

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228051

UNIVERSAL
LIBRARY

TIGHT BINDING BOOK

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۹۲۸۵۹۲۷ Acc. No. ۱۰۹۰

جبرن - م

۱۰۹۰

جبرن خلیل جبرن

۵۵۷۶۱۱ - طباطبائی

Osmania University Library

Call No

۹۲۸۶۹۲۷

Accession No

۱۵۹۵

Author

حیران - م

حیران علی حیران

۱۰۹

Title

طبقات مشہور
محققان

This book should be returned on or before the date last marked below

مجموعه کامل آثار

جبران خلیل جبران

ترجمه و نگارش:

سید مصطفی طباطبائی

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار - تلفن ۳۳۴۳۷
حق تجدید چاپ محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

ارواح متہرک

جبران خلیل جبران

۱۸۸۳ - ۱۹۳۱

نویسنده مفکر، فیلسوف بزرگ، شاعر و نقاش زبر دست، در دهکده ابشرای واقع در شمال لبنان بدنیا آمد و در دوازده سالگی به همراهی مادرش به آمریکا رفت و پس از دو سال اقامت در دنیای جدید به میهن خود مراجعت و مدت پنج سال در مدرسه الحکمة بیروت به تحصیل زبان و ادبیات عربی پرداخت.

در سال ۱۹۰۳ یعنی در بیست سالگی برای بار دوم به آمریکا بازگشت و تا سال ۱۹۰۸ در شهر بوستون اقامت نمود آنگاه سفری به کشور فرانسه نموده مدتی در شهر پاریس نزد نقاش و هنرمند معروف فرانسوی رودن فن نقاشی آموخت، سپس به آمریکا بازگشته بنویسندگی و کشیدن پرده های نقاشی مشغول و پس از چند سال نبوغ و برجستگی او در هر دو فن آشکارا گشت، چنانکه زبان انگلیسی را نیز بخوبی فراگرفت و بهترین آثار ادبی خود را باین زبان انتشار داد تا آنکه در ۱۱ ماه آوریل سال ۱۹۳۱ میلادی در نیویورک درگذشت و جنازه اش با تجلیل و احترام زیاد در زادگاه خودش بخاک سپرده شد.

جبران بواسطه افکار و احساسات عمیق و سبک نگارش خویش که بنام او شهرت یافته از سایر نویسندگان عرب امتیاز خاصی دارد. در آغاز

نویسندگی از ضعف و ناتوانی بشر، نظام‌های اجتماعی، عادات و آداب پوسیده، شرایع و قوانین بسختی انتقاد نموده و خواستار آزادی مطلق در عالم طبیعت بود و در حقیقت انسان کامل را مظهر قوت و قدرت میدانست، ولی طولی نکشید که میل شدید بتصوف اسلامی و روحانیت در او پیدا شد و با افکار بدیع و تعبیرات لطیف خود مردم را بمحبت و عطوفت میخواند. آثار او در زبان عربی: *الارواح المتمرده*، *عراس المروج*، *الاجنحة المتسكرة* (که ترجمه هر سه مجلد اینک از نظر خوانندگان میگذرد)، *المواكب* (منظوم)، *دمعة و ابتسامة*، *العواصف*، *البدائع والطوائف*

و شاهکارهای او در زبان انگلیسی: *دیوانه*، *گذشته*، *یسوع*، *فرزند انسان*، *خداوند روی زمین*، *سرگردان*، *گلزار پیمبر*، *نکارنده* که قسمتی از مقالات و آثار این نویسنده را از سالیان دراز ترجمه و در برخی از روزنامه‌ها و مجلات انتشار داده بودم، در اثر مذاکره با دوست دانشمند و ادیب ارجمند آقای میخائیل نعیمه که از دوستان نزدیک و وفادار جبران بوده و کتاب بسیار نفیسی راجع بشخصیت ادبی و شاهکارهای اجتماعی او در دوزبان عربی و انگلیسی انتشار داده‌اند، از چندی پیش مصمم گردیدم که مجموعه آثار نویسنده مأسوف علیه را ترجمه بنمایم و اینک خوشوقتم که بانجام این خدمت ناچیز ادبی موفق گردیده و امیدوارم ترجمه سایر آثار جبران بزودی در دسترس علاقه‌مندان آثار او قرار بگیرد.

دو بال بشریت !

بیچاره مردی که هواخواه دوشیزه‌ئی شده و او را شریک و همدم زندگی خود قرار داده و نتیجه زحمت و دسترنجش را در دست او نهاده بلکه تمام هستی خود را بدو سپرده است ، ناگهان چشم از خواب غفلت گشوده بیند زنی را که میخواست با کوشش روزها و بیداری شبها همسر خود سازد بدست دیگری افتاده و از اسرار عشق و محبت او برایگان بر خوردار گردیده است .

بیچاره‌تر از آن مرد زنی است که از خواب جوانی بیدار شده خودش را در خانه مردی بیند که با دارائی و جاه طلبی ، دهش و بخششهای خویش او را نوازش و دلجوئی زیاد میکند در صورتیکه جراحتهای دلش التیام نیافته و از شراب ازلی عشق و روحش بر خوردار نگردیده است .

رشید بیک نعمان را از کوچکی میشناختم ، در سرزمین لبنان بدنیآ آمده و در بیروت روزگارش را بسر میبرد ، نسبتش بیکسی از دو دمانهای قدیمی و توانگر لبنان میرسید که همواره حفظ آوار و مفاخر نیاکان را شعار خود میدانستند ، از اینجهت بیشتر اوقات حوادث و داستانهای از شرافت و بزرگی ، فضیلت و پاکدامنی و مزایای اخلاقی پدران خود حکایت میکرد و در زندگانی خویش افکار و عقاید ، آداب و رسوم آنرا پیروی مینمود ، فقط در پوشیدن لباس و آمیزش با مردم از

ناروپائیان تقلید میکرد.

رشید بیک مردی پاکدل و خوش اخلاق ولی مسانند بسیاری از مردان سوریه ظاهر بین بود و بعمل حوادث و اشیاء توجهی نداشت، بندای وجدان گوش نمیداد و عواطف درونی را با صداهاى محیط هم آهنگ میساخت. خوشوقتی و تفریح خود را با پیروی از خواهشهای نفسانی فراهم مینمود و بواسطه سرگرمی به خوشیهای موقتی از درك اسرار زندگی و پی بردن بکیان هستی بی نصیب بود، رویهمرفته از آندسته مردمانی بود که میل و دلبستگی یا کین و دشمنی خود را نسبت بمردم زود نشان میداد ولی چندی نمیکذشت که از شتابزدگی و بیصبری خود پشیمان میشد در حالیکه پشیمانی برایش سودی نداشت، این صفات و اخلاق و استعداد پیش از آنکه آتش عشق در قلب او شعله ور شود و زندگی زناشویی را بهشت برین سازد وی را به مری بانو و ردة الهانی وادار گردانید.



پس از چند سال دوری از بیروت روزی بدیدار رشید رفته دیدم جسمش فرسوده و ناتوان گردیده، رنگش تغییر کرده، چهره اش پژمرده و ارغوانی شده و نگاههای حزن انگیزش از دردها و ناکامیهای زیادی حکایت میکرد. چون علتی برای این اندوه و بدبختی وی بنظر م نرسید از او پرسیدم: عزیزم! ترا چه شده و چه مصیبتی برایت رخ داده، آن فروغ شادمانی که همواره از دیدگانت درخشیدن داشت برای چه خاموش شده؟ آن خنده ها و مسرتهای قلبی که با جوانی همراه بود کجا رفته؟ آیا چنگال بیرحم مرگ یکی از دوستان عزیزت را ربوده؟ آیا مال و دارائی ات

را که باخون دل بدست آورده در اثر يك پيش آمد ناگهانی از كسف داده‌ای ؟ ترا بحق دوستی سوگند علت اندوه و تیرگی خاطر و سبب افسردگی خود را برایم شرح بده .

نگاه حسرت آمیزی بمن کرد ، گویی دورنمای روزهای گذشته و سعادت از دست رفته را بخاطر آورده و بناگهان از نظرش ناپدید گشته است . آنگاه با صدائی لرزان که آهنگ نو میدی در بر داشت چنین گفت :

اگر انسان دوست عزیزی را از دست دهد از وجود سایر دوستان خود را دلداری و تسلیت خواهد داد ؛ اگر زیان مالی ببیند با کمی فکر و متانت و بکار انداختن قوائی که در راه بدست آوردن آن مال صرف کرده خسارت خود را جبران و بدبختی خویش را کم کم فراموش خواهد نمود ، ولی اگر انسان همدم زندگی و شریک بدبختی و نیکبختی خود را از دست دهد چه مرهمی بر زخمهای خون چکان قلبش بگذارد ؟ ممکن است انسان از مرگ یکی از خویشان و نزدیکان چنان آزرده خاطر شود که آرزوی مرگ کند ولی پس از چند روزی دوباره بر روشنائی حیات چشم باز کرده با عزم و اراده ثابت زندگی را ادامه خواهد داد ، گاهی نیز پيش آمد میکند که انسان در تنگنای تهیدستی و بیماری یا جور و ستمگری هموعان خود گرفتار شده و از سنگینی بار مصائب پشتش خم میشود و بدون اراده و دلخواه پایمال حوادث میگردد و لسی چیزی نمیکند که دوباره سرود خوشبختی بگوشش رسیده باشد و بدین آفتاب سعادت تمام دردها و بدبختیهای او که با افکار سیاه شب همراه است ناپدید گشته و از سرنو بزندگانی امیدوار میگردد ، ولی اگر پرنده زیبائی را که از عصاره قلب ، خلاصه عواطف و احساسات رقیقه خویش آب و دانه

داده و در سویدای دل خود لانه و کاشانه اش را تهیه نموده و بایک دنیا حسرت و آرزو از او سرپرستی کرده است ، اگر این پرنده ناگهان از دستش پریده و در میان ابرها پرواز کند بعد هم بقیفس دیگری قرار گیرد ، در آن صورت چه کار خواهی کرد ؟ بمن بگو اگر بجای من میشدی چه میکردی و چگونه خویشتم را دلداری داده و دیگر بچه امید بزندگی خود ادامه میدادی ؟

رشید بیک با صدای اندوهناکی این سخنان را بر زبان آورد و چون شاخ بیدی که در معرض تندباد قرار گیرد دستهایش را بسمت جلو دراز کرد ، مثل آنکه میخواست چیز نامعلومی را با دستهای خود پاره کند ، چهره اش از شدت خشم برافروخته ، چشمانش بزرگ شده ، پلک دیدگانش کبود گردیده و گویا غریبتی از عالم غیب در برابرش نمایان گردیده است ، بعد رخسارش دگرگون شده نگاه تندى بمن نمود ، حالت خشم و درندگی در وجود ناتوانش بدر و اندوه مبدل گشت آنگاه گریه کنان گفت : بلی ! آن زنی است که چشمه خوشیهای زهر آلود من بود ، همان مخلوق ناتوانی است که او را از فقر و بدبختی رهایی دادم ، دارائی خود را در راه رضایت خاطرش نثار کرده ، بانیه لباسهای زیبا و جواهر گرانبها ، اسبها و مرکبهای باشکوه او را میان همسرانش سر بلند ساختم ، زنی که بدرجه عبادت او را پرستیده ، عواطف و احساسات قلبی خود را فدایش کرده ، تحفه ها و ارمغانهای زیاد برایش خریداری میکردم ، زنیکه او را یار غار و دوست وفادار و کمک و همکار خود میدانستم سرانجام بمن خیانت کرد ، خانه ام را ترك گفت ، رشته زندگی مرا از هم گسیخت و بکلمه مرد دیگری شتافت تا با فقر و پریشانی او دمساز گردد و در لقمه نانی که آلوده به تنگ و

رسوائیست خود را شریك او سازد ، زنی را که دوست میداشتم ؛ همان پرنده خوشگل و زیبائی که از عصاره قلب ، خلاصه عواطف و احساسات رقیقه خویش آب ودانه اش میدادم ، از میان انگشتانم فرار کرد و بقیس دیگری پناهنده شد تا خار و خاشاک و کرمها را خورده بجای آب گوارا حنظل بنوشد ، همان فرشته رحیم که او را در فردوس محبت خود جای داده بودم ناگهان بصورت شیطان رحیم در آمد و بسمت تاریکی شتافت تا در آتش گناهان بسوزد و مرا نیز از کرده های زشت خود معذب سازد . در آنوقت خاموش شده صورتش را بادستهایش پنهان کرد ، مثل آنکه میخواست خود را از تشنجه و اضطراب و افکار سیاه خویش حمایت کند ، بعد ناله کنان گفت : این داستان بدبختی و ماجرای دل دردمند من است ، بیش از این از من چیزی پرس و بر جراحتهای قلبم نمك مباش و بگذار زندگانی غم انگیز خود را بگذرد و محنت بسر برم .

من در حالیکه از شدت دلسوزی و تأثر اشک در چشمهایم حلقه زده بود از جابر خاستم ، بانگهای ساکت و آرام خدا نگهدار گفته و نتوانستم سخنانی که مرهم دل ریش و قلب پریش او باشد بر زبان بیاورم .



پس از چند روز دیگر بانو وردة الهانی را برای نخستین بار در کلبه کوچکی که با گلها و درختهای گوناگون آراسته شده بود ملاقات کردم این خانم نام مرا در خانه رشید یک نعمان همان مردی که دلش راز خمین و زنده بگورش کرده ، بارها شنیده بود . همینکه چشمان درخشنده و آهنگ شیرین صدایش را شنیده بخود گفتم : چگونه ممکن است این مخلوق لطیف تا این اندازه بدخواه و دل آزار باشد ؟ آیا در پس این چهره زیبا قلب

سیاه و طینت ناپاکی نهفته است؟ آیا این همان زنی است که من چندین بار در عالم خیال در حقش جفا کرده و او را مار کشنده در قالب پرنده زیبا و جسم نموده ام؟

ولی باز پشیمان شده آهسته از خود پرسیدم: اگر این رخسار زیبا و جمال دل آرا سبب بدبختی و پریشانی این مرد نگردیده پس سبب چیست؟ آیندیده و نشنیده ایم که چه سازبانیهای ظاهری علت بدبختیها، غمها و مصیبتها گردیده است، آیا ماه یعنی آن دوشیزه عالم بالا که مصدر الهام شعرا و غزل سرايان است آرامش دریا را بواسطه جزر و مد هابر هم نمیزند؟

من در گوشه ای نشسته بآنورده نیز در برابر من نشست، گویا صدای امروز افکارم را بگوش هوش شنیده دیگر راضی نشد که بیش از این دستخوش بدگمانی و پریشانی افکار خود باشم، سر کوچک و قشنگش را بدست سفید خود تکیه داده با آهنگ سوزناکی گفت: تاکنون افتخار دیدار شما نصیبم نشده بود ولی افکار شاعرانه و آثار ادبی شما را از مردم شنیده و میدانستم نسبت بزنان زبون و ستمکشیده دلسوز و مهربان و بتمایلات و عواطف نسوان بخوبی آشنا هستید. از اینجهت میخواهم صدمات و ناکامیهای خود را برایتان شرح دهم تا از سوز جگر و اسرار قلبی يك زن تیره بخت آگاه شده و بمردم بگوئید که من هرگز زن تبهکار و بداخلاقی نبوده ام.. هیچده سال از عمرم میگذشت که سر نوشت شوم مرا بخانه رشید يك نعمان کشانید در حالیکه سن او قریب بچهل بود، چون مرا از صمیم قاب دوست میداشت کاخ بزرگ اشرافی، خدمتکاران زیاد در اختیارم گذارد و زمام خانه اش را بدست من سپرد، جامه های ابریشمی و اطلس برایم خرید، سرو کردن و بازوانم را با جواهر و سنگهای قیمتی آرایش داد، مرا در

خانه دوستان و آشنایان چون ارمغان عجیبی در معرض نمایش می گذاشت. ولی افسوس که آن لباسهای فاخر و آن پیرایه های قیمتی چه زخمها و خون جگرها در برداشت !! همینکه میدید دوستانش بانگاههای تعجب آمیز بمن خیره شده و خانمها از من تمجید میکنند رشید بیک بخود بالیده و از نعمتی که نصیبش شده بی اختیار خوشوقت میشد، گویا سخنان برخی از مردم را که : آیا این زن رشید بیک یا دختری است که او را بفرزند خود قبول نموده؟ یا آنکه اگر رشید بیک در جوانی همسر اختیار میکرد نخستین فرزند او حالا بزرگتر از ورده الهانی میشد... بکلی فراموش کرده و یابگوش خود نشنیده بود.

پیش از آنکه از خواب غفلت جوانی بیدار شوم و پیش از آنکه شراره عشق در قلمب زبانه کشد و پیش از آنکه تمایلات و عواطف جنسی در وجودم بجنبش آید تمام این بدبختیها برایم رخ داده بود، بلی ! در موقعیکه نهایت خوشبختی را در پوشیدن جامه های قشنگ و برازنده سواری در ارا به های باشکوه، داشتن فرشهای قیمتی و اسباب فاخر میدانستم این بدبختیها برایم پیش آمد نمود و همینکه بخود آمده و چشمانم را گشوده دیدم آتشی در دلم روشن گشته و خاطر من را اندوهگین نموده است، گوئی مرغ روحم بال و پر گشوده و میخواهد مرا به عالم عشق پرواز دهد، ولی در برابر زنجیر شریعت و آئین انسانی که جسم را مقید نموده است کم کم سست شده بخود میلرزیدم و پس از آنکه بحقیقت زندگی پی برده فهمیدم که : خوشبختی زن بمجد و بزرگی، کرامت و بردباری مرد بستگی ندارد بلکه بدرجه عشق و محبتی است که روح آنها را یکدیگر نزدیک میکند و در حقیقت مرد و زن را یک عضو زندگی و یک اجتماع میسازد.

همینکه این حقیقت تلخ دستگیرم شد خود را چون دزد نابکاری در خانه رشید بیک نعمان دیدم که نان او را خورده و در پرده تاریک شب خود را پنهان نموده است، دانستم هر روزی که با او بسر برم اشتباه بزرگی است که صحائف ایام پریشانی مرا با آن ثبت خواهد نمود زیرا در برابر آنهمه جوانمردی، راستی و درستی او هرگز نمیتوانستم او را از ته دل دوست داشته باشم. برای آنکه نیروی محبت دلهای بشر را بوجود آورده و قلبهای ما هرگز نمیتوانند محبت را ایجاد کنند مدتها بخواندن دعا و نماز پرداخته و چه بسا در سکوت شب روی نیاز بدرگاه پروردگار آورده از او میخواستم عاطفه روحی میان من و مردی که سرنوشت مرا همسرا و قرار داده است بوجود آورد ولی گریه وزاری من سودی نمی بخشید.

در حالی که بسیاری از همسالانم از معنای حقیقی زندگانی و سعادت خانوادگی برخوردار بودند من دو سال تمام در خانه مردی بسر بردم که کمترین مزه راحتی و آسایش را در آن نچشیدم و بر آزادی مرغان هوا و پرندگان صحرا غبطه و افسوس میخوردم و چه بسا چون مادر داغیده ای که یگانه فرزند دلبندهش را از دست داده با قلب اندوهناک خود که اسیر سربنجه قانون و شریعت انسانی است همدردی می کردم. گاهی نیز باشهر خیال در فضای بی انتهای عوالم غیب پرواز کرده به خود میگفتم: مرا با شوکت و دستگاه قصر باشکوه چه کار؟ در آنجا جز درد و اندوه چیزی نیست و راحت ضمیر و آرامش قلب وجود ندارد من بایستی از این خراب آباد فرار کنم و اینهمه بدبختی و مصیبت را از خود دور سازم تا اینکه یکی از روزها روزنه امیدی برایم نمودار گشت،

جوانی که راه پر زحمت رندگانی را یکه و تنها پیموده و در این کلبه کوچک بسر میبرد بمن برخورد ، از این پیش آمد نخست متانت بخرج داده بخود گفتم : بیهوده چشم امید باین دنیای دون پرور مدار زیرا نصیب و بهره تودر اینعالم رنج و محنت است و شاید تاریکی گودال قبر ترا از ناکامیهای زندگی نجات دهد ! ولی چند لحظه بعد آنهنگ شیرینی بگویشم برخورد که از اثر آن حالت مسرتی برایم دست داد ، باز هم گوشهایم را گرفته بخود گفتم : ای نفس سرکش ؛ نصیب تو فریاد های جانگداز جهنم است ، در اینصورت چگونه به ترانه های موزون زندگی چشم امید میداری ؟ با آنکه چشمانم را فرو بسته و گوشهایم را محکم گرفتم بازهم شعاع امید در برابر چشمانم درخشیده و نغمه روح فزائی بگویشم میرسید ، چون گدائی که در نزدیکی قصر سلطان جواهر گرانبھائی بیابد و از احساس بیم و امید نتواند تکان بخورد چنان حالتی برایم دست داد ، چون تشنه ای که کنار چشمه آبی برسد و از بیم درندگان جنگل یارای نزدیکی به آب نداشته باشد حالت عجیبی در خود احساس کردم ... بانو وردة چند دقیقه ساکت ماند مثل آنکه خاطرات تلخ گذشته بازار خاطرش برخاسته است ، ازمن رو بر تافت و چشمانش را بنقطه نامعلومی دوخته گفت :

جمعیت های بشری که از عالم ابدیت آمده و پیش از چشیدن معنای حقیقی زندگی بهمان عالم باز میگردند هرگز نمیتوانند ناکامی و دردهای درونی زن را احساس کنند .

آری ، آنها نمیفهمند زنی که مردی را بحکم شریعت الهی و ناموس طبیعی دوست بدارد و او را بهمسری خود انتخاب کند تاچه اندزه در حوزة

زندگی خوشبخت و سعادتمند خواهد بود ؟

مرد وزن هیچيك بتنهایی انسان نیستند ، هر دو انسان اند و انسان کامل عبارت از هر دو آنهاست ، زن و مرد دو بال عالم بشریت و هر يك مكمل دیگری هستند .

اینداستان غم انگیزی است که با خون و اشك چشم جنس ضعیف نوشته شده و مرد از خواندن آن لذت میبرد و بایستی کمتر در زندگانی بشر تکرار شود ، زیرا مرد بمقام واقعی آن پی نبرده و رفته رفته یکنوع سنگدلی برایش پیدا شده و زن را موضوع خشم و کینه جوئی و بد خوئی خود قرار داده است .

این فاجعه عجیب برای زنهایی که هنوز معنای زناشویی و تشکیل کانون خانوادگی را درك نکرده و خود را گرفتار سر پنجه همسران ناشناس میبینند در شبهای تار تکرار میشود ، در حالیکه روح پاك آنها هوا خواه همسر دیگری است که او را از صمیم قلب بپرستد .

این کشمکش خونینی است که از آغاز افتادگی و ناتوانی زن ، قدرت و تسلط مرد وجود داشته و تا وقتی که روزگار بندگی و اسارت زن سپری نشود پایان نخواهد یافت . این جنك وحشت افزائی است که میان قوانین ناقص و رسوم و آداب فاسد از یکطرف و عواطف پاك قلبی از طرف دیگر برخاسته و چیزی نمانده بود که منهدم مانند میلیونها قربانی دیگر از تحمل بدبختی و عذاب روحی جان بسپارم ... ولی برخلاف بسیاری از همجنسان خود دست و پایم را از بند اسارت آزاد کرده و در فضای عالم محبت پرواز در آمدم ...

اکنون از همسری با جوانی که او را بمیل خود انتخاب کرده‌ام
بسی سعادتمند و یقین دارم که حادثات زمان کاخ سعادت ما را ویران
نخواهد ساخت ...

بعد نگاه نزدی بمن کرد مثل آنکه میخواست اثر گفته‌هایش را
در عواطف من سنجیده و انعکاس صدایش را از ضمیرم بشنود ، من هم
برای آنکه او را از ادامه گفتار باز ندارم همینطور سراپا گوش بودم ،
آنگاه با آهنگ تلخی که از یاد کارهای ایام گذشته حکایت میکرد گفت :
مردم بشما میگویند که ورده الهانی زن خودخواه و خیانتکاری است
که پیروی از هوسهای نفسانی کرده و همسری که او را گرامی داشته و با وی
خانه‌اش قرار داده بود ترك گفته است ، بشما میگویند او زن نابکاری است
که بادهای پلید خود اکلیل مقدس زناشوئی را آلوده ساخته ، جامه
فضیلت را از تن بدر کرده و لباس ننگ و رسوائی را در بر کرده است در
حالیکه مردم معنای شریعت الهی را در مورد مخلوقات نمیدانند و از
فلسفه حقیقی دین و آئین خبری ندارند .

مردم نمیدانند که انسان چه وقت خطاکار و در چه موقع
نکوکار است ، آنها با چشمهای نزدیک بین خود ظاهر کارها را
قضاوت کرده هرگز با سرار زندگی پی نمیرند ، روی همین اصل
است که باچشمان بسته و افکار کوتاه خود گروهی را مجرم و گناهکار
میخوانند در حالیکه مجرم و بیگناه ، صالح و طالح در نظرشان
یکسان است ...

وای بحال کسانی که اینگونه قضاوت میکنند و بدا بحال بیچارگانی
که در عرف و عادت آنها گناهکار بشمار روند !... من در خانه رشید بیک

نعمان زن تمهکاری بیش نبودم زیرا پیش از آنکه بحکم شریعت آسمانی شریک زندگانی او شوم بموجب آداب و رسوم ، عادات و تقالید پوسیده بهمسری او در آمدم ، هر وقت که شکم خود را از ناز و نعمت او سیر کرده و خواهشهای نفسانی ویرا اجابت میکردم خود را زنی نابکار و سیه روزگار میدانستم... ولی حالا که جسد خود را بلقمه نانی نفروخته و ناموس محبت مرا آزاد ساخته ، و در مقابل لباسهای فاخر و جواهر گرانبها سعادت موهومی برای خود تحصیل نکرده ام آیا حق ندارم خود را عقیف و پاکدامن ، شریف و درستکار بدانم؟ بلی موقعی که من زنی نابکار و مجرم بودم مردم مرا همسری پاکدامن و وفادار میدانستند ولی امروز بدمنش و نابکارم حساب میکنند زیرا آنها میزان پاکی و شرافت روح انسانی را بامادیات میسنجند ...

بانو ورده نگاهی بسمت پنجره کرده با دست خود اشاره بشهر نمود بعد مثل آنکه اشباح فساد اخلاق کوچه ها و بام خانه ها در نظرش هجسم شده است صدای خود را کمی بلندتر کرده بالحن تحقیر آمیزی گفت: اطاقها و تالارهای باشکوه این خانه ها و کاخهای زیبا که توانگران در آن منزل دارند تمامی آلوده و در پناه دیوار آنها که از پارچه های قیمتی آرایش یافته است ، چه بسا زشتیها و پلیدیها روی میدهد و زیر سقف زرا ندود اطاقها دروغ و مردم فریبی حکم فرماست !

این ساختمانها را که نماینده بزرگی و نمیکبختی گروهی گمراه است بدقت تماشا کن ، زیرا در حقیقت بیغوله هائست که بدبختی و تیره روزی در آن مسکن گزیده است ، قبر هائست که بانواع گلها و گیاهها آراسته شده و در نهاد ساکنین آن هزاران خدعه و نیرنگ نهفته است و خود نمائی و شهوت پرستی مردهای آن در اثر برق سیم و زر دیده نمیشود .

اگر این کاخها که سربلکشان کشیده اساس زشتی و مفاسد اخلاقی ساکنین آنها را مینمود هر آینه از هم فرومیریخت ! اگر دهاتی بینوایی با چشم گریان بآنها تماشا میکرد و میدانست سر سوزنی مهر و محبت ، عاطفه و صمیمیت در دل این جماعت نیست بیشک راه خود را گرفته باید دنیا تأثیر به زرع اش بر میگشت ...

بعد دستم را گرفته کنار پنجره ای که مشرف بآن خانه ها و قصرها بود راهنمایی کرده گفت : میخواهم ترا از اسرار زندگانی گروهی که هرگز آرزو نمیکنم مثل آنها باشم آگاه سازم ، در آن خانه بزرگ که ستونهای مرمر ، پنجره های بلورین ، نقش و نگارهای ظاهری آن نمودار است مرد توانگری نشسته که بخیال خود از پذیرفتن زیادی برده و از آمیزش با مردمان پست و فرومایه کسب اخلاق کرده است . این مرد دو سال پیش زنی را بهمسری خود در آورد که پدرش در ردیف بزرگان و اشراف شهر بود ، هنوز یکماه از عروسی آنها نگذشته که شوهر از معاشرت شریک و همدم زندگانی خود سرد شده بهر زگی و عیاشی پرداخت وزن جوانش را بیکه و تنها بحال خود گذاشت ، زن بیچاره پس از گریه و بی تابی زیاد رفته رفته صبر را پیشه خود ساخته بخود گفت : از دست دادن چنین شوهر بیوفائی اینهمه درخور گریه و زاری نیست ، بباستی منهم سرگرمی تازه ای برای خود بدست آورم . روی همین اصل او هم روزگارش را بمعشرت با جوانی زیبا بسر برد و زمام قلبش را بدست او سپرد و از دارایی شوهر خائن و نابکار از او نگهداری میکند ...

آن خانه دیگر که گاهها و درختهای قشنگ اطرافش را زینت داده مال مردی است که بسیاری از افراد خاندانش سالهای دراز در این سرزمین

حکومت میکردند ولی در اثر تن پروری و برباد دادن دارائی مقام و موقعیت اجتماعی خود را از کف داده اند، اینمرد بدبخت در چند سال پیش دخترزشت صورت نروتمندی را بهمسری خود انتخاب کرد و پس از دسترسی بدارائی زنش را فراموش کرده بادختری زیبا و خوش اندام پیمان دوستی بست و سالهاست که زن بیچاره اش انگشت حسرت بدندان گزیده روزی چند ساعت وقتش را بآرایش و پیرایش و پوشیدن لباسهای سنگین قیمت صرف میکند تا شاید مورد پسند میهمانان قرار گیرد در حالیکه جز شبح افسرده خود در برابر آینه چهره دیگری برویش نمیخندد ...

آن خانه دیگر که از مجسمه ها آرایش یافته اقامتگاه زن زیبا و بدسیرتی است که پس از درگذشت نخستین شوی خود مال و دارائیش را تصرف نمود و برای اینکه از شر زبان مردم در امان باشد و کارهای زشتش را پرده پوشی کند مرد ناتوان و بی اراده ای را بشوهری خود برگزیده است در حالیکه چون زنبور عسل از شیرینی گلپای رنگارنگ برخوردار میشود.

در خانه دیگری که راهروها و دهلیزها و ستونهای بالا بلند آن از اینجا نمایان است مرد پرکار و مالدوستی اقامت دارد. همسر اینمرد خوشگل و خوش اندام، خوش اخلاق و مردم رباست و همانطور که در اشعار آهنگ، وزن و قافیه با لطف معانی آمیخته شده گوئی این زن برای عشق ورزی آفریده شده و در راه آن باید جان بسپارد ولی پیش از آنکه پاهای جدمین مرحله زندگی گذارد مانند بسیاری از همسالان خود پدر در حقش جنایت کرد و او را ناچار از قبول همسری اینمرد نمود و بیچاره تندرستی خویش را از دست داده رفته رفته پژمرده و افسرده شده چون

«بوی خوشی که در معرض وزش باد قرار گیرد نکبت جوانی را از دست داده است. مثل آنکه بخاطر کمگشته و دلدادۀ خود که دسترسی بدان ندارد همه روزه آرزوی مرگ میکند تا از این زندگی بکنواخت و بیهوده و اسارت این مرد مال پرست خود را آزاد سازد..

آن خانه تـك که در میان باغ و بوستان واقع شده اقامتگاه شاعری است که با افکار بلند خود بیشتر در عالم خیال بسیر و گردش مشغول است. همسر این شاعر زنی است تند خو، خشن و بداخلاق که بمعانی اشعار نغز و نیکوی شوهر پی نبرده او را تمسخر میکند. از اینجهت شاعر به عشق بازی زن دیگری خود را سرگرم نموده و از سرچشمه مهر و دلدادگی او روحش قوت گرفته آثار ادبی و شاهکارهای قیمتی از او قرواش میکند.

بانووردة الهانی لحظه ای خاموش شده روی صندلی کنار پنجره نشست مثل آنکه از ذکر اسرار این خانه ها خسته شده است سپس با آرامش گفت :

بلی ! این قصرها و کاخها نیست که من راضی نیستم از ساکنین آن باشم ، این قبرهایی است که من نخواستم در میان آنها زنده بگور شوم ؛ این گروه از مردان که من خود را از بستگی بعبادت و اخلاق آنها آزاد ساخته ام همانهایی هستند که با جسد زن ها داد و ستد کرده از حقیقت دوری میجویند و جز بیخبری از خود و ناموس خدا و طبیعت شفیع دیگری ندارند ، من آنها را گناهکار نمیدانم بلکه در حقشان شفقت و دلسوزی میکنم ، تنها بخاطر دورنگی و دروغ و فرومایگی که در آنها سراغ دارم طاف ایشان دوری میجویم و چون بدگوئی را دوست ندارم از اینجهت از

اسرار قلبی آنان برایت نمیگویم، تنها مقصود من این است حقیقت گروهی را که تا چندی پیش منهم فردی از آنها بودم و طرز زندگانی کسانی که در حقم بدگوئی میکنند برایت آشکار سازم، زیرا من دوستی آنها را برای نجات خودم از دست داده و فریب آنها را نخورده و با چشمان باز بحقیقت و عدالت گرائیده‌ام. آنها مرا از میان خود بیرون کرده در حالیکه من از این پیش آمد بسی خرسند میباشم زیرا فقط کسانی که بواسطه داشتن روح بزرگ تحمل ظلم نکرده وزیر بار جو رو بیداد نرفته از حوزه جماعات بشری بیرون میروند و آنهایی که به بندگی تن داده هرگز بمعنی آزادی پی نبرده‌اند. من تا دیروز چون خوانی بودم که هر وقت رشید بیک احساس گرسنگی مینمود کنار آن مینشست در حالیکه روح ما دو نفر هزاران فرسنگ از یکدیگر دور بود و چون نتوانستم تمام عمر را در برابر بت و حشمتناکی که از چند هزار سال پیش نامش را شریعت نهاده بزانو بیافتم از این جهت رشته زنجیر را از هم گسیخته خود را آزاد و ندای عشق را بگوش هوش شنیدم، من مانند زندانی از خانه رشید نعمان بیرون آمده و چون بحق و حقیقت عمل کرده‌ام باین کلبه کوچک و بی اثاث وارد شدم، زیرا مشیت خدا این نیست که انسان خود را بدام بلایندازد، آنگاه بخاک افتاده و خوابه دل خورد و بگوید نصیب و سرنوشتم چنین بوده؛ خیر! خدا هرگز نمیخواهد که انسان دوره کوتاه عمر را با آه و ناله و شب زنده‌داری بسر برده پیوسته بگوید چه وقت شب پایان رسیده خورشید طلوع خواهد کرد، یا همینکه صبح شد بگوید چه وقت روز بسر خواهد رسید.

خدا هرگز نمیخواهد انسان شهزده و تیره بخت بسر برد،

زیرا آرزوی سعادت را در نهاد او بودیعت سپرده و انسان نیک
بخت استایش و نیایش پروردگار مبردارد

ایمرد بزرگوار ! این سرگذشت من و این دلائل قوی و معنوی
من است که در برابر آسمان و زمین آنرا تکرار میکنم درحالیکه مردم
از بیم سرکشی ارواح و واژگون شدن کاخ اجتماعات گوشهای خود را
می بندند .

این تپه ها و ماسه ها نیست که برای دسترسی بعبادت حقیقی از
آنها گذشته ام و اگر چنگال مرگ گریبانم را بگیرد هرآینه روحم در
برابر عرش الهی بدون ترس و لرز بلکه باکمال امیدواری تجلی کرده
و نامه اعمالم از هرگونه شائبه پاک خواهد بود ، زیرا من بخواست خدا
رفتار کرده و ندای قلب و آواز فرشتگان را بجان و دل پذیرفته ام .

این سرگذشت نیست که مردمان بیروت او را لکه سیاه و آفت
وجود اجتماع میخوانند ولی همینکه نور محبت بدلهای زنك زده آنها
تابش یافت از گفته های خود پشیمان شده و شاید رهگذری کنار قبرم
ایستاده بگوید :

اینجا آرامگاه ورده الهانی یعنی همان زنی است که تمایلات و
عواطف پاک خود را از بند اسارت آداب فاسد و قوانین غلط آزاد ساخت
و در پرتو ناموس محبت روزگاری را بخوشی و خرمی بسر برد .

هنوز گفتار بانو ورده پایان نرسیده که در اطاق باز شد و جوان
لاغر اندام بلند بالا و خوش صورتی داخل گشت ، از چشمانش شعاع
سحر انگیزی میدرخشید و لبخند شیرینی برلبانش نقش بسته بود . بانو
ورده بازویش را گرفته باکمال احترام مارا بهم معرفی کرد و من نگاهی

بآنها نموده فلسفه سرگذشت بانو وردۀ و مخالفت او را با قوانین ظالمانه اجتماع بخوبی دریافتم، یکرّوح آسمانی در کالبد دو نفر جوان در برابرم مجسم شد، گوئی ربة النوع عشق برای ضمانت آنها از زخم زبان و بد گوئی مردم بال و پر گشوده است، یکرنگی و یگانگی از چهره‌های شکفته شان نمودار و برای نخستین بار شبح سعادت را از میان مرد و زنی که دین و آئین آنها را مردود دانسته است در زندگانی خود بچشم تماشا کردم.

پس از چند لحظه ازجا برخاسته بازبان حال از آنها خدا حافظی کرده و از آن کلبه کوچک که در پرتو عواطف پرستشگاه عشق شده بود بیرون رفتم.

هنگام عبور از کنار قصرها و خانه‌هایی که بانو وردۀ الهانی مرا از اسرار آن آگاه ساخته بود بعالم اندیشه فرو رفته فلسفه و مبادی گفته‌های او را از نظر گذرانیدم ولی هنوز از آن کوی خارج نشده که ناگهان رشید بیک نعمان بخاطرم رسید و درجه نومییدی و دلشکستگی او در فکرم مجسم گشت، بخود گفتم:

او مردی بیچاره و بدبخت است ولی آیا اگر از دست وردۀ الهانی در پیشگاه عرش الهی شکایت کند ناله‌های دل او اثری خواهد داشت؟ آیا این زن که او را ترك کرده و در پی آزادی خود رفته در حقش خیانت کرده یا آنکه او درباره این زن ستم روا داشته و پیش از آنکه روحش را بخود جلب کند او را بهمسری خود در آورده بود؟ کدامیک از آنها ستم‌دیده و مظلوم است؟ کدام یک بیگناه است؟ بعد بخود آمده از مطالعه حوادث روزگار باین نتیجه رسیدم:

چه بسا اوقات زنها بواسطه غرور و خود خواهی شوهران فقیر و تهیدست خود را رها کرده بتوانگران میچسبند و چه بسا آرایش و پیرایش ، لباسهای فاخر و آسایش زندگی زنان را بناتک و رسوائی و پستی اخلاق میکشاند .

آیا وردة الهانی که قصر مرد توانگری را ترك کرده و از آنهمه جواهر ، فرشها ، نوکر ها چشم پوشی نموده و بکلبه مرد فقیری قناعت ورزیده است او نیز زنی خودخواه و طمعکار است ؟

چه بسا اوقات نادانی عزت و شرافت نفس زن را پایمال ساخته آتش شهوت را در او شعله ور نموده سر انجام در اثر دلتنگی خانه شوهر را ترك و خودش را در پناه مردی پست و فرومایه تر قرار میدهد .

ولی وردة الهانی پس از آنکه آزادی خود را اعلام و خویش را همدم زندگانی جوان روحانی قرار داد آیا زنی نادان و شهوت پرست بشمار میرود ؟ در حالیکه در خانه شوهر اول خود میتوانست از وجود بسیاری از دلدادگان و شیفتهگان کام دل بگیرد .

وردة الهانی زن شور بختی بود که در جستجوی سعادت افتاد و پس از دسترسی بدان جامعه او را حقیر شمرده از خودش دور ساخت .

این سخنان را آهسته بر زبان رانده سپس گفتم :

آیا زن میتواند سعادت و نیکبختی خود را در ازای بدبختی شوهرش بدست آورد ؟

آیا هر دهم برای خوشبختی خود چنین حقی دارد که عواطف زن را تحت تصرف خویش قرار دهد ؟

آهنگ بانو وردةالهیانی همچنان در گوشهایم طنین انداز بود که ناگهان به بیرون شهر رسیده دیدم چیزی بغروب آفتاب نمانده است ، سکوت مرگباری در فضای مزرعه ها و بستانها حکمفرما و پرندگان بخواندن نماز شب مشغولاند ، در حال تفکر ایستاده گفتم :

این درختها در اثر نعمت آزادی در جنبش و از شعاع جان بخش آفتاب و ماه برخوردارند ؛ پرندگان نغمه پردازی کرده و بوی خوش گلها در فضا پیچیده ، تمام موجودات روی زمین بحکم ناموس طبیعی از نعمت آزادی بهره مند میباشند ولی انسان چون روح خدائی خود را مقید ساخته و قوانین نارسا برای جسم و جان خویش وضع نموده و تمایلات و عواطف خود را زندانی ساخته و گودال عمیق و تاریکی برای قاب و عقل خود کنده است لذا از این نعمت بزرگ بی نصیب می باشد ...

آیا انسان برای همیشه پای بند آداب و مقررات فاسد خود خواهد ماند یا آنکه روزی میرسد که بتواند خویش را از بند آهنگین این قیود آزاد سازد ؟

خوابگاه عروس

- « این حادثه در نیمه قرن نوزدهم »
- « در شمال کوههای لبنان رخ دادمو »
- « خانمی از اهالی آنسامان که بایکی »
- « از پهلوانان این داستان بستگی دارد »
- « تفصیل آنرا برایم شرح داده است. »

عروس و داماد از کلیسا بیرون آمدند ، کودکان پیشاپیش شمعها و فانوسها را در دست گرفته ، خویشان و میهمانان با چهره های گشاده اطرافشان را گرفته بودند ، جوانان در حالیکه نغمه های طرب انگیز و دوشیزگان سرودهای دلکش میخواندند براه افتادند ، همینکه بخانه داماد رسیدند عروس و داماد روی نشیمنگاه بلندی نشسته و میهمانان در تالار بزرگ که از مردمان گوناگون پر شده بود روی بالشهای ابریشمی و صندلی های مخملی تکیه دادند . اطاقهای خانه داماد تمام از فرشهای زیبا و گرانبها و ظرفهای درخشان و گلهای رنگارنگ عطر بیز آراسته شده ، پیشخدمتها جامهای بلورین و می سالخورده و انواع نوشابه های گوارا را در سینی های سیم و زر بگردش آوردند ، صدای بهم خوردن جامها و آواز شادباش از هر سو بلند بود ، نوازندگان در جاهای خود نشسته بانواختن آلات مختلف ساز ، همچنین آواز سحرا انگیز خوانندگانی

متن عربی صفحه مقابل که عیناً از کتاب نقل می شود

مضجع العروس

خرج العريس والعروس من الهيكل يتبعهما المهنئون الفارحون و
تقدمها الشموع والمصابيح ويسير حولهما الفتیان المترنمون بالاهازيج والصبايا
المنشدات أغاني السرور.

بلغ الموكب منزل العريس المزدان بالرياش الثمينه والاوانى المتلمعة
والرياحين العطرة فاعتلى العروسان مقعداً مرتفعاً وجلس المدعوون على -
الطنافس الحريرية والكراسى المخملية حتى غصت تلك القاعة الوسيعة باشكال
الناس .

وسعى الخدام بآنية الشراب فتصاعدت رنات الكؤوس متآلفه مع
هتاف الغبطة ثم جاء الموسيقيون وجلسوا يسكرون النفوس بانفاسهم -
السحرية ويبطنون الصدور بالحنانهم المنسوجة مع همس أوتار العود وتنهيدات
الناس وحفيف الدفوف .

ثم قامت الصبايا برقص ويتمايلان بقامات تلاحق مقاطيع اللحن مثلما
تتابع الاغصان اللينة مجارى هبوب النسيم

(بقیه در صفحه ٣٣)

باناله چنگ و صدای دف آمیخته شده ارواح شنوندگان را در فضای عالم عشق و محبت پرواز میداد. دوشیزگان سرو قامت با هزار کرشمه و ناز برای رقص از جا برخاسته مانند شاخه‌های نارس درختان از وزش باد باینسو و آنسو تکان خورده حرکات اندام خود را با صداهای ساز و آواز هم آهنگ میکردند. پا دامنی لباسهای این پریچهرگان چون ابره‌ای پاره پاره سفید که با پرتو ماه عشقه‌بازی کند گاهی از هم باز شده و دوباره بخود جمع میگشت.

چشم حاضرین بآنها دوخته و سرها بخاطرشان بزمین افتاده و روح جوانان در عالم خیال با آنها عشق میورزید چنانکه سالخورده‌گان از تماشای زیبایی و دلاربائی آنان دل شکسته شده در روزگار پیری عشق ایام جوانی را بخاطر میآوردند، سپس همگی بیاده گساری پرداخته حتی در نوشیدن شراب زیاده روی کردند، از اینجهت همه و داد و فریاد از هر سو بلند و آزادی حکمفرما گشت، متانت اخلاقی از میان رفته، سرها از تاثیر می سنگین شده، چهره‌ها فروخته و قلبها بتپش افتاد به قسمیکه خانه و ساکنین آن چون تاری که سیمهایش پاره شده و دست غیبی آنها را بصدا درآورد آوازه‌های درهم و برهمی از آن بگوش میرسید. در یکطرف جوانی دلباخته باد و شیزه‌ای زیبا و طنز در دل میکرد و از دفتر عشق سطرری برایش میخواند.

در جای دیگر جوانی میخواست دوشیزه‌ای را با سخنان شیرین و دلپسندش قریب داده ماجرای دل را در گوشه خلوتی برایش شرح دهد و رامش سازد.

در میان تالار پیری سالخورده ایستاده و از نوشیدن پی در پی در

متن عربى صفحه مقابل كه عيناً از كتاب نقل ميشود :

وتشنى طيات انوابهن الناعمة كأنها سحب بيضاء يداعبها شعاع القمر .
فشخصت اليهن الابصار وسجدت لهن الرؤوس وعانقتهن ارواح الفتیان و
تفطرت لجمالهن مرائر الشيوخ ثم مال الجميع يستزبدون من
الشراب و يغمرون اميالهم ، بالخمور فنمت الحركة وعلت الاصوات
وسادت الحرية و توارت الرزائة و تضعضت الادمغة وتلهبت النفوس
واضطربت القلوب وأصبح ذلك المنزل بكل ما فيه كقيشارة مقطعة الاوتار
فى يدجنية غير منظورة تضرب عليها بعنف و تولد منها انغاماً جامعة بين
التناسق والالتباس .

فهنافتى يموح بسرائر حبه لفتاة اولاهها الجمال تيمها ودلالا ، وهناك
شاب يستعد لمحادثة حسناء مستحضراً الى حافظته اعذب الالفاظ وارق
المعاني ، وهنالك كهل يجرع الكأس وراء الكأس و يطلب بلجاجة الى
المنشدين عادة اغنية ذكرته بايام صبا بته ، فى هذه القرنة امرأة تغامر
باطراف اجفانها رجلا ينظر بمودة الى سواها ، و فى تلك الزاوية سيدة قد
يبض الشيب مفرقها ...

حال مستی از خوانندگان میخواست که او را بیاد دوران کودکی بیاندازد از نو بخوانند .

در آن گوشه تالار زنی با گوشه چشمانش مردی را که بازن دیگری عشق میورزید بخود میخواند و در گوشه دیگر خانمی که سالهای دراز زندگی ، فرقه را سفید کرده بالبخند بدوشیزگان نگاه میکرد تا برای یکانه فرزندش از میان آنها عروسی انتخاب کند .

پهلوی یکی از درپچه ها بانوئی مستی شوهرش را غنیمت شمرده با رفیق خود عشق میورزید .

گوئی این خانه میخانه و خلوتگاه دلباختگان شده بود ، زیرا همگی نوشیده ورقصیده و خنده میکردند ، همگی سرگرم خوشی و شادی گشته ، حوادث گذشته زندگی را فراموش و دم را غنیمت دانسته هیچ بفکر فردا نبودند .

ولی عروس چون اسیر نومیدی که بدیوارهای سیاه چال نگاه کند بریخت و باش مجلس باچشمان اشک آلود تماشا میکرد ، گاهی نیز بیکی از گوشه های تالار که جوان بیست ساله چون مرغ بال شکسته که از دسته پرندگان بازافتد او هم بکه و تنها نشسته و در عیش و نوش با آنان شرکت نداشت نگاه میکرد ، گاهی نیز دستها را روی سینه گذارده فشار میداد مثل آن که میخواست مانع از فرار قلب خود گردد یا آنکه چشمهایش را بچیز نامعلومی در فضای تالار دوخته و چنان از خود بیخود میشد که گوئی روحش در فضای بی پایان در جستجوی اشباح است .

نیمی از شب گذشت ، خوشی و شادی میهمانان و غریده مستان بیشتر شد ، از اثر نوشابه های الکلی زبانها بلسکنت افتاد و داماد که مردی زشت رو

وتند خود و چهل سال از عمرش میگذشت در حال مستی از جابر خاسته نزد میهمانها آمد و بخوش آمدگویی پرداخت .

در همان لحظه عروس یکی از دخترها را با اشاره چشم نزد خود خواند و مانند کسیکه بخواهد سری را فاش سازد نگاهی بچپ و راست انداخته اطرافش را پائید بعد سرش را بگوش دختر نزدیک کرده با آهنگی لرزان گفت :

ای یار نازنین ! ترا بحق دوستی و عواطفی که روح من و ترا از کوچکی بهم پیوسته و دوجان در یک قالب آفریده است ، ترا با آنچه نزد گرامی است ، ترا بر ازاها و نهفته های قلبت سو گند ؛ ترا بدوستی و یگانگی که روح مادون فررا یک شعله فروزان ساخته ، بخوشیهای قلبت و دردها و غصه های قلب خودم قسم میدهم که فوری نزد سلیم که در آن گوشه نشسته است برو و از او خواهش کن آهسته بیاغ خانه رفته در زیر درختهای بید منتظر من باشد .

ای سوسن عزیز ! باید التماس کنی تا خواهش مرا بپذیرد ، او را بیاد روزهای از دست رفته بینداز ، بنام عشق و دلدادگی از او خواهش کن باو بگو من زنی سیاه بخت و نایبنایم و چیزی نخواهد گذشت که جان بجان آفرین تسلیم میکنم ولی میخواهم پیش از آنکه جان بسپارم کمی با او درد دل کنم ، باو بگو مرگ من سیه روزگار سر رسیده ولی میخواهم پیش از آنکه آتش دوزخ مرا بسوزاند چهره درخشانش را ببینم ؛ باو بگو من زن تبهکاری هستم که میخواهم گناهان گذشته را بزبان آورده از او بخشایش بخوام ، از اینرو بدون بیم و هراس نزدش بشتاب زیرا می چشمان همه را کور و گوشها را کر کرده است .

سوسن از جابر خاست و پهلوی سلیم که سر بگریبان فرو برده، یکه
و تنها مانده بود نشست و با سخنانی مهرانگیز پیامهای رفیقش را از روی
دوستی و اخلاص که از چهره اش نمودار بود برایش شرح داد.

سلیم سر بزر انداخته گوش میداد و چیزی نمیکفت ولی
همینکه سوسن گمتارش را پیاپی رسانید چون تشنه لبی که جام آب
را در سپهر گردون بیند و بآن دسترسی ندارد رو بدختر کرده با صدائی
آهسته که گویی از ته زمین بگوش میرسید گفت: بسیار خوب زیر
درختهای بید منتظر او خواهم بود. این بگفت و از جابر خاست و بسمت
باغ رفت.

پس از چند دقیقه عروس نیز از جای خود بلند شده از میان مردها
که باده آنها رادیوانه و زنانی که دلدادگی جوانان سرمستشان کرده بود
آهسته آهسته دنبالش رفت، همینکه میان باغ رسید، چون غزال وحشی
که از جنگل درنده گریزان شود ناگهان سمت درختهای بید، جائیکه
سلیم پنهان شده بود براه افتاد و چون چشمش به چشمان او افتاد در
حالیکه قطره های اشک از دید گانش سر ایزر بود او را بغل گرفت و این
سخنان را برایش گفت:

ای یار گرامی گوش فرادار! درست گوش کن، اکنون من از نادانی
و شتابزدگی خود انگشت حیرت بدندان گزیده و باندازه ای پشیمانم که
قلیم زخمین است، من ترا دوست دارم و جز تو دل بدلبردیگری نداده و
تادم و پسین دوستدار تو خواهم بود، مرا بدکاران فریب داده گفتند تو از من
چشم پوشیده، مرا تارك کرده و در دام عشق دیگری گرفتار شده ای.

ای سلیم! این بدخواهان باز بانشان قلیم راز هر آلود و باناخنهای

خود سینه‌ام را شکافته و از دروغگوئی روحم را غمگین ساختند ، مثلاً نجیبه نزد من آمده گفت توا من سیر شده و با او مهر می‌ورزی ، این شیطان رجیم و این زن نابکار عواطف مرا فریب داد و برای آنکه خویش او را بشوهری قبول کنم من تیره بخت فریبش را خوردم درحالی‌که جز تو همسر دیگری نخواهم داشت .

اکنون که پرده از برابر چشم برداشته شده و حقیقت آشکار گردیده از آن خانه نزد تو آمده و دیگر با آنجا باز نخواهم گشت ، آمده‌ام تا ترا در بغل گیرم و هیچ قدرتی در دنیا نمیتواند مرا به آغوش مردی که بزور و برخلاف دلبخواه به‌مستی او در آورده‌اند باز گشت دهد .

بلی ، دامادی را که دروغ و دورویی بشوهری من انتخاب کرده ترك گفتم ، از پدری که سر نوشت او را بزرگ و سرپرست من قرار داده دوری جستم ، گلهائی که کشیش بزرگم گذاشته بدور انداختم و قانونهائی که عادات و تقالید آنها را زنجیر دست و پای بشر ساخته است همگی را درهم شکستم ، تمام چیزهای این خانه پرازمستی و شهوت پرستی را ترك کرده و آمده‌ام به‌مراهی تو بسرزمینی دوردست ، آنور دنیا ، جای جن‌ها و پری‌ها حتی بچنگال مرك رهسپار شویم .

ای سلیم ، بشتاب ! تا از تاریکی شب استفاده کرده بیرون رویم ، زود باش تا بکرانه دریا رفته سوار کشتی شویم و بکشورهای دور دست و ناشناس برویم ، بیابراه اف تیم تاپیش از دمیدن آفتاب به پناهگاهی رسیده از شر دشمنان در امان باشیم . این کردن بندهای گرانها ، این انگشترهای زیبا ، این دست‌بندهای الماس زندگی ما را تأمین کرده و چون شاهزادگان با بول آن بسر خواهیم برد .

ای سلیم ! چرا حرف نمیزنی؟ چرا بمن نگاه نمیکنی؟ چرا مرا در آغوش محبت نمیگیری؟ آیا شکوه‌های دل و فریادهای مرا نمی‌شنوی؟ مگر باور نداری که من داماد و پدر و مادر خود را ترك کرده و با جامه‌های زفاف آمده تا باتو فرار کنم؟ جواب بده و شتاب کن زیرا دقایقی را که گران‌بها تر از دانه‌های الماس و دیهیم شهریاران است باید غنیمت بشماریم.

آهنگ سخنان عروس از زندگی شیرین‌تر، از شیون و فغان مرگ تلخ‌تر، از پرش مرغان چمن سبک‌تر و از خروش امواج دریای سهمناک‌تر بود، آهنگی آمیخته به بیم و امید، خوشی و ناکامی، لذت و درد؛ خلاصه آنچه در سینه زن آرزو و عواطف پنهان است همه را آشکار می‌ساخت.

جوان در حالی که این سخنان را گوش میداد و دو عامل مهم یعنی دل‌باختگی و شرافت در قلبش درگیر و دار و کشمکش بود، عشقی که سنگ‌لاخها را هموار و خامن را آتش می‌ساخت و شرافتی که زمام نفس انسان را گرفته، از پیروی آرزوهای جوانی و هوسهای نفسانی جلوگیری میکرد، دلدادگی که نورش را خداوند در قلب انسان روشن و شرافتی که رسوم و عادات بشر آنرا در دماغ انسان جایگیر می‌سازد با هم ستیز میکردند.

پس از چند دقیقه سکوت شبیه بقرنهای تاریک که بشر آنرا بین حیات و نیستی گذرانیده سرانجام شرافت بر عشق چیره شد، جوان سرش را بلند کرده و چشمانش را از دوشیزه و حشت زده بر تافته گفت:

ای زن ! نزد شوهر خود برگرد ! زیرا کار از کار گذشته و آنچه از خواب و خیال در ذهن تو نقش بسته بود بیداری و هشیاری همه را

نابود ساخت ، پیش از آنکه رقیبان ترا ببینند ، زخم زبان بزنند و بگویند چنانکه در ایام دوری بمعشوق خود خیانت ورزیدی در شب زفاف هم بهمسر خویش خیانت میکنی ؛ خوب است هر چه زودتر دنبال خوشی وسعادت خود بروی

از شنیدن این سخنان اندام عروس بلرزه افتاد و چون گل پژمرده در برابر وزش باد تکانی بخود داد سپس با آهنگی سوزناك گفت :
تاجان دارم بآن خانه برنخواهم گشت ، مانند اسیری که زندان را ترك كند از آن خانه و آنچه در آنست برای همیشه دست کشیده ام ، از این جهت مرا از خود دور مکن و بنابکاری متهم منما . دست توانای عشق که روح من و ترا بهم نزدیک کرده توانا تر از دست آن کشیشی است که کالبد مرا بازاده داماد سپرده است اکنون بازوانم را بگردنت انداخته و روحم را بروح تو نزدیک میکنم و یقین دارم چنگال مرك هم از جدا ساختن آنها ناتوان خواهد بود .

چوان که میخواست دستهای او را از گردن خود دور سازد باتندی و درشتی گفت :

از من دور شو ؛ زیرا از دیدارت بیزار و مهر ترا اذدل بیرون کرده و عشق دیگری جای آنرا گرفته است ، آنچه که مردم میگویند راست و عین حقیقت است ، آیا اعتراف مرا شنیدی ؟ باندازه ای از دیدارت سیر شده که ترا یکباره فراموش نموده ام ، از من دور شو و بهمسرت وفادار باش و مرا نیز رها کن تا دنبال کار خود بروم .

دختر از روی دلتنگی و اندوه خاطر گفت :

هرگز گفتار ترا باور ندارم زیرا تو مرا دوست داری و اسرار

محبت رادر حدقه چشمانت خواندم و همینکه نزدیکت شدم جاذبه عشق تو در سراسر وجودم سرایت کرد از اینرو بی تو نخواهم رفت ، تازه نام وقوه اراده درمن باقیست بآن خانه برنمیگردم ، من برای این آمده ام که هر جا بروی دنبال تو باشم ، یا آنکه دستت را را بلند کرده خونم را بریز. جوان صدایش را بلندتر کرده گفت :

ای زن ؛ مرا بحال خود گذار و گرنه فریاد میزنم تا میهمانانی که برای عروسی تو آمده اند همگی در باغ جمع شده ننگ و رسوائی تو را با چشم خود ببینند ، ترا بر سر زبانها انداخته به پستی و بی شرافتی شهره شوی و نجیبه معشوقه تازه ام نیز آگاه شده از سر شکستگی تو شادمان گردد .

این بگفت و دست دختر را محکم گرفت تا از خود دور سازد . چهره عروس تغییر کرد . شراره خشم از چشمانش جستن گرفت و از تو سل بخشونت و سنگ دلی تغییر حالت داد ، چون ماده شیری که بچه هایش را از دست داده یادریائی که طوفانهای هولناک آنها را بجوش و خروش آورد فریاد برکشید و گفت :

کدام دزبیشه ایست که پس از من از مهر و نوازش تو بر خوردار گردد کدام قلبی است که از باده عشقت سرمست شود ؟

ناگهان خنجر تیزی را که زیر لباس خود پنهان کرده بود بیرون کشید و دریک چشم برهم زدن بسینه سلیم فروبرد .

جوان چون شاخ درختی که تنه یاد آنها درهم شکند روی زمین افتاد و عروس با خنجر خون آلود روی او خم شد .

سلیم چشمان سگینش را باز کرده درحالی که لبهایش تکان میخورد

شمرده شمرده گفت :

لیلی ؛ محبوبه عزیزم ! نردك شو و مرا تنها مگذار ؛
ای لیلی ؛ زندگی ناچیز تر از مرك و لی عشق توانا تر از مرك
است !

ای محبوبه به عزیزم ؛ صدای خنده میهمانان را که در جشن عروسی
توخوشی و شادی میکنند و صدای بهم خوردن جامها و نوشانوش آنها
را بدقت گوش کن !

ای لیلی ؛ تو مرا از خستگی این خنده ها و تلخی این جامها نجات
دادی ! پس اجازه بده دستی که بند و زنجیر مرا از هم گسسته است ببوسم
و بر دیدگان خود کشم .

عزیزم ؛ پیش بیا و لبهای مرا که در پوشاندن حقیقت و پنهان داشتن
اسرار و عواطف قلبی کوشش میکرد بار دیگر ببوس ، چشمان مرگبار
مرا با انگشتهای خود که بخون من آغشته شده برهم نه و همینکه مرغ
روحم پرواز در آمد خنجرم را پهلوی دستم بگذار و بمردم بگو که
سلیم از رشك و حسد ، نومیدی و بدبینی بزدگنی ، خود کشی کرده است .

ای محبوبه بیهمتا ؛ من ترا دوست دارم و سوای تودل بدلیبر دیگری
نداده و نرد عشق نباخته ام ؛ ولی فداکاری و از دست دادن خوشبختی و سعادت
زندگی را بر فرار دادن تودر شب عروسی ترجیح دادم ، پس ای همدم روح
و قلب من تا زود است و چشم کسی بر جسد من نیفتاده نردك شو و مرا ببوس ،
سپس دستش را روی قلب زخمین خود نهاده جان بجان آفرین
تسلیم کرد .

در آنوقت عروس سرش را بلند کرد و روی خود را بتالار جشن

نموده با صدای جانگدازی فریاد زد:

ای مردم بیائید که عروسی اینجا است و عروس و داماد در این مکان هستند ! بشتابید تا حجله گاه خود را بشما نشان دهیم !

ای خفته گمان ؛ از خواب برخیزید ! ای می گساران بخود آئید
بشتابید تا اسرار عشق و دلدادگی ، مرك و زندگی را بشماها
نمودار سازیم !

فریاد عروس در گوشه و کنار عمارت پیچیده بگوش میهمانان رسید ، همگی بهوش آمده ، مثل آنکه از خواب سنگینی برخاسته اند از در بچه ها بیاغ پریده بچپ و راست میدویدند و همینکه نعش سایم را که عروس در کنارش نشسته بچشم دیدند از ترس و وحشت پشت سر خود برگشتند ، هیچیک از آنها یارای پرسش نداشت ، گوئی دیدار خون که از سینه سلیم جستن میکرد و برق خنجر در دست عروس زبانشان را بند آورده و همگی را در جای خود مینگوب کرده بود .

ولی عروس با چهره اندوهگین خود نگاه تندی بآنها کرده فریاد زنان گفت :

ای فرومایگان نزدیک شوید ! از خیل مرك نترسید و پا بفرار نگذارید زیرا :

مرك در راه شرافت و افتخار بسی زینده و بالاتر از آنست که بأمثال شما مردمان فرومایه نزدیک شود .

پیش بیائید و از دیدن این دشنه که در دست من است بخود نلر زید زیرا آن آلات مقدسی است که هرگز بیدنهای ناپاك و سینه های تاریك شما آشنا نخواهد شد .

این حیوان زیبارا که لباس دامادی پوشیده است تماشا کنید !
سپس جسد بخون آغشته سلیم را نشان داده گفت :

او معشوق و دل داده من است ؛ از اینرو او را بخاك و خون افكندم ،
چه او داماد و من عروس او هستم . ولی چون شما بواسطه عادات و تقلیدهای
زشت خود صحنه گیتی را بر ماتنك کرده و در اثر نادانی دنیا را تاريك و
با انقباس خود فراخنای زندگی را فاسد کرده اید ، از اینرو من و داماد در
جستجوی آرامگاه پاکتری ببالای ابرها رخت سفر بستیم !

ای بد دلان و ای تیره بختان ! نزدیکتر شوید ، شاید بچشم بینید ،
چگونه پرتو الهی در چهره مادو نقر تجلی کرده و نغمه های جان
فزای ربانی از اعماق قلب ما شنیده میشود .

بمن بگوئید آن دختر ك پلید و بدسرشت که از محبوب عزیزم ؛
سخن چینی کرده و گفته بود که سلیم از من سیر و باو دل سپرده است کجا
رفته ؟ آن نجیبه نابکار و آن مار جهنمی در کجا پنهان شده ؟ او را بیاورید
نابچشم خود ببیند که مردم برای جشن عروسی معشوق من سلیم در اینجا
جمع شده ، نه برای همسری من با مردی که او برایم انتخاب کرده است .
من میدانم که شماها بسخنان من پی نمیبیرید ولی داستان زنی را که
در شب عروسی خود در فیهش را کشت برای فرزندان تن حکایت خواهید کرد
و چیزی نمیگذرد که نام مرا بزشتی برده و بالهای گناهکار خود دشنام
خواهید داد ، ولی فرزندان شما نام را به نیکی برده درود به روحم
خواهند فرستاد .

آنگاه رو به داماد نموده و گفت :

اما تو ای مرد نادان ؛ که میخواستی بانیرنك و دسیسه ، زرو سیم خود مرا

همسر خویش سازی ! آیا میدانی تاچه اندازه بیچاره و سیه روز گار هستی
 تو نمونه ای از آندسته مردم بدبختی که در تاریکی در جستجوی نور اند ،
 از سنك خارا چشمه آب میخوانند و از بوته خار گل و سنبل انتظار دارند ،
 تو چون کوری هستی که براهنمائی کوردیگر در حرکتی ، تو نمایندۀ آن
 مردانگی دروغین هستی که برای ربودن گردن بند گردنها را میزنی و
 من از این دون همتی تو چشم پوشی کرده در میگذرم ، زیرا ،
 روحی که از درگذشت از این دنیا شاد و خرسند است تمام لغزشها و
 گناهان ساکنین این محنت آباد را فراموش میکند

در آنوقت عروس خنجر را بلند کرده با قوتی هرچه تمام تر بسینه
 خود فرو برد و چون شاخ گل زنبقی که با داس آن را ببرند پهلوی سلیم
 بر زمین افتاد .

زنها از ترس بخود پیچیده فریاد دردناکی از ته دل کشیدند ، از هر
 طرف صدای شیون و فغان برخاست ، بعضیها از خود بیخود شده بزمین
 افتادند ، همه مردها بلند شده و از هرسو خود را کنار دو نعلبند
 کردند ، عروس که در حال جان دادن و خون بسیار از سینه اش سر ازمیشد
 برو بحاضرین کرده گفت :

ای سرزنش کنندگان ؛ نزدیک شوید و جسدهای ما را از یکدیگر
 جدا نسازید ! اگر چنین کاری کنید ارواح ما که بالای سر شما در پرواز
 است بسختی هرچه تمام تر گلویتان را فشار خواهد داد ، بگذارید این
 خاک گرسنه ، جسدهای ما را در دل خود فروبرد ، بگذارید همانطور که تا
 فصل بهاران نخمها را از برف و سرما نگاهداری میکند جسدهای این دو تیره
 بخت را نیز در گودالهای خود پنهان کرده از آنها پاسبانی کند .

آنگاه خودش را بمحبوب نزدیک کرده لب بر لبهای سردش نهاد.
این سخنان بریده بریده بانفسهای آخرین از لبهایش بیرون آمد:

ای یار نازنین؛ وای داماد من ! تماشا کن و ببین چگونه حسودان و
بدخواهان دور خوابگاه ما جمع شده و چگونه چشمهایشان را بمادوخته
دندانهایشان بهم خورده و استخوانهایشان صدا میکند !

ای سلیم ؛ دیر زمانی چشم براه من بودی ! اینك من هم بندها را
شکسته و زنجیرها را از هم گسسته خود را آماده ساخته ام تا هر چه زودتر
سوی نور و روشنائی رهسپار شویم ، زیرا ماندن مادر سایه بطول انجامید
و دیگر تمام موجودات از چشمم پنهان شده و سوای چهره درخشان تو
چیزی نمی بینم ، لبهایم و ابیوس تابزودی روان شویم ؛ هر چه زودتر بشتاب
زیرا عشق پیمایش ما دایره نور در پرواز است ...

آنگاه سینه اش را بسینه سلیم چسبانیده خونس بخون او آمیخته
شده سرش را روی گردن او خم کرده چشمانش را بچشمهای او دوخت ...
سکوت عجیبی بر حاضرین حکم فرما گشت ، رنگ از چهره ها پریده
و لرزه بر اندام همگی افتاد ، گوئی هیبت و عظمت مرك بر آنان چیره گشته
و قدرت حرکت را از ایشان گرفته بود .

در آنوقت کشیش که صیغه زناشوئی را جاری کرده بود جلو آمده
بداست راست اشاره بدو نعل نمود و حاضرین را که دوچار حزن و اندوه
بودند مخاطب قرار داده با صدائی زنده گفت :

دستی که باین دوجشه آلوده بجنایت و رسوائی دراز شود ننگین
است ، چشمی که بر این دو تبهکار که شیطان روحشان را بجهنم فرستاده
اشك غم بریزد ناپاك است . بایستی جسد این دو گناهكار روی خاکی که

آلوده بخون آنها گشته آنقدر بماند تا سنگها گوشتشان را بخورند و باد خاکستر استخوانشان را به رسو پراکنده سازد .

ای مردم ، بخانه های خود برگردید و از بوی گندیده دو قلبی که گناهکاری و پستی نابودشان ساخته خود را دور سازید ، شماها که در کنار این دولاشه جمع شده اید از هم جدا شوید ، آری پیش از آنکه زبانه های آتش جهنم شما را بسوزاند دور شوید ، هر کس که در این مکان بماند رانده در گاه الهی و از رفتن بکلیسا و عبادت با پاسایان و مسیحیان محروم است...؟
سوسن ، همان دختری که پیغام عروس را برای سلیم برده بود جلو آمده در برابر کشیش ایستاد ، آنگاه با چشمی گریان ولی با کمال شجاعت گفت :

ای کافر نابینا ، من در اینجا می مانم تا با مادادان زیر این شاخه هقبری برایشان آماده سازم ، اگر از کندن گودالی مرا جلو گیری کنید با انگشتان خود زمین را میشکافم و اگر دستانم را ببندید بادندانها خویش زمین را گود میکنم ، از این مکان که بوهای خوش فضایش را پر کرده است دور شوید و همگی بخوابگاه خود بشتابید .

حاضرین از دور کشیش پراکنده شدند و آن دختر چون مادر مهربانی که جگر گوشه هایش را در تاریکی شب پرستاری کند از آن دو جثه سرد پاسبانی میکرد ، همینکه میهمانان از خانه بیرون رفتند دخترهای بنای گریستن گذارده خود را روی نعشها بر زمین انداخت .

فریاد قبیور

امیر برمسند قضاوت نشسته ، دانایان و بزرگان کشور که آثار مطالعه در صفحات کتب از چهره های پرچین آنها نمودار بود در چپ و راست او قرار گرفتند ، سربازان باشمشیرهای آخته و نیزه های کشیده اطرافش صف آرائی نموده ، دسته ای از مردم برای تماشا و گروهی هم برای محاکمه نشسته و تاصدور حکم محکمه در حق یکی از خویشان و بستگان خود سرها را بزیرافکندند ، آرامش و سکوت مرك فضا را گرفته کوئی در چشمهای امیر قوه رموزی است که قلب و روح همگی را از حرکت بازداشته است . همینکه محکمه تشکیل و موعد محاکمه سر رسید امیر دستش را بلند کرده آواز داد : یکایک مجرمین را در دادگاه حاضر کرده از جرم و گناهشان آگاهم سازید ...

آنکاه در زندان باز شد و دیوارهای وحشت انگیز و سیاهش مانند حنجره ددهای درنده که برای ربودن شکار نمایان شود نمودار شد ، صدای کند و زنجیر که آمیخته با آه و ناله ، گریه و زاری زندانیان بود بنا گهان بلند گشت ، حاضرین همه گردن کشیده ، چشمها را خیره کرده مثل آنکه میخواهند در تماشای محکومین بمرك که از کنج زندان می آیند بر ناموس شریعت و قانون اجتماعات بشر پیش دستی کنند .

پس از چند لحظه دو نفر پاسبان جوان کت بسته‌ای را از کنج زندان آوردند، چهره گرفته و آشفته جوان از شرافت، عزت نفس، بی‌باکی و بردگی او حکایت میکرد. همینکه قراولان زندانی را بوسط محکمه رسانیده خود به پشت سر برگشتند.

امیر چند دقیقه بچهره جوان نگاه کرد؛ آنگاه پرسید:

این جوان که با کمال افتخار و سربلندی در اینجا ایستاده چه جرمی مرتکب شده است؟

یکی از دانیان در جوابش گفت:

او آدمکش بی‌باک است و یکی از سرکردگان امیر را که برای انجام وظیفه بدهکده‌ها رفته بود از پادر آورده و با شمشیر خون‌آلود خود گرفتار شده است.

شراره خشم از چشمان امیر جستن کرده، تکان سختی بخود داده. فریاد زنان گفت:

اورا بسياه چال برگردانید و دست و پایش را با کدو و زنجر در هم شکنید؛ بامدادان با همان شمشیر گردنش را بزنید و جسدش را در صحرا بیندازید تا لاشخوران و درندگان او را پاره کنند و نسیم سحری بوی لاشه‌اش را بمشام دوستان و نزدیکانش برساند...

پاسبانان محکوم را بزندان بردند، چون جوانی رعنا و خوش اندام بود تماشاچیان بسانکاهای حسرت آمیز و آه و افسوس او را بدرقه کردند.

بار دیگر زن لاغر اندام زرد رخساری را از زندان آوردند، آثار نومیدی از سیمای گرفته‌اش نمایان و گردنش از بار غصه و اندوه روزگار

خم شده و چون ابر بهاری میگریست .

امیرنگاهی باو کرده پرسید :

از این زن لاغر و ناتوان که چون پرکاهی دستخوش تند باد زندگی

گشته چه گناهی سرزده است ؟

یکی از اعضای محکمه گفت :

این زن نابکاری است که همسرش را فریب داده و در یکی از شبها

شوهرش وی را در آغوش مرد بیگانه دیده و پس از فرار معشوق او را

دستگیر و بدادگاه تسایم نموده است .

درحالیکه زن سرافراگنده و شرمسار ایستاده ، امیرنگاه تندی باو

نموده گفت :

او را دوباره بسپاه چال برگردانید ، روی بستری از خار و خاشاک

بخوابانید تا بالین نرم شوهر را که بخیانت آلوده نموده بیاد آورد، بعد هم

سرکه آمیخته به آب حنظل در گلویش بریزید تا لذت بوسه های ناپاک

معشوق را فراموش نکند و هنگام طلوع فجر بیرون شهر برده سنگسارش

نمائید و جسدش را بحال خود گذارده تا گرگها از گوشتش لذت برند و

حشرات زمین استخوانهایش را نابود سازند ...

برخی از تماشاچیان عدالت و داوری امیر را در حق او نهجید کرده

بعضی دیگر بر زیبایی چهره و نگاههای حزن انگیزش افسوس میخوردند

بار سوم نگاهبانان پیرمرد فرسوده و نیمه جانی را افتان و خیزان

به محکمه کشانیدند .

زانوهای متهم از لاغری و ناتوانی مانند دامن لباس پاره اش میلرزید،

بیمناک باطراف خود نگاه میکرد، آثار تیره روزی و پریشانی از دیدگان

حسرت زده اش نمودار بود .

امیر نگاه تحقیر آمیزی باو کرده پرسید :

این پیرمرد کثیف که مانند مرده در میان جماعت زندگان ایستاده

چه گناهی کرده است ؟

یکی از کارمندان در جوابش گفت :

این مرد دزد نابکاریست که در تاریکی شب بصومعه رفته و رهبانان

برهیز کار و خداشناس ، ظرفهای قربانگاه کلیسا را از زیر لباسهایش پیدا کرده اند .

امیر مانند شاهین گرسنه که پیرنده شکسته بسال توجه کند نگاه

تندی باو کرده با صدای بلند گفت :

او را بسیام چال زندان بفرستید و دست و پایش را زنجیر کنید ،

هنگام طلوع آفتاب تنابی از کتان بگردنش بسته بدرخت بلندی آویزان

کنید و جسدش را بقدری میان زمین و آسمان نگاهدارید تا عناصر طبیعت

انگشتان گناهکارش را بهر سو پراکنده نماید .

دزد را بزندان بردند در حالی که تماشاچیان آهسته بیکدیگر می گفتند

چگونه این کافر ناتوان جسارت کرده و ظروف کلیسا را در تاریکی

شب ربوده است ؟

مجاکمه پایان یافت ، امیر از مسند قضاوت برخاسته از محکمه

بیرون رفت ، دانیان و قانون نگزاران و قراولان از جلو و پشت سر او روان

بودند ، تماشاچیان از هر سو پراکنده شده و جز آه و ناله زندانیان و صدای

گریه مستمندان هیچ حرکت و جنبش و سروصدائی بگوش نمی رسید .

من چون آئینه در برابر اشباح متحر که در جای خود ایستاده و این

حوادث ناگوار را بادیده عبرت تماشا میکردم ، لحظه ای چند در دریای تفکر فرو رفته از خود پرسیدم :

این چه قوانین و نظاماتی است که بشر بر ای خود وضع کرده ، و این چه ستم و بیدادگری است که آنرا عدالت انگاشته ؟

بعد در اسرار زندگی فرو رفته ، در جستجوی معنای حقیقی عالم وجود بر آمدم ، همینکه رشته خیالاتم در پشت پرده های تیره ابرهای افق ناپدید گشت از آن مکان بیرون آمده در راه بخود گفتم :

کیاهان عناصر خاك را میمکند ، گوسفند علف و گیاه میخورد ، كرك گوسپند را میدرد ، كرك گدن كرك را میکشد ، شیر كرك گدن را شكار کرده ، مرك هم شیر را نابود میسازد ولی جامعه بشری که خودش قانون را وضع کرده و خودش هم آنرا بموقع اجراء گذارده چه میگوید ؟

همین انسان که بدانش خود مینازد آیا ناله ستم دیدگان را شنیده و آیا بدردهای اجتماعی دقت نموده و این بدبختیها را دریافته است ؟

بشریت فاسد و خود خواه چگونه کردار زشت خود را نمی بیند ؟ چگونه دست یکنفر بیگناه را گرفته او را بپرتگاه مرك سرنگون میسازد ؟ آیا میداند این موجود زنده را که دارای عقل و شعور ، حس و ادراك است بکجا میفرستد ؟

آیا اصلاح مجرم ، تقویت فضیلت و برانداختن رذیلت فقط از راه کشتن و آویختن است ؟

آیا تاریکی بروشنایی خدمت میکند ؟

آیا در عالم قوه ای یافت میشود که بر مرك چیره شده ، این ظالمها

و بیداد گریها را ب عدل و نصف الهی مبدل سازد؟.

آیا قوه محرکه ای هست که تمام این علل و موجبات ناپسند را بصورت نتایج نیکو و خدا پسند در آورد؟

آیا نظیر قوه ای که چشمه ها و رودها را ب دریا میبرد قوه دیگری هم هست که تمام عناصر زندگی را بدست گرفته در خودش تحلیل نماید؟ آیا قوه ای یافت میشود که دزد و آدمکش ، زناکار و تبه روزگار را در برابر محکمه ای شایسته تر از دادگاه امیر حاضر کرده و محاکمه نماید؟

بامداد روز دیگر از شهر بیرون رفته میان باغها و مزرعه ها، جائیکه سکوت و آرامش سبب نشاط روحی را فراهم میسازد ، پاکی و پاکیزگی هوا میکروبهای کشنده کوچه های تنگ و خانه های تاریک شهر را نابود میکند بگردش و تماشا پرداختم ، همینکه بدامنه کوه رسیده دیدم دسته های زیادی از شاهین و کلاغ و لاشخور گاهی در هوا پرواز کرده و زمانی بر زمین نشسته آرامش فضا را از حرکت بال و پر و همهمه و صدا های گوناگون خود برهم میزنند . برای پی بردن بعلت جمع شدن آنها چند قدمی پیش رفته دیدم جسد مرد سالخورده ای بدرخت بلندی آویخته و نعش زن برهنه ای میان سنگها افتاده همچنین نعش جوانی بخاك و خون غلطیده و سرش از بدن جدا گردیده است .

در برابر این منظره وحشت انگیز ، در حالیکه دستخوش آشوب و اضطراب نفسانی بودم ، نگران ایستاده جز سایه مرك در میان این سه نعش خون آلود چیز دیگری نمیدیم و سوای آواز لاشخور ها که روی قربانی شریعت انسانی پرواز میکردند ، صدای دیگری بگوش نمیرسید . سه نفر از فرزندان انسان دیروز از زندگی بهره مند بوده ولی

امروز در سرپنجه مرك گرفتار شده اند !

سه نفر در عرف و عادت بشر به آئين بى احترامى كرده و قانون كوروك دست از آستين در آورده با كمال بيرحمى آنانرا از ميان برده است !

سه نفر از بنى نوع انسان در اثر نادانى و ناتوانى گناهكار شده و قانون بشرى بواسطه قدرت خود نهال زندگى آنان را از بيخ و بن بر كنده است !

يكنفر ديگرى را كشته مردم او را آدمكش و ستمكار ميخوانند
ولى همينكه امير حكم اعدام او را داد همگى امير را امين و دادگر
هيده اند !

پير مردى كه ميخواست ظرفها و اسبابهاى كليسا را بدزد مردم او را دزد نابكار ناميدند و همينكه امير او را از زندگى بى نصيب ساخت
ويرا اميرى عادل و فاضل خواندند !

زنى به مسر خود خيانت ورزيده ؛ مردم او را روسپى و بدكار دانستند ولى وقتيكه امير آن زن را در دشت و هامون كشانيد همگى او را امير با شرافت لقب دادند !

بلى ! خونريزى حرام است ولى چه كسى اين عمل را از طرف
امير جايز دانسته ؟

ربودن مال مردم جريمه است ولى چه كسى ربودن ارواح را
فضيلت شمرده ؟

خيانت زنها زشت و ناپسند است ولى كدام شخص از بين بردن
يك موجود زنده را جايز دانسته ؟

آيا ميتوانيم بدى را با بدى مكافات داده و نامش را شريعت

و قانون بگذاریم ؟

آیا میشود فساد را بوسیله فساد مقهور کرد و ناموس گذاشت ؟

آیا میشود جرم و گناه را با گناهی بزرگتر از میان برد و از عدل و انصاف سخن راند ؟

آیا امیر در زندگانی گذشته خود یکی از دشمنانش را از پای در نیاورده ؟ آیا زمین و دارائی یکی از رعایای بیچاره اش را بزور تصرف نکرده ؟ و آیا زن زیبائی را از راه راست بدر نبرده ؟ آیا دامن خودش باین معاصی و گناهان آلوده نشده است ؟ در اینصورت چگونه بخود حق میدهد آدمکش را اعدام و یک نفر دزد را مجازات و زن بد عملی را سنگسار کند ؟

آیا کسانی که تناب بگردن دزد انداخته و او را بدرخت آویخته فرشتگان اند که از آسمان آمده یا آنها هم افرادی هستند که مال مردم را بزور برده و هر چه بدستشان رسیده ربوده اند ؟

چه کسانی سر این آدمکش را از تنش جدا کرده ، آنها را ز بیمبرانی هستند که از عالم بالا فرود آمده و یا از سربازانی هستند که هر کجا رفته کشتار و خونریزی کرده اند ؟

چه مردمانی این زن زناکار را سنگسار کرده اند ؟ آیا پارسایان پاکسرشتی بودند که از کنج صومعه آمده یا افرادی هستند که هر کار زشت و ناپسند را زیر پرده مرتکب میشوند ؟

قانون قانون چیست

آیا کسی بچشم خود دیده که قانون باشعاع زندگی بخش آفتاب از

قرا از آسمانها بزمین آمده ؟

کیست که باسرار ازلی پی برده و از مشیت الهی درباره بشر آگاه گردیده است ؟

در کدام قرن و کدام عصر فرشتگان از آسمان آمده و بمردم چنین دستور داده اند که بینوایان را از زندگی محروم ، افتادگان را از دم شمشیر گذرانیده و گناهکاران را پایمال سازید ؟

در گیر و دار اینگونه افکار پریشان ناگهان صدای پائی بگوشم رسید . چون چشم گشوده دیدم دختری از میان درختها بیرون آمده با ترس و لرز بآن سه نعش نزدیک میشود ، وقتی سر بریده جوان را دید دیگر تاب نیاورده از روی بیچارگی فریاد کشید و کنار نعش زانو بزمین زده سر بریده را در دست گرفته بنای گریستن گذارد . انگشتانش را به موهای تابدار جوان کشیده و باناله های جانگداز از ته دل مینالید . پس از آنکه از آه و ناله خسته شد از جای برخاسته گودال وسیعی کند و با هستهای خود نعش جوان خون آلود را در آن خوابانید و سر را بالای تنه جای داد و پس از آنکه روی قبر را با خاک پوشانید تیغه شمشیری که سر جوان را با آن بریده بودند بخاک قبر فرو برد ، هنگام بازگشت او ، من چند قدمی پیش رفتم و در حالیکه دختر از ترس بخود میلرزید ، گریه کنان گفت ،

اگر بخواهی شکایت مرا نزد امیر ببری ببر ، زیرا برای من بهتر است بمیرم و بجوان بیگناهی که مرا از ننگ و رسوائی نجات داده ملحق گردم بلی مرگ برایم گوارتر از آنست که جسدش را در بیابانها گذاشته تا خوراك درندگان و مرغان هوا گردد .

در جوابش گفتم:

ای بانوی تیره بخت! بیم و هراس بخود راه مده، زیرا از سر نوشت
این جوان بیش از تو از دید گانم سرشك جاری شده فقط از تو میخواهم
سرگذشتش را برایم حکایت کنی که چگونه تو را از بدنامی و رسوائی
نجات داده است؟

دختر با آهنگی لرزان پاسخ داد:

یکی از گماشتگان امیر برای گرفتن مالیات بدهکده ما آمد، چون
هر اید نگاه عشق آمیزی نموده بقصد ربودن من مالیات کمر شکنی که
حتی توانگران هم از پرداخت آن عاجزاند بمزرعه پدرم بست و چون
پدر از عهده پرداخت آن بر نیامد گریبان مرا گرفت تا بجای زر و سیم
بکاخ امیر ببرد، هر قدر گریه و زاری کردم، به پیری و زمین گیری پدر او
را سوگند دادم ترحمی ننمود، سرانجام فریاد کشیده از مردان دهکده
یاری خواستم.

این جوان که نامزد من بود بقصد رهائی من شتافت و با بازوان
توانای خود مرا از جنگال آن ستمکار رهانید، گماشته امیر از شدت خشم
شمشیر کشیده بجوان حمله برد و نامزد من هم برای دفاع از زندگی، شرافت
و ناموس خویش پیشدستی کرد و او را بخاك و خون افکند. بواسطه بزرگ
منشی خود چون جنایتکاران دیگر فرار نکرد بلکه کنار عیش مأمور جفاکار
ایستاد تا آنکه نگهبانان سررسیده دستهایش را بسته بزدان بردند...
این بگفت و در حالیکه آهنگ جانکاه صدایش امواج هوا را میشکافت
شکاه حسرت بازی بمن نمود و راه خود را گرفته و رفت...

که باخود داشت گوری کنده او را بڅاك سپرد و با اشك چشم څاك را آبیاری کرد و مقداری گل و گیاه خود رو نیز چیده با کمال ادب و احترام بر سر قبر گذاشت .

چون خواست براه افتد جلو آمده پرسیدم :

این زن تبه‌کار چه نسبتی با تو دارد ؟ زیرا برخلاف اراده امیر عمل کرده و از بیم درندگان و مرغان شکاری جسدش را بڅاك سپرده‌ای ؟ جوان باچشمانی که از گریه و بیخوابی چون کاسه خون شده بود نگاهی بمن کرد و با صدائی توأم با افسوس و حسرت گفت :

من آنمرد سیه روزگارم که این زن بخاطر من سنگساران شده، از زمان کودکی در کوچه‌ها با هم بازی میکردیم ، یکدیگر را دوست داشته باهم عهد و پیمان بستیم ، کم کم بزرگ شده و سلطان عشق بر قلمرو دلم احکام فرما گشت ، گاهی ما را چنان اسیر سرپنجه خود میکرد که اسرار درونی را بیکدیگر فاش و از نوازش و عطوفت قلبی هم برخوردار میشدیم تا آنکه سفری برایم پیش آمد و پدرش برخلاف دلبخواه او دختر را بهمسری مردی در آورد ، پس از بازگشت از سفر و اطلاع از این پیش آمد روزگارم چون شبهای عاشقان تار و زندگانیم چون لحظه های اندیشه آوردم مرك گرديد ، روزگاری باخواهشهای نفسانی خود درگیر و دار بودم تا آنکه سرانجام عشق و عواطف دیرین بر من غلبه یافت و مرا پس از لحظه‌ای چند دیدم جوانی بلند بالا در حالیکه آستین را حجاب صورت قرار داده پیش می‌آید ، همینکه بر سر نعش زن تبه‌کار رسید جامه‌اش را از تن در آورده جسد برهنه زن را پوشانید ، بعد با خنجرى

بکاشانه جانان رهبری کرد .

تنها آرزویم این بود چشمان درخشنده اش را دیده و آهنگ روح پرورش را بار دیگر بگوش بشنوم ، همینکه بخانه اش رسیده دیدم تنها نشسته و از بخت ناسازگار درسوز و گداز است ، درحالیکه باهم رازو نیاز میکردیم ناگاه شوهرش سر رسید و ما را در آن حالت دید، بدون اینکه سخنی بر زبان آرد گلوی دختر را بادستهای آهنین خود فشرده با صدای بلند فریاد زد :

ای همسایگان بیائید و این زن خیانتکار را ببینید که چگونه با رفیق خود خلوت کرده است !

همسایگان سراسیمه بتماشا آمده و شوهر هم زن خود را بیاسبانان تسلیم نمود ، آنها نیز زن بیگناه را سر و پا برهنه بزندان کشانیدند ولی کسی از من آدم دون همت و فرومایه بازخواستی ننمود !

زیرا قوانین موضوعه بشری و تقلیدهای کور کورانه زن بدکار را کیفر میدهد ولی در حق مرد ارفاق و گذشت میکند !

جوان درحالیکه سر و صورت خود را باکنار جامه اش پوشانیده بشهر برگشت و من در جای خود ایستاده در دریای تفکر غوطه ور بودم . جسد پیرمرد دزد که بشاخه درخت آویزان بود برانر وزش نسیم کمی تکان میخورد ، گویی از ارواح پاکی که درفضای آسمانها در پروازند یاری میخواست تا بزمین آمده جسدش را پهلوی نعش قربانی و عشق و مردانگی بخاک بسپارند .

پس از ساعتی زن لاغر و ناتوانی که لباس کهنه دربرداشت نمایان گشت ، زن در نزدیکی نعش سوم ایستاده گریه میکرد و سینه خود را

خراش میداد، آنکاه از درخت بالا رفته بادنندانیهای خود تناب را پاره کرد و جسد پیر مرد بر زمین افتاد. بعد از تنه درخت پائین آمده قبری پهلوی آن دو قبر کند و جنازه را بخاك سپرد، صلیبی از دو قطعه چوب درست کرده روی گور گذاشت و همینکه میخواست برآه خود برگردد پیش آمده گفتم:

ای زن تیره بخت! چگونه جرأت کردی که نعش يك دزد را بخاك میسپاری؟ با چشمان اشك آلود و فرو رفته اش نگاهی بمن کرده گفت:

این مرد شوهر نکوکار، یار مهربان و پدر فرزندان من بود؛ بلی سرپرست پنج نفر از کودکانم بود که بزرگ آنها هشت سال و کوچکترین آنها هنوز شیرخوار است.

شوهر من دزد نبود بلکه با بازوان توانای خود در زمینهای صومعه کشت و کار میکرد، در برابر آنها زور بازو و زحمت غیر از لقمه نان روزانه چیز دیگری از کشیشهای خدا پرست نمیگرفت، از روزگار جوانی مزرعه دیر رهبانان را شخم میزد و با همت و پشتکار خود باغها و بوستانها را شاداب میساخت ولی پس از سالیان دراز همینکه دوره پیری و روزگار سالخوردگی او رسید کشیشها او را از خدمت معاف کرده برایش گفتند:

چون دیگر نیازی بکارهای تو نیست از اینرو راه خود را در پیش گیر و چون پسر هایت بزرگ شدند آنها را بفرست تا بجای تو مشغول کار شوند. شوهر بیچاره ام هر چه گریه کرد و آنان را بنام مسیح، فرشتگان و بزرگان دین سوگند داد، در حقش توجه ننموده بر من و فرزندان گرسنه ام نرحمی نکردند.

پس از نومیادی از آنها در جستجوی کار بشهر رفت، در آنجا هم

کاری پیدا نکرد ، ناچار در کوچه‌ها در بوزگی میکرد .

یکی از شبها که بچه‌هایم از شدت گرسنگی چون مار گزیده بخود پیچیده و کودک شیرخوار پستانهای خشک مرا می‌مکید دیدم چهره شوهرم ناگهان تغییر کرد و در تاریکی شب یکی از انبارهای حبوبات و شراب دیر رفت و کیسه آردی دزدیده می‌خواست برای ما بیاورد ، هنوز چند قدمی دور نشده که رهبانان از خواب بیدار شده او را دستگیر و پس از کتک زیاد صبح او را پیاسبانان تسلیم کرده گفتند : این دزد نابکار می‌خواسته ظروف و آلات دیر را بدزدد !...

آنها نیز او را بزندان و بعد هم بچوبه دار تسلیم کردند !

بلی ، شوهر تیره بخت من می‌خواست از غله و آردی که بزحمت بازو و عرق پیشانی خودش در انبار جمع شده مشتی برای سد رمق اطفال گرسنه من بیاورد ولی قانون ستمکار بشری خواست جسدش را طعمه درندگان و مرغان شکاری نماید !!

زن بیچاره براه خود برگشت و از کلمات شمرده‌اش آثار حزن و اندوه چون دود سیاه بهوا برخاست !..



مانند خطیبی که شرح زندگانی سه نفر شهید راه خود خواهی بشریت را بخواهد شرح دهد و از حسرت و تاسف زبانش بند آمده فقط با اشک چشم از عواطف درونی خود حکایت کند ، منم در میان آن سه قبر ایستاده در دریای اندیشه فرو رفتم ولی هر قدر کوشش کردم نتوانستم پناهگاهی برای افکار سیاه خود بدست آرم .

آری ؛ ساکت و آرام ایستاده مثل آنکه شکوه و فریادهای دادرسی

از ذرات خاك قبرها بلند شده اطراف گوشم طنین انداز است و گویی
میخواهند از زبان من دادخواهی کنند .

خاموش ایستادم و ایکاش مردم میفهمیدند که معنای این خاموشی
چیست و چه اسراری رافاش و چگونه انسان را بخدا نزديك میسازد .

ناله کنان ایستادم و اگر زبانه های آتشین ناله هایم بدرختها میخورد،
هر آینه همگی از جا کنده شده دسته دسته بجنك امیر و سر بازانش میرفتند
و باریشه های خود دیوار دیر را بر سر رهبانان خراب میکردند .

نکران ایستاده و از نگاههایم باطراف سه قبر شیرینی رحم و شفقت
و تلخی غم و اندوه نمایان بود ، قبر جوانی که از شرف و ناموس دوشیزه
ناتوانی بازندگی خود دفاع کرده و او را از چنگال كرك خونخوار نجات
داده بعد پیدایش این جوانمردی سرش را بریده اند و آندختر شمشیرش را
روی قبر گذاشته تانسانه گویائی از مردی و مردانگی در برابر زور و ستم
و نادانی روزگار بیادگار بماند !

مزار دختری پیش از آنکه دست جنایتکار بشر باو دراز شود
سلطان عشق بر قلبش حکم فرما شده و در راه عشق پاك ، او را سنگسار
نموده اند و تا نفس آخرین در امانت قلب خود خیانت ننموده و از اینرو
دل داده اش دسته گلی روی جسد بیروح او گذاشته تا پژمردگی تدریجی
گلها سر نوشت نفوسی را که مورد تقدیس عشق قرار میگیرند حکایت
کند و افراد ملتی که مادیات و نادانی آنها را کور و کر نموده است از خواب
غفلت بیدار سازد !

همچنین قبر پیرمرد بینوا و پریشانی که قوای بازوی خود را در
باغ و مزرعه دیر بکار برده و ناتوان گردیده و سرانجام رهبانان بجرم پیری

بیرونش کردند و آن بدبخت برای سدگرسنگی کودکان خود پی هر کاری رفت از او دریغ کردند و از در یوزگی هم چیزی بکف نیاورد ، سر انجام از شدت بیچارگی خواست کمی آرد از نتیجه دستر تج خویش بردارد و جگر گوشه هایش را از چنگال مرگ نجات دهد ولی دستگیرش کرده مجازاتش نمودند و زن بی سر پرستش صلیبی روی قلبش گذارد تا در سکوت شب ستارگان آسمان را بشهادت طلبد که این رهبانان جفاکار چگونه دستورها و تعلیمات اخلاقی مسیح را برای کشتن و از میان بردن بیچارگان و تیره بختان بصورت شمشیر برنده در آورده اند !

در آنوقت خورشید خاوری که از دیدن آنهمه مظلوم و ستمکاری نوع بشر افسرده و دلتنگ گردیده بود در پشت ابر های افق پنهان گشت ، پرده سیاه شب بر جمال طبیعت افتاد ، آنکاه چشمانم را با آسمان بلند کرده و دستهایم را طرف قبرها دراز نموده با صدائی بلند فریاد زدم .

ای مردانگی این شمشیر تست که بخاک فرو رفته !
ای عشق ؛ این گلهای تست که شراره آتش آنرا پژمرده نموده !
وای عیسی ناصری ؛ این صلیب تست که تاریکی آنرا فرا
گرفته است .

خایلی کافر

- ۱ -

شیخ عباس دریکی از دهکده های دور دست شمالی لبنان مثل شاهزاده میان رعایای خود بسر میبرد ، خانه اش نسبت بکلبه های ساده و کوچک روستائیان چون غول آدمخوار در وسط مردمان کوتاه قد سر بفلک کشیده و همان اندازه که بین ضعف و قدرت ، توانگری و تهیدستی فاصله موجود است ، زندگی شیخ از زندگی دهقانان اختلاف داشت ، اگر میان روستائیان لب بسخن میکشود همگی سر فرود آورده گفته هایش را از جان و دل تصدیق میکردند ؛ مثل آنکه قوای عقلی آنها را نمایند و زبانش را ترجمان خود قرار داده اند و اگر بخشم می آمد همگی از ترس بخود لرزیده مثل برگهای خزانی در برابر باد های تند از هم پراکنده می شدند ، اگر بچهره غمناک یکی از رعایای تیره بخت سیلی مینواخت آن بیچاره آرام و پریده رنگ در جایش خشک میشد ، گوئی این ضربت از آسمان برایش نازل شده است و اگر شیخ بروی بیچاره دیگری لبخند میزد همگی براو رشک برده میکفتند چه مرد سعادت مندی که شیخ عباس از او خشنود گردیده است !!

علت تن دادن باین مظالم و اطاعت گروه مستمندان از شیخ وترش از ستمگری او تنها ناشی از زور گوئی و قدرت وی و یاسستی و ناتوانی رعایا نبود بلکه فقط در اثر فقر و پریشانی اینهمه از او حساب میبردند زیرا زمینهای را که در آن کشت و زرع نموده و کلبه‌هایی که در آن بسر برده تمامی ملک شیخ بود و همانطور که آنها تیره روزی را از پدران خویش بآرث برده این ثروت بی پایان نیز از نیاکان شیخ عباس بدستش رسیده بود. آن ستمدیدگان زمین را شخم زده بذراشانی میکردند وزیر نظر پیشکاران شیخ درو و خرمن نموده و در برابر آنها کار و کوشش، رنج و سختی، مقدار ناچیزی غلات که بزحمت شکمشان را سیر میکرد از ارباب خود میگرفتند، حتی پیش از سپری شدن روزهای بلند زمستان بیشتر رعایا نزد شیخ رفته چند پیمانه گندم یا مبلغی پول از او وام میخواستند، شیخ عباس هم باخوشی درخواستشان را میپذیرفت زیرا بخوبی میدانست که در سرخرمن دو برابر از آنها پس خواهد گرفت، بدین شکل کمر رعایا زیر بار سنگین قرضهای او خم شده و دست و پایشان بسته و همواره از خشمش بیمناک و رضایت خاطرش را خواستار بودند.

زمستان بابر ف و طوفان و باد و بارانهای خود سر رسید و جز درختهای عریان باغ و بوستان و نوای شوم کلاغها هیچ جنبنده و سر و صدائی در دره‌ها و کوهستانهای لبنان دیده و شنیده نمیشد، مردم آن دهکد، پس از آنکه انبارهای شیخ را از گندم و خمپایش را از آب‌انگور پر کرده در آشیانه‌های خود پنهانده شدند، و چون دیگر کاری نداشتند ساعتی دراز کنار آتش نشسته حوادث دوره‌های گذشته را بخاطر آورده داستانهایی

وحکایت‌های قدیم را برای یکدیگر می‌گفتند .

ماه دسامبر سپری شد و سال فرتوت آخرین نفس‌هایش را در عرصه پهن‌اور فضا و زمان متلاشی ساخت و شبی که روز گارتاج افتخار بر سر سال نو نهاده و آنرا بر تخت وجود مینشانند فرارسید ، شمع کم رنگ آفتاب در ماورای افق پنهان گشت و تاریکی سراسر دشت و هامون ، کوه‌ها و دره‌ها را فرا گرفت ، برف بشدت می‌بارید ، باد هنگامه‌ای برپا کرده و از ستارگان اثری در آسمان نمودار نبود ، کولاک‌های سخت از بلندی کوه‌ها بسرازیرها جریان یافته برف‌ها را همراه خود میبرد و از ترس ریزش برف و وزش دهشت انگیز باد درختها بخود لرزیده زمین و زمان تکان می‌خورد ، در آن شبانه روز باندازه‌ای برف بارید که مزرعه‌ها و تپه‌ها و راه‌های آمد و شد بشکل صفحه سفیدی در آمد که دست ستمکار مرك سطور نام‌علومی رویش نقش کرده سپس آنرا محو نموده‌است.

مه غلیظ تیره رنگی دهکده‌های پراکنده دامنه دره‌ها را از هم جدا نمود و روشنائی ضعیفی که از پشت پنجره خانه‌ها و کلبه‌های روستائی بنظر میرسید بکلی ناپدید گشت ، دهقانان دوچار وحشت شده ، چارپایان کنار آخورها خزیده و سگ‌ها در لانه‌های خود پنهان شدند، و غیر از غرش باد که از کنار تخته سنگ‌های بزرگ و گودال‌ها بلند میشد حرکت دیگری بگوش نمیرسید ، گاهی صدای سهم‌کین باد غرش کنان از ته دره بهوا بر می‌خاست و زمانی از بلندی کوه‌ها سر ازیر میشد مثل آنکه پیش آمد ناگواری را خبر میداد ، پنداشتی طبیعت از مرك سال کهن ماتم زده و خشم‌کین است و می‌خواهد با سورت سرما و انقلاب عناصر خود از موجودات زنده که در کلبه‌ها پناهنده شده‌اند انتقام بکشد .

در آن شب هولناك جوانی كه هنوز بیست و دو سال از عمرش نگذشته از صومعه قزحیا (۱) بطرف دهكده شیخ عباس بالا میرفت ، سرما انگشتان دست و پایش را خشك كرده و گرسنگی و ترس قوایش را بتحلیل برده و برف جامه سیاهش را پوشانیده گویی میخواست پیش از رسیدن مرك او را كفن پوش كند .

جوان چند قدمی پیش میرفت ولی باد و طوفان مانع از حرکتش شده دوباره او را بعقب میراند مثل آنكه نمیخواست جوان را نزد مرد میان بیند ، پیچ و خم راه ، سرما ، تاریکی و برف زیاد پاهایش را از كار انداخته ، وحشت و سراسیمگی بر او چیره شده ، گاهی بزمین خورده از حال میرفت بعد با فریادهای شكایت آمیز یاری میطلبید شاید كسی بحالش رحم نموده از چنك مركش نجات دهد ، ولی لحظه ای نمیگذشت كه سرما زبانش را بند آورده لرزان و گریان بر پای خود میایستاد ، پنداشتی امید ضعیف ، نومییدی شدید و اندوه فراوان در درونش پيكار میکنند و یا چون پرنده شكسته بال میخواست از میان امواج دریا جانش را نجات دهد .

جوان همینطور افتان و خیزان میرفت و مرك چشم بر اهش بود تا آنكه ناگهان خون در رگهایش یخ بسته روی برفها افتاد ، بعد تمام قوایش را جمع كرده فریادی از ته دل كشید ، فریاد وحشت انگیز كسی كه شب مرك را در برابر خود میدید ، فریاد بیچاره ای كه در تاریکی و سرما راهش را گم كرده ، دچار چنان طوفان مهیبی گردیده بدیار نیستی

(۱) از مشهور ترین صومعه های جبل لبنان است ، درآمد سالیانه اش از محل اوقاف بهزاران لیره میرسد و صدها نفر از رهبانان لبنانی در آنجا زندگی میکنند ، قزحیا كلمه سریانی و معنای آن فردوس زندگی است .

رهسپار میشود ، بلکه ندای عشق و دابستگی بزندگی بود که در فضای عدم متلاشی گشت .

در سمت شمالی آن دهکده تنها کلبه کوچکی میان مزرعه ها بنظر میرسید که زنی را حیل نام با دختر هیجده ساله اش مریم در آن زندگی میکنند ، شوهر این زن سمعان رامی پنج سال پیش از آن تاریخ در صحرا کشته شده و هر چه جستجو کردند اثری از قاتلین آن بدست نیاوردند . را حیل مانند تمام بیوه زنهای بدبخت بواسطه کار و کوشش ، زندگی روز مره خود و دخترش را تأمین می نمود ، هنگام درو بصحرا میرفت و سنبله های جو و گندم را که روی زمین ریخته بر میچید و در پائیز باقیمانده میوه های پاد رختی را از باغها جمع آوری میکرد ، در فصل زمستان پشم ریزی نموده در مقابل چند دینار یا چند پیمانه ذرت خیاطی میکرد و کارهای خود را بابر دباری و از روی دقت انجام میداد ، و دوشیزه زیبا و بردبارش مریم مادر را در خانه داری و کارهای سخت زندگی کمک مینمود .

در آن شب وحشت افزا که برای خوانندگان آنرا توصیف نمودیم را حیل و دخترش کنار منقلی که سرد شده و آتش آن بصورت خاکستر در آمده نشسته بودند ، چراغ کم نوری که شعاع زرد رنگش در تاریکی پرتو افکن بود بالای سرشان قرار داشت .

شب به نیمه رسید و این دو زن بیکس نشسته صدا های وحشت انگیز باد را از بیرون میشنوند ، گاهی دختر برخاسته دریچه اطاق را باز میکرد و نگاهی بفضای قیر گون می انداخت بعد در اثر ترس از خشم طبیعت پنجره را بسته بجای خود بر میگشت . ناگهان مثل آنکه از خواب سنگینی بیدار شود از جای پریده و با ترس و لرز از مادرش پرسید :

مادر جان ، آیا فریاد درمانده‌ای را که کمک می‌طلبید بگوش خود شنیدی ؟

مادر سرش را بلند کرد و پس از لحظه‌ای سکوت در جوابش گفت :
خیر ، دخترک عزیزم ، سوای وزش باد صدای دیگری را نمی‌شنوم
مریم گفت ، صدائی هوانا کتر از غرش باد و طوفان بگوش من
برخورد ، همینکه این کلمات را ادا کرد سرپا ایستاده پنجره را باز کرد
و پس از چند دقیقه سکوت گفت :

مادر جان ، دوباره این فریاد جگر خراش را می‌شنوم . . . مادر
سر اسیمه بطرف پنجره شتافت و پس از آنکه چند لحظه سرپا گوش شد
در جوابش گفت :

بلی ! من هم شنیدم ... بیا در را باز کرده به بینیم این صدا از کجا
است ؟ ... پنجره را ببند تا باد چراغ را خاموش نکند ... این را گفت و
برای حفظ خود از سرما جامه بلندی پوشید بعد درب خانه را باز کرده
بیرون رفت ، مریم هم در حالیکه در آستان در خانه ایستاده و باد گیسوانش
را نوازش میداد چشم براه مادر ماند .

راحیل چند قدمی روی برف‌ها رفته در محلی ایستاد و آواز داد
کیستی ؟ از کجا یاری می‌طلبی ؟ ... چون جوابی نشنید این کلمات را دو
بار و سه بار تکرار نمود ، برای دفاع از سوزش پادهای تند جامه را
روی سر و صورت کشید و با قوت قلب و نبات عزم بجستجو پرداخت ، هنوز
مسافت يك تیر انداز را نپیموده که چشمش بجای پائی افتاد از روی
بی‌صبری رد پا را گرفت و پس از چند دقیقه جسمی بی‌روح را دید که مانند
لکه سیاهی روی برف‌ها آرام و بی‌حرکت نقش بسته است ، چند قدمی پیش

رفته برفها را از رویش عقب زد آنکاه سرش را بزانوهای خود تکیه داده دست روی قلبش گذاشت و چون دید حرکت قلب بسیار آهسته وضعیف است رو بسمت کلبه کرده فریاد زد :

مریم بشتاب که او را پیدا کردم...

مریم از خانه بیرون دوید ، در حالیکه از ترس و سرما بخود میلرزید آثار پای مادر را گرفته خودش را بدو رسانید و همینکه دید جوانی مثل چوب خشك روی برفها افتاده از روی حسرت و تأسف آهی از ته دل کشید ، مادر که بادهستهای خود زیر بغل جوان را گرفته بود گفت :
تترس زیراهنوز زنده است و بهتر آنکه اطراف لباسش را گرفته
اورا بخانه ببریم ...

آن دو نفر زن جوان را از زمین بلند کرده آهسته آهسته راه خانه را درپیش گرفتند ، گاهی طوفان و بادهای سخت آنانرا از حرکت باز میداشت و زمانی بواسطه سنگینی برف لغزیده زمین میخوردند تا آنکه بکلبه رسیدند جوان را کنار آتش گذاردند ، مادر اعضای سرما زده جوان را مالش میداد و دختر بادهن پیراهن خود مودای نمناك و انگشتان بیروحش را خشك مینمود .

چند دقیقه نگذشت که جوان نفسی کشیده پلك چشمهایش بهم خورد بعد آه عمیقی کشید که سبب امیدواری این دوزن مهربان بنجات وی گردید .

پس از آنکه مریم بند کفشهای پاره واز هم در رفته اش را باز کرد و روپوش مرطوب او را بکناری انداخت بمادر گفت :
مادر جان ، مادر جان درست نگاه کن مثل آنکه لباسش بجامه

کشیشان شباهت دارد ...

راحیل که در آنوقت مشتی هیمه خشك درمقل میکذاشت نگاهی بلباس جوان انداخته از روی تعجب گفت :

در چنین شبهای هولناك کشیشان از صومعه بیرون نمیآیند، نمیدانم سبب چیست که این جوان بیچاره زندگانی خود را بخطر انداخته ؟ دختر که بمنظور مادرپی برده بود در جوابش گفت :

ولی مادر جان او هنوز جوان است و سبزه عذارش ندمیده در صورتیکه کشیشان ریش انبوهی دارند ... درحالیکه آثار مهر و شفقت از دیدگان مادر نمایان بود نگاهی بصورت جوان کرده ناله کنان گفت : دختر ك عزیزم ! پاهایش را خوب خشك كن، از اینکه کشیش یا جنایتكار باشد برای مایکسان است ، انسان مخلوقی سزاوار ترحم و اینکه میگویند خداوند انسان را بصورت خود آفریده عین صواب است •

راحیل در قفسه چوبی را باز کرده کوزه کوچکی پر از شراب بیرون آورد و کمی از آن در ظرف سفالین ریخته بدخترش گفت :

برای بازگشت حرارت بدن و قوای از دست رفته سرش را طوری نگاهدار تا کمی شراب در حلقش بریزم ...

آنکاه لب جام را بلبهای جوان نزدیک کرده کمی بآن خورانید ، ناگهان چشمان درشتش باز شده باین دو زن نکوکار و این فرشتگان رحمت که او را از مرگ نجات داده اند نگاه حزن آمیز و پر محبتی نمود و بجای ادای تشکر و حق شناسی اشك از دیدگانش سرازیر شد ، نگاه کسی که از چنگال مرگ رهایی یافته و از خوشیهای زندگانی دوباره بهره مند

گرددیده، کسی که توسن اقبالش رام و اختر سعادتش بکام گردیده، نگاهی
پراز امید پس از حرمان و نومیدی! بعد گردش رابر گردانیده بالبهای
مرتعش خود گفت:

خداوند در دو جهان جزای خیر بشما مرحمت کند ،

راحیل در حالیکه دستش روی شانه او بود گفت :

برادر تا وقتی که نشاط و قوای تحلیل رفته ات باز نگشته بهتر است

ساکت مانده از گفتار لب فروبندی

مریم اظهار داشت : برادر، کمی نزدیک آتش شده بتخت تکیه بده.

جوان آهی کشیده تکیه داد و پس از یک دقیقه راحیل جام دیگری

بدستش داد، سپس رو بدختر نموده گفت :

جبه اش را کنار آتش بگذار تا زودتر خشك شود ..

مریم چنین کرد ، بعد گوشه ای نشسته نگاههای شفت آمیزی باو

نمود مثل آنکه میخواست بوسیله آن نگاهها حرارت و نیروی زندگی

بیدن ناتوانش بخشد .

در آنوقت راحیل دو گرده نان و کاسه ای شیر و ظرفی پر از میوه

های خشك آورده پهلوی نشست و مثل مادر مهربانی که بفرزند خود

خوراك دهد لقمه های كوچك گرفته باو خوراند . همینکه جوان سیر شد

و کمی توانائی یافت در جای خود راست نشست ، شعاع شعله های مخملی

رنگ آتش بر چهره پژمرده و زرد رنگش منعكس شد ، چشمان فرو رفته

و غمناکش میدرخشید و در حالیکه سرش را بآرامی تکان میداد گفت :

همانطور که عناصر طبیعت در فضای این شب تار با هم

میجنگند دو عاطفه رحمت و شقاوت نیز در قلب انسان پیوسته

پیکار می کنند ولی کیست که بتواند با عمیق قلب انسانی پی برد ؟
همینقدر میدانیم چون رأفت و رقت عاطفه الهی است سرانجام
بردیو زشت سیرت بیرحمی چیره شده و هول و وحشت این شب
دیجور باطلوع خورشید بپایان خواهد رسید .

جوان لختی ساکت ماند بعد با صدائی آهسته که شنیده نمیشد گفت :
يك دست بشری مرا بپرتگاه بدبختی کشانید و دست دیگری مرا
نجات داد ، آه ! چه قدر انسان ستمکار و مردم آزار و درعین حال چه اندازه
مهربان و وفادار است !!

راحیل با صدائی آمیخته بمهرمادری و آهنگی ملایم گفت :
برادر در چنین شبی که حتی گرگها از آن بیمناك و از ترس در کنج
غارها خزیده و مرغان شکاری در شكاف کوهها پناه برده اند چگونه جرأت
بیرون آمدن از صومعه کرده ای ؟

جوان دیدگانش را برهم گذاشت مثل آنکه اشکهای خونینی را
که در حلقه چشمانش جمع شده خواست با عمیق قلبش برگرداند آنگاه
بالحنی دردناك گفت :

رو باهان را سوراخهاست و مرغان هوا را آشیانها و لیکن
پسرانسان را جای سر نهادن نیست .

راحیل در جوابش گفت :

وقتی که یکی از حواریون از عیسی ناصری خواست دنبالش برود
او در جوابش سخنان فوق را بر زبان آورد ...

جوان اظهار داشت :

در این عصر پراز مکر و دروغ ، فساد و دورویی هر کس

بخواهد از حق و حقیقت پیروی کند ناچار باید این گفته را بر زبان آورد...

راحیل کمی ساکت ماند مثل آنکه گفته‌های جوان را در عالم اندیشه میسنجید بعد از روی اکراه از وی پرسید :

ولی در صومعه اطاقهای بزرگ و گنجینه‌های سیم وزر و انبارهای پر از شراب و غلات و طویله‌های گاو و گوسفندهای فربه زیاد است در اینصورت چه موجب شده که تمام این وسایل آسایش را رها کرده و در چنین شبی از صومعه بیرون آمده‌ای ؟

جوان آهی کشیده گفت :

تمام این چیز ها را ترك کرده برخلاف میل خود از صومعه بیرون آمدم...

راحیل اظهار داشت :

همانطور که سرباز در میدانهای جنگ باید مطیع فرمانده خود باشد کشیش هم در صومعه ناچار است اوامر رئیس خود را با جان و دل گوش کند و بطوریکه شنیده‌ام تا هر د اراده و خواهش و تمام عواطف نفسانی را از خود سلب نکنند کشیش نخواهد شد ، و رئیس صالح و پرهیزگار هم بیش از توانائی زبردستان از آنها تقاضائی ندارد بنابراین چگونه رئیس صومعه قزحیا ترا وادار کرد که زندگانی

خودت را در معرض گزند برف و طوفانهای سهمگین قرار دهی ؟

جوان پاسخ داد : تا وقتی که انسان يك موجود کور و کور فاقد

بصیرت نباشد در نظر رئیس کشیش نخواهد شد ولی من آلت بی اراده نبودم و چون خود را انسان بینا و توانا میدانم نتوانستم

این وضع ناگوار را بر خود هموار کرده ناچار از دیر بیرون رفتم ...
مادر و دختر که از چهره پریشانش بوجود يك راز قلبی پی برده بودند خیره خیره بوی نگاه کردند، پس از لحظه‌ای مادر با حال تعجب پرسید: در چنین شبی که در اثر انقلابات جوی چشمه‌ها کور و گوشه‌ها کور میشود چگونه انسانی که مدعی دیدن و شنیدن است از کاشانه خود بیرون می‌آید؟

جوان آه سردی کشید، سرش را روی سینه خم کرده و با آهنگ سوزناکی گفت:

مرا از صومعه بیرون کردند ...

راحیل تعجب کنان گفت:

بیرون کردند! ... مریم این کلمه را با آه و ناله تکرار کرد.
جوان که از اظهار حقیقت برای این دو نفر زن شرمنده و پشیمان شده بود سرش را بلند کرد و بیم آن داشت مبادا حس هم‌دردی آنها بنفرت و بدبینی مبدل گردد ولی چون بدقت نگریست دید شعاع شفقت آمیخته بکنج‌هاوی از چشمانشان می‌درخشد، از این رو با صدای گرفته گفت:

بلی! مرا بیرون کردند زیرا نتوانستم آرامگاه ابدی خود را بادست‌هایم کنده زنده بگور شوم، برای آنکه از دروغ گوئی، تملق، فریب و ظاهرسازی دلتنگ و افسرده خاطر بودم، و با آنکه استعداد سقوط در هر فردی از افراد بشر موجود است ولی در مجادله با نفس توانائی عجیبی از خود نشان دادم، چون نخواستم از مال بینوایان و ستمدیدگان بهره‌مند شده و شاهین بلند پرواز روحم حاضر نبود از نعمتهای مردم ساده لوح برخوردار گردد از این جهت مرا از صومعه بیرون کردند،

من از ماندن در اطاقهای بزرگ آن عبادتگاه آرام نداشتم و نانی که آغشته باشک چشم یتیمان و بیوه زنان بود دیگر از گلویم پائین نمیرفت و چه بسا از روزها و شبها را اگر سینه بستم میبرد ، چون از ادای نماز و خواندن اوراد که رهبانان صومعه ب مردم نادان میفروشتند خود داری کردم و آیاتی از انجیل ؛ همان کتاب آسمانی که آن جماعت را کشیش و تارک دنیا نموده است برایشان خواندم مرا بواسطه این جسارت ، جانی متعمد و گناهکار دانسته مثل يك مجذوم آلوده از دیر بیرونم کردند .

در حالیکه جوان سکوت کرده بود و مادر و دختر از گفته هایش در شگفت شده از چهره پژمرده اش رو بر نتافته و با اشاره و حرکات چشم علت آمدن او را از یکدیگر میپرسیدند ... پس از چند لحظه سکوت مادر از روی کنجکاوی نگاه ملاطفت آمیزی بوی کرده پرسید : برادر ، پدر و مادرت کجا هستند و آیا هنوز زنده اند ؟

جوان با حالت درد و اندوه قلبی گفت : پدر و مادر و خواهر همچنین زاد و بومی ندارم ...

راحیل آهی کشید و مریم برای آنکه قطره اشکی را که در گوشه چشمش حلقه زده از او پنهان بدارد رویش را بدیوار کرد .. جوان مثل يك سرباز شکست خورده و ناکام که بمنجی خود نگاه کند بآنها توجه کرد و همانطور که گلایه های وحشی در اثر قطرات زاله سرسبز و خندان میشوند او نیز از رقت احساس و عواطف انسانی این دو بانو توش و توانی بخود گرفت ، کمی بعد سرش را بلند کرده اظهار داشت :

پیش از آنکه بهفت سالگی رسم پدر و مادرم در گذشتند ، کاهن دهکده ای که در آنجا بدنیا آمدم مرا بعبادتگاه قزحیا برد و رهبانان از

وجودم خوشوقت گردیده مرا شبان کله‌های گاو و گوسفندان قراردادند، پس از آنکه پانزدهمین مرحله عمر را پایان رسانیدم این جامه سیاه و خشن را در بر کردم و در برابر قربانگاه بمن تلقین کردند که به پروردگار و مقدسین اوسوگند یاد نما که خودت را وقف فقر و طاعت و عفت بنمائی ...

پیش از آنکه بمفاد گفته‌هایش پی برده معنای فقر و طاعت و عفت را درك کنم و پیش از آنکه متوجه این راه پرخطر و پیچاپیچ کردم این کلمات ساده را تکرار کردم. نام خلیل بود ولی کشیشان از آن تاریخ مرا برادر مبارك نامیدند درحالیکه درحقم برادری نکرده هیچ بمبدأ مساوات عمل ننمودند، خودشان از گوشت‌های لذیذ و خوراکی‌های خوب بهره‌مند شده بمن نان و سبزیجات خشك میدادند، از باده‌های ارغوانی و آب‌های گوارا نوشیده بمن خوناب دل دادند و درحالیکه مرا روی تخته سنگها، دراطاق سرد و تاریك و در نزدیکی طویله خوک‌ها خوابانیده خودشان روی بسترهای نرم میخوابیدند! ازاینجهت پیش خود می‌گفتم پروردگارا! کی بمقام راهبی رسیده شريك زندگی این نیکبختان خواهم شد، چه وقت درخور خوشبختی و مسرت‌های قلبی آنان شده، از نکبت لذیذ خوراکی‌هایشان دلم از حال نرفته و از تماشای شراب‌های گلگون آنها حسرت نبرده و از بانك رئیس بخود نخواهم لرزید؟! ولی بیهوده چنین آرزویی درسر داشتم زیرا بگله داری در صحرا، سنك کشی و کندن زمین اوقات خود را بسر میبرد، چون سوای آن زندگانی پر مشقت صومعه امید دیگری نداشتم و راهبان کفران بهمه چیز مگر آن طرز زندگانی را بمن آموخته و روح مرا با تعلیمات زهر آگین خود مسموم ساخته بودند،

گمان میکردم که این جهان دریای اندوه و بدبختی و تنها ساحل نجات آن صومعه است. از اینرو بخاطر يك لقمه نان پست و جایگاه تنگ تمام این کارها را بخوشروئی انجام میدادم،

خلیل در جای خود راست نشست، چینه‌های پیمانش باز شد مثل آنکه موجود زیبایی در آن کلبه و در برابر دیدگانش خود نمائی کرد ولی راحیل و دخترش همانطور سراپا گوش شده خیره خیره نگاهش میکردند پس از لحظه‌ای دنباله سخنانش را گرفته گفت:

پروردگاری که پدر و مادر را در خورد سالی از دستم ربود و مرا بآن عبادتگاه فرستاد نخواست تمام عمر را مثل نابینایان در راههای پر مخافت بسر برم، مشیت او تعلق نگرفت تا پایان زندگی چون بنده زر خرید، يك موجود فرومایه با اندیشه‌های طاقت فرسا در عذاب باشم؛ از این جهت مرا بینائی و دانائی عطا فرمود، روشنائی فراراهم داشت و زبان گویای حقیقت را بگوش هوشم رسانید...

راحیل در آنوقت سرش را تکانی داده گفت: آیا سوای نور خورشید که همه جهان نیاز یکسان میتابد روشنائی دیگری هم هست و آیا بشر میتواند بحقیقت دسترسی پیدا کند؟

خلیل پاسخ داد: نور حقیقی همان است که از قلب منعکس شده اسرار و حالات نفس انسانی را برایش آشکار ساخته و او را در زندگانی سعادت مند میسازد، حقیقت چون ستارگان آسمان در تاریکی شب نور افشانی میکند، آثار وجودی حقیقت مانند تمام موجودات زیبای جهان فقط در نظر کسانی مجسم میشود که تحت تأثیر آن قرار گیرند، حقیقت آن سر ازلی و عاطفه نهانی است که سعادت زندگانی را بما آموخته تا بتوانیم

خوشوقتی دیگران را در پرتو آن آرزومند شویم .

راحیل گفت : بسیاری از مردم طبق این گوهر دانش و بینش ، این عاطفه اسرار آمیز دل‌های خود زندگی میکنند ، بسیاری دیگر نیز معتقدند که این عاطفه ناموس الهی است که خداوند برای بشر وضع فرموده ولی باوجود این هرگز در دوران زندگی سعادت‌مند نشده بلکه تادم مرگ قرین بدبختی هستند .

خلیل پاسخ داد : اعتقادات و تعلیماتی که انسان را در زندگی بدبخت سازد باطل و عواطفی که او را بناکامی و درماندگی سوق دهد همیشه دروغ و برخلاف حقیقت است ، زیرا نخستین وظیفه انسان در عالم وجود آنست که نیک‌بخت بوده راه‌های سعادت را بدیگران بیاموزد ، این عاطفه که در نهاد بشر ودیعه گذاشته شده برای آنست که روح نشاط و غیرت را در او دمیده وی را بلندترین مدارج انسانی برساند ، مامانند مردمان و لگردد و تبعید شده قدم بعرصه وجود نگذاشته بلکه چون کودکان نادان برای پی بردن باسرار و زیباییهای زندگی ، پرستش روح جاودانی و درك اسرار قلبی خود بدنیا آمده‌ایم .

این حقیقتی است که از خواندن تعالیم عیسی ناصری بدان آشنا شده و این نوری است که از سویدای قلم منعکس گردیده و صومعه را در نظرم سیاه‌چال و ساکنینش را چون اشباح و حشت‌انگیز که مرا تهدید بمرك میکنند ، مجسم میسازد ، این همان سر ازلی است که گاهگاهی که ناله کمان ، گرسنه و گریان زیر درختانشسته ، صحراهای سبز و خرم در نظرم نمودار میساخت . یکی از روزها که از این باده خوشگوار سرمست شده و در حالیکه راهبان از پرخوبی کنار باغ دیر لمیده

بودند من بخود جرأت داده افکارم را بی پرده بر زبان راندم و آیاتی چند از کتاب آسمانی که کفران و گمراهی آنها را نشان میداد برایشان خوانده چنین گفتم :

برای چه روزگار خود را در این گوشه خلوت بسر برده از خوراك و خوشیهای مستمندان بهره مند میشویم ؟

برای چه روزگار خود را در این گوشه خلوت بسر برده از خوراك و خوشیهای مستمندان بهره مند میشویم ؟

برای چه لقمه نان آن بیچارگان را که آلوده بعرق جبین و اشکهای خونین است بخود روا داشته از غلات زمینی که از دستشان ربوده ایم لذت میبریم ؟

چرا ساعات و ایام عمر عزیز را بسستی و بیکاری گذرانیده از مردمی که نیازمند بفرهنگ و دانش اند دوری میجوئیم و این سرزمین پدران را از نیروی بازو و قوای فکری خود محروم میسازیم ؟ !

عیسی ناصری شما را مثل کوسفندانی در میان گرگها برانگیخت و اکنون کدامیک از دستورهای او شما را بصورت گرگ میان گله کوسفندان در آورده است ؟

در حالیکه خدا شما را بشر آفریده چرا از همنوعان خود دوری میجوئید ؟

اگر در کار زار زندگی از دیگران مزیت دارید بهتر است آنانرا براه راست هدایت کنید و اگر دیگران از شما برتری دارند بر شما است که با آنان آمیزش کرده درس زندگی بیاموزید ... شما در صوت ظاهر اجسام خویش را کشته در صورتیکه ضمیر و

وجدان خود را میکشید ، پشت پا بدنيا زده ولی بیش از همه کس بمادیات
دلبستگی دارید ، تظاهر پیارسائی و خدا شناسی نموده و حال آنکه مثل
چار بایان سرگرم چرای در علفزار هستید ، بیائید زمینهای پهناور این
صومعه را بمردم بینوای دهکده ها برگردانید و پولهایی را که از آنها
گرفته بدیشان مسترد سازیم ، بیائید بگوشه و کنار پراکنده شده بمردم
پریشانی که ما را نیر و مند ساخته اند خدمت کنیم ، و سرزمینی که ما را پرورش
داده و از نعمتهایش برخوردار گردیده ایم آنرا اصلاح نمایم .

چگونه میخواهیم منافع شخصی را در لباس خدمت بخلق جاوه

دهیم .

در حالیکه ما بازیگرانی هستیم که اگر بمقتضای اوضاع و احوال
صورتیهای خود را رنگ آمیزی نکنیم از گرسنگی خواهیم مرد ؟

وظیفه ما اینست باین ملت بینوا بیاموزیم که بنور خورشید لبخند
زده از نعمتهای آسمانی و خوشی زندگی و آزادی برخوردار گردند

زیرا دیدن سختیها و ناکامیهای مردم از آسایش و کناره گیری دور

این گوشه دوردست بمراتب بهتر ولذت بخش تر است .

آن حس همدردی که به تیمار داری یکی از بندگان خدا بکار
رود صد ها مرتبه از فضیلتی که در کنج صومعه پنهان شده بهتر و بالاتر
است و آن کلمه غمخواری نسبت بیک فرد ضعیف و گناهکار ، کسی که در
پرتگاه زندگی سقوط نموده است شاید از نماز و دعا های طولانی در
برابر محراب پسندیده تر باشد ...

خلیل در حالیکه نفس عمیقی از ته دل کشید لحظه ای ساکت ماند

بعد چشمانش را بسمت راحیل و مریم بلند کرده با صدای آهسته گفت :

من اینگونه مطالب را در برابر رهبانان بر زبان آورده و آنها با حال تعجب بگفته‌هایم گوش میدادند مثل آنکه باور نداشتند جوانی مثل من در برابرشان گستاخی کرده جسارت چنین گفتاری داشته باشد، همینکه سخناتم پایان رسید یکی از آنها نزدیک شد و درحالیکه دندانهایش را از شدت خشم بهم فشار میداد گفت :

ای نابکار ! آیا بی ادبی تو بدرجه‌ای رسیده که درحضور مایارای ادای چنین سخنانی داری ؟...

دیگری نزدیک شده بالحن تمسخر آمیز گفت .
آیا این فلسفه را در اثر معاشرت با گاوها و خوکها فرا گرفته‌ای ؟
دیگری باخشونت اظهار داشت :

ای کافر نمک نشناس ! بزودی سزای بی شرمی خود را خواهی دید...
بعد همانطور که مردمان سالم و تندرست از ناخوشی جزام دوری میکنند همگی بگوشه و کنار پراکنده شدند ...

یکی از آنها نزد رئیس دیر رفته از من شکایت کرد ، هنگام غروب آفتاب رئیس مرا نزد خود خواند و پس از آنکه در حضور رهبانان بسختی سرزنشم نمود فرمان داد تا زیانها را بزنند بعد دستور داد يك ماه تمام در لحد تنگ و تاریک زندان بسر برم و دیگر نتوانم آزادانه زندگی کنم .

رهبانان شادی کنان مرا بدخمه تاریک و نمناکی کشانیدند .

در آن یکماه از روشنائی محروم مانده غیر از صدای پای حشرات آوازی بگوشم نمیرسید و جز خاك کف زندان دستم به چیز دیگری نمیز خورد و پایان شب را از آغاز روز تمیز نداده، خلاصه من در آن قبر زنده بگور

شدم: گاهی از خود میپرسیدم: آیا کسانی که آزاداند قدر این نعمت را نمیدانند؟ ولی کمی بعد ملتفت میشدم مرغهایی که در فضای باغ و بوستان باسودگی میپزند و هر دم از شاخی بشاخ دیگر پرواز میکنند چگونه حال رفیق گرفتار خود را میفهمند؟

همینکه از زندان بیرون آمده و رهبانان ناتوانی و رنگ پریده و چهره افسرده ام را دیدند گمان بردند که آمال نفسانی من ناپدید گشته و آنها در اثر شکنجه و عذاب جسمانی، تشنگی و گرسنگی، توانسته اند آن عاطفه مقدسی که خداوند آنرا در قلم آفریده کشته و از میان ببرند... در حالیکه من در ساعتهای تنهایی ریاضت کشیده تمام در فکر بودم چگونه آن جماعت خدانشناس از روشنائی برخوردار و نغمه های شیرین زندگی را میشوند، بلی! روزها و شبها سپری میشد منم در دریای فکر فرو رفته بجهت خود را آزرده و ناتوان میساختم، زیرا چگونه ممکن بود پرده سیاهی را که طی قرنهای جلودید گانشان را گرفته در فاصله روزهای چندی از هم درید و حقیقت را در نظرشان آشکار ساخت؟

چگونه ممکن بود آن کنگهای خوابدیده را بیدار کرده از روی قواعد منطقی برایشان صحبت داشت؟

این دوستداران انسانیت و این مدعیان محبت نوع بشر بهیچ رو حاضر نبودند بگفته هایم توجهی کنند.....

مریم پس از چند لحظه سکوت که ضمن آن پیوسته آه میکشید سرش را بلند کرد، نگاهی بمادر نمود مثل آنکه از او اجازه صحبت خواست بعد نگاه حزن آمیزی به خلیل کرده از وی پرسید:

آیا دو مرتبه نزد رهبانان این سخنان را تکرار کردی تا در چنین

شب هولناکی که انسان درس شفقت و همدردی حتی نسبت بدشمنان را از آن میآموزد، ترا از صومعه بیرون کردند ؟
جوان پاسخ داد :

امشب همینکه طوفان شدت یافت و عناصر طبیعت در فضا بجدا
برخاست من یکه و تنها نشسته انجیل را باز کردم ، آیاتیکه نفس راقوت
داده خشم طبیعت را از یاد میبرد میخواندم ، رهبانان نیز کنار آتش نشسته
سرگذشتها و داستانهای خنده آور برای یکدیگر میگفتند و پس از آنکه
دیدند من از ایشان دوری جسته دست آویزم قرار دادند ، چند نفرشان
نزدیک آمده با خنده و چشمك مسخره ام کردند ولی من بآنها توجهی
نکرده کتاب مقدس را برهم گذارده از پنجره بیرون رانگاه میکردم ، از
این حرکت من بخشم آمده و از سکوت خارج از حدم از جا در رفته
یکی از آنان از روی تمسخر گفت :

ای مصلح بزرگ ! آیا بیانات فلسفی خود را در معرض مطالعه
قرار داده ای ؟ ..

مثل آنکه آنها آزادی را از ضروریات زندگی خود شمرده مرا ریشخند
و خودشان را دانا و مدبر جلوه میدهند ...

ولی من چشمانم را متوجه باو ننموده بلکه انجیل را باز و با آواز
بلند این آیه را خواندم :

آنگاه بآن جماعتی که برای تعمید وی بیرون می آمدند گفت :
ای افعی زادگان ! که شما را نشان داد که از غضب آینده بگریزید
پس ثمرات مناسب توبه بیاورید و در خاطر خود این سخن را راهم دهید
که ابراهیم پدر ما است زیرا بشما میگویم خدا قادر است که از این

سنگها فرزندان برای ابراهیم برانگیزاند * والان نیز تیشه بر ریشه درختان نهاده شده است پس هر درختی که میوه نیکو نیاورد بریده و در آتش افکنده میشود * پس مردم از وی سؤال نموده گفتند چه کنیم * او در جواب ایشان گفت هر که دو جامه دارد بآنکه ندارد بدهد و هر که خوراک دارد نیز چنین کند *

همینکه آیه را که از گفته های یحیی تعمید دهنده است خواندم رهبانان دقیقه ای ساکت ماندند مثل آنکه یکدست غیبی جان از تنشان ربود ولی بعد با صدای بلند خندیده و یکی از آنها گفت :
مالین کلام را چندین بار خوانده و لازم نیست يك شبانی آنرا بر ایمان تکرار کند .

در جوابش گفتم اگر این آیات را خوانده و بمعنای آن پی میبردید ساکنین این دهکده ها دیگر از سرما بخود نلرزیده و رنج گرسنگی نکشیده و شما در این کنج خلوت از نعمتهایشان برخوردار نگردیده ، شراب آنها را ننوشیده و گوشت گوسفندان را نمیخوردید .

هنوز این کلمات از میان لبهای بیرون نیامده بود که یکی از رهبانان سیلی بصورت من نواخت ، دیگری مرا الگد کوب کرد ، راهب سوم کتاب را از دستم ربود و دیگری فریاد بر آورده رئیس را بیاری طلبیده مثل آنکه گناه بزرگی مرتکب شده ام !

پس از آنکه رئیس سر رسید و از ماجرای حال خبردار شد کمر راست کرده چشمانش را بمن خیره نمود و از شدت خشم بخود لرزیده با صدای بلند فریاد کشید :

این پلید نابکار را گرفته از صومعه بیرونش کنید ، بگذارید

عناصر خشم آلود طبیعت درس اطاعت باو بیاموزند ، او را در این هوای سرد و تاریک بیرون بکشید تا بسزای نافرمانی و گردن کشی خود رسیده بعد هم برای آنکه آلوده نشوید دستهایتان را شستشو دهید و اگر باحالت گریه تظاهر بتوبه و پشیمانی نمود درها را برویش باز نکنید ، زیرا اگر افعی را در قفس نگاهدارند خوی کبوتر نگرفته و حنظل میوه شیرین نخواهد داد ...

در این وقت کشیشان دست و پایم را گرفته بزور بیرون صومعهام انداخته ، شادی کنان برگشتند و پیش از آنکه درها را برویم ببندند یکی از آنان بالهجه تمسخر آمیزی گفت :

روز گذشته بر گاوها و خوکها سلطنت میکردی ولی چون اشتباه کرده و بدسیاستی را پیش گرفته بودی ترا از مقامت برکنار کردند ، اکنون راه خود را بگیر و بر کرگان کرسنه و پرندگان هوا حکومت کن که چگونه درغارها و لانههای خود زندگی کنند...!!

در اینجا خلیل آه دردناکی کشید بعد رویش را بر گردانید و نگاهی بشعلههای آتش کرده بالحن اندوهناکی گفت : بدین شکل مرا از صومعه بیرون کردند و در حالیکه مه غلیظی راه را از نظرم پنهان داشته و بادهای شدید نزدیک بود لباس از تنم بیرون کند ، و برف زیاد مانع از حرکت میشد ناگهان قوایم یکباره سست شده فریادهای شکایت آمیز که فقط در درههای تاریک و هول انگیز منعکس میشد از روی بیمچارگی کشیده از حال رفتم ، ولی در پشت برف و بادهای شدید ، در خلال ظلمت شب و ابرها ، ماورای فضا و ستارگان آسمان بلکه هر موجود دیگر ، قوه رموزی است که مصدر تمام نیکیها و سعادتها است ، و همان قوه رموز

بود که فریاد مرا شنیده نخواست پیش از درك بقیه اسرار رندگی جان
بسپارم.

از این جهت شهادت فرشته رحمت را برانگیخت تا مرا از چنگال
مردك نجات دهد.

جوان ساکت ماند و دوبانواز روی تیمار داری و دلدادگی نگاهی
بچهره اش کرده مثل آنکه باسرار درونی او پی برده در احساسات و تجلیات
فکری وی شرکت دارند ...

راحیل پس از لحظه ای دستش را دراز کرده دست خلیل را از
روی مهربانی در دست گرفت و در حالیکه قطره های اشك از گوشه
چشمانش می درخشید گفت :

کسی را که آسمان به پشتیبانی حقیقت مأمور میکند هرگز
جور و ستم انسان در حقش کارگر نشده و برف و طوفان هلاکش
نخواهد ساخت ...

مریم با هستگی گفت :

طوفان و انقلاب جوی گلها را پژمرده میکند ولی هرگز دانه های
ریاحین و نباتات نامیه را تباہ نمی سازد ...

خلیل در حالیکه از همدردی آنها چهره زرد رنگش مثل روشنائی
صبحدم می درخشید گفت :

اگر شما مانند رهبانان مرا نافرمان و کافر نمیدانید باید بگویم درد
و محنتی را که در صومعه برخورد هموار کرده ام نمونه ای از شکنجه و
خشونت است که افراد این ملت ضعیف که هنوز رشد فکری پیدا
نکرده تحمل میکنند ..

این شب طوفانی در زندگانی من نظیر شورشها و هنگامه‌هایست که طبیعت آزادی بشر بشمار میرود، زیرا سعادت انسان از قلب بانوان دانا و پرهیزکار سرچشمه میگیرد و عواطف انسانی رقیق شده زندگانی با تمام رنجها و ناکامیها، تألمات و بخرانهای بی انتهای خود دارای یک معنای عالی و نتیجه خوب میگردد.

این سخنان را گفت و بر بالش تکیه داد، مادر و دختر دیدند استراحت و گرمای کم چشمانش را سنگین نموده و بایستی او را بحال خود گذارند...

چیزی نگذشت که خلیل چون کودک شیر خوار که در بازوان مادر بخواب رود بخواب سنگینی فرو رفت ...

راحیل و مریم آهسته از جابر خاسته بهمیمان ناخوانده نگاه میکردند مثل آنکه در چهره غمناک این جوان قوه رموزی است که سبب تسلی قلب و تشفی روح آنها گردیده، مادر آهسته بخود گفت :
در چشمانش جاذبیتی است که آرامش و سکون قلب را بخود میکشاند.

دختر گفت ؛ مادر عزیز ! دستانش مانند دستان حضرت مسیح است که در پرده کلیسیا می بینیم ...
مادر در جوابش گفت :

از سیمای گرفته او رقت و عطوفت زن و نیروی مردان
نمایان است

آن دوزن نیز مانند تمام موجودات زنده بخواب رفتند ، آتش کم کم خاموش شده بصورت مشتی خاکستر در آمد ، روشنایی چراغ

رفته رفته ضعیف شده ناگهان خاموش گشت، درحالیکه طوفان و تند باد در بیرون مهر که میکرد و بادهای شدید برف را بهر طرف پراکنده می ساخت .

دو هفته از آن شب تاریخی گذشت، هوا از ابرهای سیاه پوشیده شده، آسمانی گاهی آرام میشد و زمانی بجوش و خروش میآمد، مه دره ها را فرا گرفته، تله ها و بلندیاها جامه سفید برف در بر کرده بود . . . خلیل سه مرتبه خواست بحرکت خود ادامه داده راه کناره را در پیش گیرد ولی هر سه بار راحیل با لطف و مهربانی مانع شده برایش میگفت :

برادر! آیا بهتر نیست که همین جا بمانی و زندگانی خودت را بیهوده به عناصر طبیعت تسلیم نکنی .. نانیکه کفاف دو نفر را میدهد شکم سه نفر را هم سیر میکند و آتشی که در این کانون میسوزد پس از رفتن تو همچنان خواهد سوخت ... راست است که ما کوه نشینان تهیدست و پریشانیم ولی مثل تمام مردم در زیر آسمان و در برابر آفتاب زندگی می کنیم و پروردگار روزی ما را مرحمت خواهد فرمود ...

اما مریم بانگاههای آمیخته بشوق و آههای آهسته و حسرت ناک خویش از او در خواست میکرد که از رفتن خودداری کند زیرا از آن ساعتی که خلیل نیمه جان بکلبه آنها رسیده بود وجود يك قوه آسمانی را در نفس خویش احساس میکرد، مثل آنکه نغمه روح بخشی بقلبش دمیده شده و عواطف تازه در عوالم ملکوتی روحش بیدار گردیده است، برای نخستین بار حس غریبی در او بیدار شده و قلب پاکش چون گل سفیدی که از قطره های ژاله سیراب و نکه لطیفی را منتشر سازد، در

آمده بود .

آیا برای دوشیزگان فرح بخش تر از این عاطفهٔ نهانی چیزی وجود دارد که ناگهان آنها را بخود آورده ، از نغمه های سحر آمیز خود روز هایشان را چون خوابهای شعرا و شبهایشان را چون شبهای پارسایان و خدا شناسان بگرداند ؟ آیا در اسرار طبیعت سری قویتر و زیباتر از این خواهش نفسانی هم یافت میشود که آرامش درونی آنها را بیک جنبش و حرکت دائمی در آورده ، کم کم یاد کارهای گذشته را فراموش و آرزوی بآینده و خوشیهای زندگی را جانشین آن سازد ؟

دوشیزگان لبنان بواسطه رقت احساس و قدرت عاطفه از سایر دختران فرق دارند زیرا در اثر تربیت ساده قوهٔ عاقله و مدارك آنها از ترقی باز مانده پیوسته از تمایلات نفسانی خود جستجو میکنند و برای درك اسرار قلبی خودشان را سرگرم میسازند ، و چون چشمه ای که در زمینهای بست جوشیده و راهی برای جریان بسمت دریا پیدا نکند، رفته رفته مانند دریاچهٔ آرامی میشوند که نور ماه و ستارگان در سطح آن منعکس می گردد ...

از طرفی خلیل هم احساس میکرد که روح مریم در اطراف روح وی پیرواز در آمده و شعله مقدسی که در قلبش زبانه کشیده بقلب مریم سرایت کرده است ، او برای اولین بار چون طفل کم گشته ای که مادر را پیدا کند خوشحال گردید ولی کمی بعد از این شتاب و دلدادگی خویش را سرزنش نمود زیرا بنظرش رسید پس از آنکه روزگار بین آنها جدایی انداخت این علائق روحی چون مه لطیفی بخار شده از میان خواهد رفت از این جهت چون فیلسوفی خویشتم را مخاطب ساخته گفت :

این اسرار ازلی که مارا بازیچه دست خود قرار داده و در عالم بیخبری نگاهداشته حکمت آن چیست ؟ این نوامیس که گاهی مارا براه های خطرناک و بیغولها کشانیده و با چشمان بسته از آن پیروی میکنیم، و گاهی در راههای صاف و هموار ما را از حرکت باز میدارد موجد آن کیست ؟ وقتی ما را بقله کوه رسانیده از آن بلندی اظهار شادی و خرمی میکنیم و روزگاری بدره های زندگی پرتابمان کرده بی اختیار از این سقوط فریادمان بلند شده زبان بشکایت میکشائیم و با حقیقت معارضه میکنیم ..

این زندگی که روزی ما را چون جان شیرین در بر گرفته و روزی مثل يك دشمن بی رحم و خون آشام از در جنك و ستیز درمیاید فلسفه اش کدام است ، و از دیدن این منظره های گوناگون چه درس عبرت میگیریم ؟ اسرار سعادت انسان بچه چیز بستگی دارد ؛ سختیهای زندگانی را برای چه باید تحمل کنیم و آرزوهای جوانی را چگونه از دست ندهیم ؟! بلی ! ماکه خود را اشرف مخلوقات و افتخارات می دانیم از ساعت تولد تا پایان عمر با چه دردها ، محنتها و سختیها باید دست بگریبان شویم !! ...

آیا روز گذشته مورد خشم و کینه جوئی رهبانان صومعه واقع نشده و آیا بخاطر بیان حقیقتی که از سر چشمه فیض بمن الهام گردیده بود اینهمه عذاب و سختی را بر خود هموار نکرده ام ؟

آیا بکشیشان نگفتم که مشیت الهی و سلویه نیکبختی انسان

است .

در اینصورت این ترس و دو دلی موجب آن چیست ؟

چرا از تماشای چشمان فتان این لعبت دل آزار رو بر تافته دیدگانم را

فرو بندم ؟

من جوانی آواره و او دختری تیره بخت است و آیا انسان با نان تنها زندگی میکند؟

آیا زندگانی يك نوع دین و وفای به عهد نیست و آیا بشر در تنگدستی و کشادگی حالت درختان را در زمستان و فصل تابستان پیدا نمی کند؟

ولی اگر راحیل پی بر در روح جوانی که از دیر بیرونش کرده باروح یگانه دخترش در ملکوت آسمانها نزدیک گردیده بمن چه خواهد گفت؟ اگر بداند جوانی را که از چنگال مرگ نجات داده می خواهد همدم زندگی و مونس تنهایی دخترش گردد، چه عملی انجام خواهد داد؟

و اگر مردم ساده دل دهکده بفهمند جوانی که در صومعه تربیت یافته و از آنجا رانده شده، بعد بخاطر دختر زیبایی بدهکده آنها پناهنده گردیده است، در حقش چگونه قضاوت میکنند؟

اگر بآنها بگویم: کسی که برای زیستن میان شما صومعه را ترک کرده چون پرنده ایست که از تاریکی قفس بروشنایی و آزادی پرواز نموده است، آیا سخنانم را میشنوند؟

و اگر شیخ عباس که مثل امیر در میان روستائیان بسر میبرد، از سرگذشت من آگاه شود چه خواهد گفت و کشیش دهکده پس از شنیدن سخنانی که سبب طرد من از دیر گردیده در حتم چه معامله ای خواهد کرد؟

خلیل در حالیکه شعله های آتش را که به احساسات سرکش او شباهت داشت تماشا میکرد باخود راز و نیاز مینمود، اما مریم نگاههای

دزدیده باو کرده افکار و آرزوهایش را از چهره وی میخواند ، هیچان و اضطرابات درونی او را بخوبی احساس می کرد و انعکاس آنرا بگوش هوش میشنید .

یکی از شبها خلیل جلو پنجره مشرف بدره ، محلی که درختها و صخره ها مانند مردگان از برف کفن پوش شده ، ایستاده و قتش بتفکر میگذاشت و عقل بجایی که قلب دلالت میکرد متوجه بود ، مریم نزدیکش ایستاده از پنجره فضا را تماشا کرد همینکه متوجه او گردید و چشمهایش بچشمان او برخورد آهی از ته دل کشید ، صورت را بطرف دیگر کرد و دیده بر هم نهاد مثل آنکه از خود بیخود گردیده در دریای بی پایان فکر غوطه ور گشته و هر چه کوشش میکرد کلامه ای مناسب حال بر زبانش نمیآمد ...

پس از چند لحظه مریم بخود قوت قلب داده از وی پرسید :
این برفها پس از آب شدن و باز گردیدن راهها بکجا خواهد رفت ؟
خلیل چشمان درشتش را باز کرد ، نگاهی بافی دوردست نموده در جوابش گفت .

جائیکه از آن خبری ندارم ...
روح مریم تکانی خورد بعد آهی کشیده گفت :
چرا در این دهکده و در نزدیکی مانیمانی ، آیا ماندن در اینجا بهتر از زندگی در غربت نیست ؟
در حالیکه از لطف کلام و آهنگ صدایش بخود میلرزید در جواب گفت :

مردمان این دهکده کسی را که از صومعه رانده شده است بهمسایگی

خود قبول ندارند و چون دشمن کشیشان را کافر بخدا و مقدسات عالم میدانند اجازه نخواهند داد که از هوای آزاد آنها تنفس نمایم.

مریم آهی کشیده ساکت ماند و از شنیدن این حقیقت تلخ دم

فرو بست ...

آنکاه خلیل سر را بدست خود تکیه داده گفت :

کشیشان بساکنین این دهکده ها آموخته اند هر کس که از خود استقلال فکری نشان دهد او را دشمن دارید و از افرادی که از روی فهم و ادراک کنجکاوی نموده ، از علت پی بمعلول بر ندوبی جهت آلت دست نشوند دوری جوئید ...

اگر در این دهکده مانده و بساکنین آن بگویم: برادران !

خدا هرگز نمیخواهد مورد پرستش نادانانی قرار گیرد که خود از دیگران تقلید میکنند و آیا بهتر نیست عبادت پروردگار و خالق یکتا را برخلاف میل کشیشان بلکه بمیل و دلبخواه خود انجام دهیم ؟ ...

اگر چنین سخنانی برایشان بگویم بیشک خواهند گفت :

این بیدین باختیاراتی که خداوند بکشیشان و حامیان مذهب داده دشمنی میکند... و اگر بآنها بگویم :

برادران عزیز ! بندای قلبی خود گوش داده و از فرمان

روح پیروی کنید ...

خواهند گفت : این بدسرشت میخواهد واسطه هائی را که خداوند

میان زمین و آسمان قرار داده است انکار کنیم ...

بعد نگاهی بچشمان گیر ای مریم کرده با صدائی شبیه به نغمه ساز

گفت :

مریم ! باتمام این مراتب در این دهکده قوهٔ سحر آمیزی مرا اسیر خود ساخته، نیروئیکه فشار و آزار کشیشان را از یادم برده بلکه سنگدلی آنانرا بر این گوارانموده است، در این دهکده بامرک دست بگریبان گردیدم و در همین جا روح من بییشگاه قدس خداوند نزدیک شد، در این قریه کل شکفته و زیبائی میان بوته‌های خار روئیده و مرا محو جمال خویش ساخته و از بوی خوش خویش سرمستم نموده است، آیا میتوانم این گل را بحال خود رها کرده برای وعظ و تبلیغ تعلیماتی که سبب تبعید من از صومعه گردیده است بجاهای دور دست رهسپار شوم ؟

یا آنکه نزدیکش مانده میان خارهاییکه اطرافش را گرفته کودالی برای افکار و آرزوهای خود آماده کنم ؟

عقیده توحیست ، چه راهی پیموده و کدام عمل را انجام دهم؟! اندام مریم از شنیدن این سخنان چون گل زنبق که از وزش نسیم بلرزد تکانی خورد ، نوری از دیدگانش درخشید و درحالیکه گونه‌هایش از شرم سرخ شده بود گفت :

هر دو ما در سر پنجه یک قدرت مرموز ، یک نیروی عادل و مهربان گرفتاریم که هر طور بخواهد با ما رفتار خواهد کرد .
از آن دقیقه عواطف خلیل بعواطف مریم آمیخته شده و چون شعله فروزانی تابش مینمود .

گروهی که بشرافت موروئی افتخار میکنند از پیدایش خلقت تا این تاریخ همواره با کاهنان و پیشوایان دین همبست شده بسود خود و

زبان ملت اقدام میکنند ، این ناخوشی مزمنی است که چنگال خونین خود را در گلوی اجتماعات بشر فرو برده و تا وقتی که نادانی و کور دلی مردم از میان نرود ، تا زمانی که عقل فرمانروای مردها نگردد و قلب زنان رابطه بین خود و خدای خویش بوجود نیاورد این بیماری اجتماعی درمان نخواهد یافت.

اشراف زادگان کاخهای خود را از اجساد و استخوانهای پوسیده ستمدیدگان برپا میکنند ، کشیشان عبادتگاهها و کلیساها را روی آرامگاه مؤمنین و پیروان خویش میسازند .

امیر دستهای برزگر را از پشت سر گرفته کشیش دستش را بجیب او دراز میکند ...

حاکم با چهره خشم آلود بروستائیان نگاه کرده و کشیش باروی گشاده و لبخندهای شیطننت آمیز از آنها استقبال میکند ...

درحالی که این گلههای بی شبان میان این خشمگینی پلنگ و لبخند كرك نابود میگردند .

حاکم مدعی اجرای قانون و کشیش خود را وظیفه دار اجرای آئین و شرایع آسمانی میدانند در حالیکه اجساد بشری بین این دودسته تباه شده و ارواح متلاشی میگردند .

در سرزمین کوهستانی لبنان که از شعاع خورشید بهره مند است و مردم بیش از اندازه بنوردانش و بینش محتاج اند طایفه اشراف دست بدست کشیشان داده در حق روستائیان که برای حمایت خود زمین را شخم زده اند بهره برداری نموده ستم روا میدارند .

در لبنان بزرگ زاده کنار قصرش ایستاده به موطنان خود فریاد میزند:

دولت مرا مالک رقاب و صاحب اختیار اجسام شما قرار داده ...
 کشیش نیز در برابر محراب با آواز بلند میگوید :
 خداوند مرا وصی ارواح شما نموده است . و چون از مرده آواز
 نباید لبنا نیها هم در مقابل آنها ساکت مانده حرفی نمیزنند .
 شیخ عباس که حاکم و سرپرست اهالی آن دهکده بود کشیشان
 دیر را دوست میداشت ، آداب و تعلیمات آنانرا محترم میشمرد ، آنها نیز
 بنوبه خود با وی همکاری کرده روح معرفت را در نفوس دهقانان شیخ
 کشته و حس اطاعت کور کورانه را در ایشان تقویت میکردند .

در آن شبی که خلیل و مریم بقبله گاه عشق نزدیک شده و راحیل
 از روی عطوفت قلبی و مهر مادری بآنها تماشای میکرد و اسرار قلبی را از
 حدقه چشمهایشان میخواند ... در چنان شبی الیاس خوری کشیش دهکده
 نزد شیخ عباس رفته باو خبر داد که کشیشان پرهیز کار دیر جوان زشت
 سیرتی را از پیش خود بیرون کرده و اکنون دو هفته است در خانه راحیل
 زن شوهر مرده سمعان راهی از او پذیرائی میکنند .

الیاس باین خبر چینی تنها اکتفا نکرده بلکه بشیخ گفته بود :
 شیطانیکه از دیر رانده شده در این دهکده فرشته نخواهد شد ،
 درخت انجیری را که باغبان ریشه کن کرده در آتش بیندازد دیگر میوه های
 خوب نخواهد داد ... اگر ما بخواهیم که مردم ساده دل و با ایمان
 این دهکده از شر آلام روحی وی در امان باشند بایستی همانطور که
 پارسایان او را از دیر بیرون کردند ما هم این جوان را از خانه ها و مزرعه
 های خود برانیم .

شیخ عباس از وی پرسید :

از کجا دانستی که وجود این جوان در دهکده مثل يك ناخوشی
واگیر دار است ، آیا بهتر نیست که او را پیش خود نگاهداشته دشتبان
و یا چوپان گله‌های خود نمائیم ؟ ما بیازوان توانای کارگران احتیاج مبرم
داریم و آیا شایسته است چنین جوان پولاد بازوئی را مفت از دست
بدهیم ؟

کاهن لبخندی شبیه بگزش مارزده و در حالیکه ریش خود را با
انگشتان شانه میکرد گفت :

اگر این جوان بندر کار میخورد با بودن زمینهای پهنسور و کله
های فراوان ، راهبان از دیر بیرونش نمیکردند ... یکی از کارکنان دیر
که شب گذشته در خانه ام بسر برد برایم گفت که این جوان آیات کفر آمیز
در حضور کشیشان میخواند و سخنان آتشین که ناشی از يك روح متمرّد
و دیو سیرتی اوست بر زبان میراند ، بارها بخود اجازه داده و بکشیشان
گفته بود :

« مزرعه‌های دیر ، تا کستانها و دارائی آنرا بر مردم فقیر این دهکده‌ها
بر گردانید و خودتان هم برای انجام کارهای مفید بحال جامعه پراکنده
شوید و اگر چنین کنید ثواب آن از صدها سال روزه و عبادت بهتر و نزد
خداوند مقبول‌تر خواهد بود ... متأسفانه دشنام و ملامت ، درد تازیانه و
تاریکی زندان هیچ کدام این کافر ماجراجو را براه راست نیاورد بلکه
همانطور که کثافت سبب پیدایش و زیادتى حشرات میگردد ، این معجزات
روح شیطانی را که در او حلول کرده بیش از پیش تقویت میگرد ...

شیخ عباس سرپا ایستاده چون پلنگی که برای جستن روی شکار
کمی عقب نشینی کند نگاه تندی کرد و لحظه‌ای ساکت ماند ، دندانهایش

را بهم فشار داده از شدت خشم آرام نداشت ... بعد بطرف تالار حرکت کرده نوکرهایش را با صدای بلند آواز داد ... بفاصله چند ثانیه سه نفر از نوکران در حضورش ایستاده چشم براه فرمانش گردیدند ... شیخ نگاهی بآنها کرده بالهجه آهرا نه گفت :

درخانه راحیل شوهر مرده جوان مجرمی است که لباس کشیش پوشیده ، بروید و او را دست بسته بیاورید و اگر آن زن کوچکترین مقاومتی از خود نشان داد بی درنگ کیسوانش را گرفته کشان کشان بیاورید زیرا هر کس که بدکاران را یاری کند او خود شریک جرم و گناهکار محسوب است .

نوکرها سرفروذ آورده برای اجرای فرمان ارباب خود باشتاب از در بیرون رفتند ... شیخ عباس و کاهن نیز باهم سرگرم گفتگو شدند که در حق جوان مطرود راحیل چه معامله بنمایند .

روز پایان رسید و قرص خورشید در آخرین حاشیه افق از دیدگان نهان گشت ، شب پرده سیاه خود را روی کلبه‌هایی که از برف سفید شده بود گسترانید ، ستارگان در آن فضای تاریک و سرد چون امید بخلود و بقای نفس که فقط هنگام مرگ و دنباله سختی جان کندن عارض انسان میشود ، نمودار شدند .

روستائیان درها و پنجره‌ها را بسته ، چراغها را روشن کرده ، بدون توجه بهیولای خیالات و اشباح شبگرد بیرون کلبه‌ها کنار آتش نشسته خود را سرگرم میکردند .

در آن ساعت که مادر و دختر و خلیل کنار سفره نشسته شام می‌خوردند ساعت صدای در بلند شد و نوکرهای شیخ وارد شدند ، راحیل

سراسیمه روی خود را بآنها کرد، مریم از ترس و وحشت آهی کشید و لیلی خلیل آرام و بی آنکه اثری از تلاش و هیجان از خود نشان دهد سر جایش نشست، مثل آنکه آمدن گماشتگان شیخ با الوهام شده و وقوع حادثه ناگواری را پیش بینی میکرد، یکی از خدمتگزاران نزدیک شده شانه خلیل را بشدت گرفت و با صدای زننده گفت:

آیا تو همان جوان مطرود از دیر نیستی؟ خلیل با هستگی پاسخ داد بلی! مقصودتان چیست؟ گفت:

ما موریم تراکت بسته بخانه شیخ عباس ببریم و اگر بخواهی ایستادگی کنی جسدت را مثل لاشه گوسفند روی برفها کشیده با خود خواهیم برد

را حیل که رخسارش زرد شده بود با صدای لرزانی گفت:

نسبت به شیخ عباس چه گناهی مرتکب شده و برای چه میخواهید او را دست بسته از اینخانه ببرید؟

مریم با آهنکی آمیخته با میدودلسوختگی گفت:

او یک نفر است در حالیکه شما سه نفر هستید و اگر بخواهید او را آزار کنید کمال نامردی است ...

ما مور شیخ از شدت خشم فریاد کشید:

آیا در این قریه زنی یافت میشود که با اراده آهنین شیخ پایداری کند؟ اینرا گفت و ریسمان محکمی از کمرش باز کرده خواست شانههای خلیل را تائب پیچ کند، شکل و سیمای خلیل هیچ تغییری نکرد بلکه سرش را بلند نگاهداشت و در حالیکه لبخند تأثر انگیزی روی لبهایش

نقش بسته بود گفت :

آقایان ! من نسبت بشما غمخواری و دلشوزی میکنیم زیرا شما آلت نیرومند و کرو کوریک آدم ناتوان ولی هشیار و بینائی هستید ، او در حق شما ستم کرده و با بازوان توانای شما بیچارگان را درهم میشکند ، شما غلام زر خرید و نادانی خود هستید و باید بدانید که رنگ نادانی در هر عصر از چهره زنگیان سیاه تر و بیش از آن انسان را آماده تسلیم به ظلم و بیداد گری حکام مینماید ...

آقایان ! من تا دیروز خودم را مثل شما مطیع میدانستم و اگر بخواهید شما هم میتوانید فردا بصورت امر و زی من در آید ، ولی فعلا میان ما گودال عمیقی فاصله است که ندای من در آنجا فرو رفته و حقیقت مراد در نظر تان آشکار نمیکند ، اینست که شماها نه میبینید و نه میشنوید :
در هر حال اکنون در اختیار شما هستم ، بازوانم را ببندید و هر بلائی میخواهید بسرم بیاورید .

چشم که داشتگان شیخ از شنیدن این بیانات بسیاهی رفت ، بدنهایشان یلرزه افتاده لحظه ای چند باو خیره شدند ، گوئی لحن سخنانش تکیه گاه خاطر بیقرار آنها گردید و احساسات مقدسی که در ضمیرشان خفته بود در اثر شنیدن آن بیدار شده بود ... ولی چیزی نگذشت که نعره های شیخ در عالم وهم و خیال در گوششان پیچید و ماموریتی که بخاطر آن آمده بودند آنها را از یخبوری بهوش آورد و در حالیکه کمی احساس اندوه و سرزنش ضمیر میکردند دستهای جوان را از پشت بسته ، سرها را بزیور انداخته ، متهم را آهسته از در خانه بیرون بردند .

راحیل و مریم همانطور که دختران اورشلیم ، هنگامیکه عیسی

را برای مصلوب کردن به جاجتا (نام محلی بود و معنای آن کاسه سراس است) میبردند از او بدرقه کردند، این مادر و دختر نیز پشت سر خلیل بطرف خانه شیخ عباس برافزادند.

در دهکده های کوچک اخبار هر اندازه هم ناچیز و بی اهمیت باشد سرعت برق میان روستائیان پخش میشود، دهقانان در اثر راحتی و نداشتن کارهای اجتماعی تمام قوای فکری را بحدوث محیط کوچک خود معطوف میسازند، هنگام زمستان که مزرعه ها از برف پوشیده شده و خفتگان چمن و گلزار بخواب عمیقی فرو رفته اند، دهاتیان برای بدست آوردن خبرهای تازه و تلافی بیکاری روزها همچنین گذراندن شب های دراز بیش از سایر فصول و مواسم در جستجوی خبر میافتند. بدین شکل هنوز از دستگیری خلیل ساعتی نگذشته که خبر آن میان ساکنین دهکده انتشار یافت، مرد ها و زن ها از خانه ها بیرون ریخته، مثل سر بازان شکست خورده از هر طرف میدویدند، و هنوز جوان بخت برگشته بخانه شیخ نرسیده که جمعیت در حال غوغا و هیجان در خانه بزرگ اواز دحام کردند، برای تماشای این کافر نجس همچنین مادر و دختری که در نشر میادی بیدینی و فاسد کردن محیط دهکده با او همکاری کرده رعایا از روی شوق و مسرت گردن میکشیدند.

شیخ عباس روی تخت بلندی پهلوی کشیش نشست، عمال وی دورش ایستاده و تماشاچیان دور تا دور تالار صف بستند، چشمها بچوان دوخته شده و او چون کوه، پا برجا و بیحرکت، در وسط تالار ایستاده بود. راحیل و مریم هم ترسان و هراسان پشت سرش ایستاده از نگاههای خشم

آلود تماشاچیان در عذاب بودند، ولی آیا ترس عواطف جنس لطیف را که بهشتیبانی حقیقت بر خاسته تغییر میدهد و آیا نگاههای تند و زننده مردم قلب دختری را که بندای عشق گوش داده و از خواب سنگین بیدار شده است از تپش شوق باز میدارد؟

در آنوقت شیخ نگاهی به خلیل افکنده با فریادی شبیه بصدای موج دریا از او پرسید :

- جوان ! اسمت چیست ؟

- نامم خلیل است .

- شیخ دوباره پرسید :

- از چه خاندان هستی ، خویشان و نزدیکانت کجا هستند و محل تولد تو کدام شهر یاد هکده است ؟

خلیل نگاه تحقیر آمیزی بحاضرین کرده گفت :

فقرا و ستمدیدگان ! بستانگان من اند و این کشور پهناور زاد و بوم من بشمار میرود ...

شیخ عباس لبخند تمسخر آمیزی کرده گفت : همانهایی که خودت بسته بآنها میدانی درخواست مجازات ترا نموده و سر زمینی که آنجا امین خود میخوانی ترا از فرزند خویشتن محروم کرده است .

خلیل در حالیکه سر پایش بلرزه افتاده بود گفت :

ملت های نادان و گمراه همیشه پاکترین و با شرافت ترین فرزندان خود را گرفته و دوستی به بیدادگران تسلیم میکنند ، کشوری که ذلت و یره روزی از در و دیوار آن میبارد دوستان واقعی و خیر خواهان حقیقی خود را اذیت و آزار میکنند ، ولی آیا فرزندان کوکار مادرش را در حال

بیماری و ناتوانی رها میکند؟ آیا برادر مهربان از دستگیری برادر هنگام سختی دریغ میورزد؟ این بیچارگانی که امروز مرا دست بسته تسلیم تو نموده، همانهایی هستند که فرمانت را بجان و دل میخرند، کسانی که اکنون مرا با سر شکستگی در برابر تو نگاهداشته همانهایی هستند که مزرعه‌های ترا از دانه‌های دل بذر افشانی نموده و خون خود را در پیش پایت میریزند، این کشوری که مرا بفرزند خود قبول نمیکند همان سرزمینی است که برای فرو بردن بیدادگران و طمع کاران هنوز دهان باز نکرده است ...

شیخ عباس مثل آنکه بخواهد روح آزادی طلب جوان را مقید ساخته و از برخورد افکار آتشین او با روح شنوندگان ساده دل جلوگیری کند خنده بلندی کرده اظهار داشت:

- مگر توشبان گله‌های دیر نبودی پس چرا رعایای خودت را ترک کرده‌ای؟ بلکه آنها ترا بیرون کردند؟ آیا گمان میکنی که افراد ملت نسبت به بیدینان و دیوانگان بیش از راهبان خداشناس دلسوزی و مهربانی کنند؟

خلیل در جوابش گفت:

بلی! من افتخار میکنم از اینکه شبان بودم ولی هرگز آدمکش بیباکی نبوده‌ام، من گله‌های گاو و گوسفند را بچمنهای سبز و چراگاههای خرم رهبری کرده و هرگز آن حیوانات بی آزار را بصحراهای خشک، پستیها و بلندیهای بی آب و علف رها نکرده‌ام، همیشه گله را بچشمه‌های گوارا پرده‌واز نزدیک شدن آن بی‌اتلاقها و مردابها جلو گیری میکردم... هنگام شب رمه را بطویل بر گردانده و هیچوقت افراد آنرا معرض شکار

گرگان و حیوانات درنده بیابان قرار نمیدادم ... بلی ! من با چارپایان این معامله را کردم و اگر توهم بالین گروه ناتوان که حالا دور ما حلقه زده اند ، همین رفتار را کرده و آنها را در کلبه های تاریک گرسنه نگاه نمیداشتی بطور یقین امروز در چنین کاخ بلندی مسکن نداشتی ، و اگر همانطور که من بحال گاوها و گوسفندهای دیر سر کشی میکردم تو نیز نسبت ببندگان خدا ترحم می کردی اکنون روی این بالش ابریشمی تکیه نداده و آنها هم مثل چوب خشك در برابرت صف نمیستند ...

شیخ عباس بخود پیچیده يك قطره عرق سرد روی پیشانیاش نشست ، خنده اش بخشم مبدل شد ولی برای آنکه در برابر عمال و اطرافیان توجهی بسخنان خلیل از خود نشان ندهد باز هم خودداری کرد و با اشاره دست گفت :

ای خدا شناس ! برای اینهمه یاده سرائی و بیهوده گوئی ترا دست بسته باینجا احضار نکرده ایم بلکه میخواهیم ترا مثل يك مجرم تبهکار محاکمه کرده در حقت عادلانه قضاوت کنیم ، در این ساعت تو در حضور امیر امین شهابی (۱) و در برابر " الیاس خوری " نماینده کلیسای مقدس که در حقش ناسزا گفته قرار گرفته ای و باید از تهمتی که بتو میزنند دفاع کنی و یا آنکه در برابر ما و گروه تماشاچیان بزانو افتاده از کرده های خود بخشایش بخواهی و اگر چنین کردی ترا بشبانی گوسفندان دهکده خواهیم گماشت .

جوان با هستگی گفت :

(۱) امیر امین شهابی بسر امیر بشیر بزرگ بود و پس از مرگ پدر سالها در جبل لبنان حکومت میکرد .

مجرم را گناهکاران محاکمه نکرده و بدگیش در برابر جنایتکاران از خود دفاع نمیکند .

این کلمات را بر زبان آورد بعد رویش را بجمعیت که سراپا گوش شده بر گردانیده باصدائی شبیه بزنگهای نقره فریاد بر آورده گفت : ای برادران ! مردیکه اطاعت کورکورانه شما اورا آقا و فرمانروای خود و مزرعه هایتان قرار داده مرا برای محاکمه در حضور شما ، در قصری که پایه هایش روی استخوانهای پدران تنان نهاده شده ، با دستهای بسته بدین تالار کشانیده است ، و مردیکه ایمان قلبی شما اورا کشیش کلیسای شما شناخته برای محکومیت و کمک بعقوبت من حضور بهم رسانیده است ، شماها نیز برای آنکه اسارت ، محنت و مشقت ، درد و اندوه مرا دیده ، استرحام ناله هایم را بشنوید ، از گوشه و کنار دویده تاسر افکندگی یکی از فرزندان و برادران خود را بچشم ببینید ، از کنار آتش برخاسته ، جای گرم خود را ترك گفته تا حالت گرفتاری رادر چنگال باز شکاری تماشا کنید ، بلی ! برای تماشای يك كافر گناهكار در پیشگاه قضاة شبانه در این مکان حاضر شده اید اینك من همان كافر ، همان مجرم و گناهکاری هستم که از دیر رانده شده و طوفان مرا بدهکده شما پناهنده نموده است ، من همان جوانی هستم که با تمام دشواریها پایداری نموده و خوشبختانه دروغ و دورویی و ضعف نفس روح زندگانی مرا نکشته است .

اکنون میخواهم بیاناتم را بدقت گوش کنید و انتظار ندارم در حقم دلسوزی کرده یا در باره ام شفقت نمائید ، زیرا بیگناهان جز اجرای عدالت انتظار دیگری نداشته و فقط درماندگان در خور رحم و ارفاقتند . من شما را بدادوری خود انتخاب میکنم زیرا میدانم که اراده ملت خدا واز

این جهت انتظار دارم چشم دل باز کرده درست باظهاراتم گوش دهید
بعد هر گونه وجدانتان قضاوت کرد در حقم داوری نمایید ...

بشما گفته اند که من جوانی خدا شناس و تهپکارم ولسی شما از
چگونگی ونوع جنایت من آگاه نیستید ، شما مرا مثل يك دزد وجانی
نابکار بادستهای بسته در برابر خود میبینید در حالی که هنوز از گناهانم
برایتان نگفته اند ، زیرا * در این کشور جنایات حقیقی همیشه پشت
ابریزنهان مانده تنها کیفر وعقوبت هاست که مثل برق شمشیر در تاریکی
شب میدرخشد .

ای مردان ! گناه من اینست که بدبختی و گرفتاری شمارا فهمیده
وسنگینی بار طاقت فرسای شمارا بغوی احساس کرده ام .

ای بانوان ! جنایت من دلسوزی در حق شما و کودکانشیر خوار شما است .
برادران ! من فردی از شما هستم که پدرانم در این وادیها مثل پدران
شما بسر برده و زیر همان زنجیر ها که اکنون گردنهایتان را خم کرده
است ، آنها نیز جان سپرده اند . بخدائی که ناله های شمارا از سینه های پر
سوز می شنود ایمان دارم و بکتابی که همگی مارا برادر و در حقوق یکسان
داشته معتقدم و تعلیماتی که مارا از بندگی آزاد ساخته مقدس می شمارم .
من در صومعه شبان گوسفندان بودم ولی تنهایی با آن حیوانات
زبان بسته مرا از دیدن فاجعه دردناکی که شما بر خلاف آرزوی قلبی در
صحنه مزرعه نمایش میدیدید باز نمیداشت ، و فریاد های نومیدی
که از گوشه کلبه ها بلند میشد پیوسته در گوشه هایم می پیچید .. ناگهان
چشم گشوده خودم را در میان دیر و شما را چون گله ای که دنبال گرك
حرکت کند مشاهده کردم ، از این جهت در نیمه راه ایستاده یاری طلبیدم

ولی گر ك مهلت نداده بر من حمله برد وبا دندانهای برنده اش مرا زخمی ساخت ، بعد برای آنكه این گله آرام و مطیع از فریادم نرهمیده بگوشه و کنار پراکنده نشوند مرا بحیله و نیرنگ از خود دور ساخت . من بخاطر سر نوشت شومی كه بر پیشانیهای شما نقش بسته گرسنگی و تشنگی و تمام مصائب را بر خود هموار و از نفسهای آهسته شما لشك از دید گانم سرازیر میشد ... ولی هرگز از میدان در نرفته بلکه از شنیدن ناله های شما قوایم تجدید میشد و هر گونه سختی را با روی گشاده تحمل میکردم ... لابد از خود میپرسید : چه وقت فریاد شکوه و اندوه بلند کرده و کدام يك از شما لب بشكایت گشوده اید ؟

من در جواب شما میگویم :

هر روز نفوس شما از جور و بیداد بصدا آمده و هر شب دلهای شما با آه و ناله دمساز است ولی شما چون محتضری كه نفسهایش بشمارش افتاده چیزی نمی فهمید و ندای درونی خود را نمیشنوید ، مرغ سرکنده كه از شدت درد از زمین جستن کرده چیزی درك نمیكند ، فقط نظارگان میفهمند كه بروز گارش چه آمده ؟

در کدام ساعت از ساعتهای روز فغان ارواح ماتمزده شما بلند نمیشود ؟ آیا با امداد ان كه عشق بزندگی شمارا تحريك کرده و پرده خواب شب را از جلو چشمانتان دریده و چون زرخیریدان بمزرعه ها رو آور گردیده اید ؟ آیا هنگام نیمروز كه برای فرار از آفتاب سوزان آرزوی نشستن زیر سایه درختها را کرده ولی در خود آن توانائی را نمیبینید ؟ یا شبانگاه كه باشكمهای گرسنه بگلپه های خود برگشته و غیر از نان خشك چیزی در سفره پیدا نمیكنید ؟ یاد دل شب كه از خستگی روی بسترهای

خشن افتاده با افکار آشفته چشم برهم میگذازید و همینکه خواب
 بچشمانتان راه یافت ناگهان از جا پریده خیال میکنید شیخ شما رانیب
 داده و به آزارتان برخاسته است ؟ در کدام فصل از سال دلهای حسرت
 زده و آرزومند شما بیقراری نمیکند ؟ آیا در بهار که طبیعت جوانی از
 سر گرفته و شما با جامه های چرکین و پوسیده بدیدن آن میشتابید یا در
 تابستان که خرمنها را درو کرده و کیسه های شیخ را از غلات پر نموده
 و در مقابل دسترنج خود بقدر نان خالی هم عایدتان نگردیده است ؟ آیا
 در پائیز که میوه ها را چیده و انگورها را فشرده و جز کمی سرکه و بلوط
 خشک میوه دیگری نصیبتان نمیکرد ، آیا در زمستان که از فشار سرما
 بگوشه خانه های خود خزیده از خشم طبیعت و وزش طوفانها کنار آتش
 خودتان را گرم میکنید ؟ این دور نمائی از زندگانی سراسر محنت شما
 و این شب تاریکی است که بر ارواح شما پرده گسترده !! این اشباح بدبختی
 شماست ، این فریادهای جگر خراشی است که پیوسته از دلهای شما
 بگوشم میرسید و ناگهان از خواب بیدارم ساخت ، از فرمان راهبان
 سرپیچی کرده ، بزندگی آنان پشت بازده ، بنام عدالت و انسانیت بشکایت
 در آمدم ، از این جهت مرا کافر بدکیش خوانده از صومعه بیرون کردند ،
 من هم برای همدردی و شرکت در بدبختی های شما بدینجا پناهنده شدم
 ولی شما دست بسته بدشمن ، بزرک ، کسی که دارائی شما را غصب و
 روزگار تان را سیاه نموده است ، تسلیم کردید .

آیا سالخورده گان شما نمیدانند زمینی را که شماها شخم زده و از
 محصولش بی بهره مانده اید مال شما و در عصریکه قانون زورگوئی و
 شمشیر کشی بوده پدر شیخ عباس آنرا تصرف کرده است ؟

آیا شنیده‌اید: در تاریخی که احکام و مقررات فقط گفته‌های کشیشان بود این جماعت پدران شما را فریب داده و اینهمه مزرعه و تاکستانها را بنام صومعه تیول خود کرده‌اند؟

آیا نمیدانید که اشراف‌زادگان بانمایندگان روحانیت برای سرکوبی و انتفاع از شما دست بدست هم داده‌اند، و کدامیک از زنان شما را شیخ و پدران و اادار باطاعت از او امر کشیشان ننموده‌اند؟

شما شنیده‌اید که خداوند بآدم خطاب فرمود: باید نانت را از دسترنج خودت تهیه کنی...

پس چرا شیخ عباس نانش آغشته بعرق جبین و شرابش آمیخته بأشك چشمان شما است؟ آیا موقعیکه این مرد در رحم مادر خود بوده خداوند او را برتری داده و چنین امتیازی در حقش عطا فرموده، و شماها را بواسطه معاصی نامعلوم محکوم بجمع آوری غلات، ساختن قصور دیگران و سکونت در کلبه‌های فرو ریخته، باین دنیا فرستاده است؟ لابد شنیده‌اید که عیسی ناصری بشاگردان خود میگفت:

مجانای بدست آورده و مجانی هم بدهید، نقره و طلا و آهن را در کمر بندهای خود ذخیره نکنید،

در این صورت کدامیک از دستوره‌ای آئین مقدس او فروش نماز و اوراد و اذکار را از طرف کشیشان حتی اقرار بمعاصی را در مقابل طلا و نقره جایز دانسته است؟

شما در سکون شب خدا را پرستش نموده از او میخواهید نان روزانه را مزحمت فرماید... خداوند هم این زمینها را برای کفاف

مغیشت شما بخشیده ، ولی آیا به پیشوایان مذهب و کشیشان هم قدرت
 بودن این نان را از دستهای شما داده است؟ شما یهودای اسخریوطی
 که استاد خود را بخاطر سی پاره نقره بر رؤساء کهنه فروخت لعنت میکنید
 ولی سبب چیست از آنها که همه روزه او را میفروشند تبرك میجوئید ؟
 یهودای بخت برگشته از گناهش پشیمان شده سرانجام خود را
 مصلوب نمود ، ولی این جماعت باسرهای بلند و قباهای دراز و لطیف
 و گردن بندهای طلا و انگشتریهای قیمتی در پیش چشمانتان در تنعم
 زندگی میکنند ،

شما که محبت حضرت عیسی را بفرزندان خود یاد داده اید
 چگونه تمکین و فروتنی از دشمنان و مخالفین احکام او را بدانها
 میآموزید ؟

شما میدانید که شاگردان و فرستاده های مسیح در راه تعلیمات
 استاد وزنده کردن روح آسمانی او همگی کشته و سنگسار شدند ، ولی
 آیا میدانید که کشیشان و کاهنان امروزه برای آنکه از نعمتهای شما بهره مند
 و از ذلت شما لذت برند ارواح شما را میکشند .

ای فرومایگان ! چه چیز شما را بتحمل این زندگی سراسر پستی
 فریب داده ، برای چه بت وحشتناکی را که دروغ و ریاکاری برپا داشته است
 ستایش میکنید ؟ با این خضوع و بیچارگی کدام گنجینه را به ارث برای
 فرزندانتان میگذارید ؟

اجسام شما گرفتار حاکم و امیر ، روان شما در قید کشیش
 و دلهایتان در تاریکی اندوه و حرمان فرو رفته و نمیدانم از کدام
 يك از خوشیهای زندگی برخوردار میشوید ؟

ای بیچارگان ! آیا نمیدانید کشیشی که از او حساب برده و محرم اسرار قلبی خود قرار داده و او را از فرشتگان جهان قدس پنداشته اید کیست ؟

کشیش رند نابکاری است که مسیحیها کتاب مقدس بدستش داده تا آنرا دام ربودن مال مردم قرار دهد ، ریاکاری است که پیروان مسیح صلیب قشنگی برسینه اش نصب کرده ولی او آن را چون شمشیر برنده بروی مسیحیان میکشد ، مرد ستمکاری است که ناتوانان گردنهای خود را در زیر یوغ او خم کرده و تادم مرك هم از سر آنها دست برنمیدارد ، كرك درنده ایست که خود را بگله زده و چوپان را اغفال نموده و در تاریکی شب بگوسفندان پریده يك يك را با چنگال خود خفه میکند ، گرسنه ایست که سفره رنکین خود را بیش از محراب و قربانگاه کلیسا محترم میشمارد ، طمعکار است که برای درهم و دینار تا اقامتگاه جنها و پریها خود را میرساند ، و همانطور که سنگ ریزه ها قطرات باران را در خود فرو میبرد او نیز دارائی بندگان خدا را بخود جذب میکند ، بخیل و تنگ نظر است که چیزهای غیر لازم را برای خود ذخیره میکند ، شیطانی است که از شکاف دیوار خانه ها رخنه کرده و بیش از فرو ریختن بنیان خانه بیرون نمی رود ، دزد بیرحمی است که درهم و دینار را از بیوه زنان و یتیمان میرباید ، مخلوق عجیبی است که منقار باز شکاری ؛ چنگال پلنگ ، دندان گفتار و نیش افعی دارد . . . کتابش را از دستش بگیرد ، جامه اش را پاره پاره کنید و موهای صورتش را دانه دانه بکنید و هر بلائی که ممکن است سرش بیاورید ولی همینکه چند دینار در مشتش گذاشتید گناهان را بخشیده برویتان میخندد . سیلی بصورتش بزنید و آب دهان برویش بیندازید و لگد کوبش کنید ولی همین

که او را کنار سفره نشاندید بخاطر شکم بیهنر خود باگشاده روئی کمر بندش را باز کرده همه چیز را فراموش میکند ... نام پروردگار را در حضورش باهانت برده ایمان و عقایدش را مورد تمسخر قرار دهید ولی پس از آنکه يك كوزه شراب بایك سبد میوه برایش فرستادید در پیشگاه خدا و بندگانش از شما میگذرد !

از دیدن طلعت زیبا روبرگردانده با صدای بلند میگوید : ای دختر بابل ! از من دور شو ... در حالیکه بخود میگوید : زناشویی بهتر از سوختن و ساختن است ، جوانان و دوشیزگان را میبیند که با انواع زینتها آراسته و بیازوی هم تکیه داده سرود عشق بگوش یکدیگر میخوانند آنوقت چشمانش را با آسمان بلند کرده با آواز بلند میگوید :

ای کاش کمی هم بآرایش روح و کمال حقیقی میپرداختند !

بعد با خود خلوت کرده ناله کنان میگوید : ای کاش سنن اجتماعی و آداب مذهبی که مرا از مسرتهای زندگی محروم داشته است نابود میشد ..

بمردم موعظه میکند که کار بد نکنند تا جزای بد نینند ولی کسانی که اعمال زشتش را سرزنش میکنند ارواح آنها را به جهنم میفرستد ، وقتی که باشما حرف میزند گاهگاه چشمانش بطرف بالا متوجه شده در حالیکه تمام فکرش بجیبهای شماست .

شما را فرزندان خود خطاب میکند در حالیکه هیچ مهر پدر فرزندی از او دیده نشده ، بکودك شیرخوار لبخند نزده و طفل خردسالی را بردوش نگرفته است .

با آنکه بارها بشما یادآوری میکند که : عمر انسان فنا پذیر و

زندگانی طومار درد و داغ عزیزان گذشته است ، ولی خودش چنان پابند
زندگی گردیده که بآسانی از آن دست برنمیدارد و پیوسته از گذشته
افسوس خورده، از سپری شدن امروز هراسناک و چشم براه فردا میبازد،
درحالیکه بیش از شما توانائی مالی دارد ولی همیشه چشمش بدستهای
شماست و اگر در حقش احسان نکنید بروحتان لعنت فرستاده بهذاب
جهنم تهدید میکند، دستگیری از بینوایان را در کلیسا بشما سفارش میکند
ولی ناله گرسنگان در اطراف خانه اش بلند و دستهای مایوسین در برابر
چشمانش دراز درحالی که تمامی آنها را نادیده و نشنیده میگیرد ... نماز
و دعاهای خود را میفرشد و هر کس از خرید این متاع خود داری کند
کافر بخدا و پیغمبران او محسوب و از نعمتهای بهشت بی نصیب خواهد
بود !..

ای مسیحیان ! این است مخلوقی که شما را بو حشت انداخته
و این همان کاهنی است که خون شمارا مکیده و همان کشیشی است که با
دست راست خود علامت صلیب را ترسیم نموده و با دست چپش دلهایتان را
اسیر و گرفتار کرده است ، این همان اسقفی است که او را خادم خود دانسته
ولی فرمانفرمای شما شده ، پارسا و نکوکار خوانده و در حقینت ابلیس
آدم رو گردیده ، جانشین مسیح دانسته ولی بازنجیرهای سنگین دست
و پایتان را بسته است ، این همان سایه زوال ناپذیر است که از ساعت
ورود باین دنیا تا بازگشت بابدیت در پی ارواح میبازد ، این همان مردی
است که برای محکومیت من امشب در اینجا حضور بهم رسانیده ، عیسی
ناصری شمارا دوست داشته و برادر خود خوانده و بخاطر تان مصلوب
گردیده است و از همین رو روح من بفرمان دشمنانش سرکشی نموده

با آنها پیکار میکند .

صورت جوان شکفته شده احساس کرد گفته های گرمش روح شنوندگان را کم کم بیدار ساخت و اثر سخنانش از چهره هایشان نمودار گشت، از این جهت صدایش را بلند تر کرده گفت :

برادران ! همگی شما شنیدید که امیر امین شهابی ، شیخ عباس را فرمانده این دهکده قرار داده ، همچنان شنیدید که سلطان هم امیر را فرمانفرمای جبل لبنان نموده ولی آیا قدرتی که سلطان را خدای این کشور ساخته بچشم دیده یسابا گوش خود شنیده اید ؟ شما این نیرو را هرگز بچشم سر ندیده و سخنانش را بگوش نشنیده ولی به وجود او در اعماق روح خود ایمان دارید و او را پدر بزرگ در ملکوت آسمانها ندا میکنید ...

بلی ! پدر روحانی و آسمانی شما تاجداران و فرمانروایان را بر تخت نشانیده و برای هر کاری بآنها قدرت داده است ... ولی آیا عقیده شما اینست پدری که شما را دوست دارد و راه راست را بوسیله پیمبران و برگزیدگانش جلو پایتان گذارده ، میخواهد شما عمری غمزه و محنت کشیده بمانید ؟

آیا پروردگاری که از ابر باران واز دانه گیاه بعمل آورده و گلها را بمیوه رسانیده میخواهد شما همینطور افسرده و دل شکسته بسر برده تا یک نفر از انواع نعمات زندگی برخوردار گردد؟ آیا گمان میکنید آن روح سرمدی که محبت بزن و فرزند و شفقت بخویش و پیوند رادر قلوب شما دمیده مشیتش این است که مرد خونخواری بر شما آقائی کرده و هر معامله ای بخواهد در حقان روا دارد ؟

آیا تصور میکنید آن ناموس ازلی که فروغ زندگی بشما ارزانی داشته دیگری را بکارهایی واداشته تا ظلمت مرك را از ته دل آرزو کنید؟ آیا معتقدید قوائی را که طبیعت در وجود شما بودیعت سپرده برای آن است که در برابر زور، سستی و زبونی بخرج دهید؟

شما بهیچیک از این فرضیات عقیده ندارید و گرنه بعدل الهی کفران کرده و نور حقیقت را که بتمام موجودات یکسان می تابد انکار نموده اید...

در اینصورت برای چه دیو بدسیرتی را بر خود مسلط کرده در حقش کمک میکنید؟ چرا از اراده پروردگار که شما را آزاده بعالم خلقت فرستاده میترسید و نسبت بکسانی که بناهوس خلقت تهره میکنند سر بندگی فرود میآورید؟ چگونه چشمانتان را بطرف معبود یکتا با آسمان بلند کرده اورا پدر آسمانی میخوانید، بعدهم گردنهای خود را پیش يك مخلوق ناتوان خم کرده او را بزرگ و آقای خویش میدانید؟ چگونه فرزندان شما بچنین زندگانی تن خواهند داد؟

آیا مسیح شما را برادر نخوانده پس چطور شیخ شما را بندگان خود میداند؟

آیا عیسی روح شما را از هر گونه قید آزاد نکرده پس چگونه امیر شما را برای تحمل نامالایمات و تألمات روحی مطیع خود ساخته است؟ آیا عیسی سرهای شما را با آسمان بلند نکرده پس برای چه حالا سر بزیبر میایستید؟

آیا دلهای شما را بنور معرفت روشن نموده پس چرا آنرا در تاریکی جهل نگاه میدارید؟

خداوند ارواح شما را چون شعله‌های مقدس نورانی خلق کرده
تا از راه دانش با سرار شب و روز و زیباییهای جهان واقف گردید، پس
برای چه این شعله‌های فروزان را خاموش میسازید؟ بشما نیروئی
بخشیده تا در فضای بی‌انتهای آزادی پرواز کنید پس چرا این بال و پر را
بادستهای خود شکسته چون حشرات در روی زمین میخزید؟ دانه‌های
سعادت را در مزرعه دل‌های شما افشانده، پس چرا هنوز بشمر نرسیده نهال
خوشبختی را ریشه کن و روی نخته سنگها پرتاب میکنید؟

پروردگار فرزندانِ بشما مرحمت فرموده تا راه را بآنها نشان
داده سرود نیکبختی را بگوششان بخوانید و میراث بزرگی برایشان از
خود بیادگار گذارید، پس بچه دلیل آنها را در مروز و بوم خود مثل مردمان
غریب رها میکنید؟

آیا پدری که فرزندش را مطیع غیر قرار دهد مثل آن نیست که برای
سدگرسنگی بجای نان سنگ بدستش دهد؟

آیا نمیبینید که پرندگان پریدن را بجوجه‌های خود عیا موزند،
پس چرا شما اینهمه قیود و تحمیلات را بنوزادگان خود یاد
میدهید؟

آیا نمیبینید که گل‌های وحشی دانه‌های خود را از سوزش آفتاب
ذخیره میکنند پس چرا شما کودکان خودتان را بظلمت میسپارید؟
خلیل لحظه‌ای ساکت ماند مثل آنکه عواطفش بقدری کشش یافته
بود که از تغییر افکار خود عاجز مانده، است آنگاه آهسته گفت:

سخنانی که امشب از دهان من شنیدید همان بیاناتی است که کشیشان
بخاطر آن از صومعه بیرون کردند، آن روحی که دل‌های شما را از ترس

به پیش انداخته همان روحی است که مرادست بسته در اینمکان و در حضور
شما بر پانگاه داشته، اگر کشیش کلیسا و شیخ بزند گانی من خاتمه دهند
بسا کمال خوشروئی مرگ را استقبال میکنم زیرا من با گفتن حقیقت که
ستمکاران آنرا گناه بزرگی میشمارند وظیفه خود را نسبت بشما انجام
داده‌ام ...

خلیل با صدای بلند خود که آهنگ گیرا و سحر آمیزی داشت دلهای
تماشاچیان را ربود و مثل آن بود کسانیکه از دیدن محروم گردیده بنا گهان
از نعمت بینائی بهره‌مند شده‌اند، زنهای باچشمان اشکبار با و خیره شدند...
اما شیخ عباس والیاس خوری از خشم لرزیده و از درد بخود میپیچیدند
هر يك از آنها که میخواست خلیل را از گفتار جلو گیری کنند نمیتوانست
زیرا با قوه خارق‌العاده‌ی جمعیت را مفتون خود قرار داده بود.

پس از آنکه گفتارش پایان رسید کمی پشت سر برگشت و پهلوی
راحیل و مریم قرار گرفت، سکوت حکمفرما گشت و گوئی روح با
عظمت او چشم حاضرین را بیک نقطه دور دستی متوجه ساخته و قوت
فکرو اراده را از شیخ و کشیش سلب کرده، و این دو نفر را در پیشگاه
محکمه وجدان کشانیده است.

در آنساعت که رنگ از رخسار شیخ عیاس پریده بود بزحمت از
جابر خاست و مردمی را که دورش ایستاده با صدای گرفته نهیب داده
گفت:

ای سگها! بر سر شما چه آمده، مگر دلهای بتان سیاه و خون رگهای بتان
از جریان ایستاده که نتوانستید این کافر ماجراجو را از پانداخته و دنیا
را از شرو جودش آسوده سازید؟

مگر روح پلید این شیطان ارواح شما را در اختیار خود گرفته و بازوان شما را زنجیر نموده که نتوانستید او را بجاك هلاکت بیندازید؟ هنوز شیخ سخنانش را تمام نکرده که دستش را بشمیری که در نزدیکی او بود دراز نمود، ناگهان مرد پهلوانی جمعیت را شکافته و در حضورش ایستاده بالحنی آرام گفت:

ای شیخ آگاه باش که هر کس دیگری را بکشد با همان سلاح کشته خواهد شد.

شیخ عباس از ترس لرزیده شمشیر از دستش روی زمین افتاد و فریاد کنان گفت:

آیا بنده ضعیف بمولی و ولینعت خود اعتراض میکند؟
مرد در جوابش گفت:

خادم امین هرگز در ستمکاری ارباب خود شرکت نمیکند و این جوان غیر از حقیقت چیزی نگفته تا سزاوار عقوبت باشد...
مرد دیگری پیش آمده گفت:

برای چه میخواهی این جوان بیگناه را مجازات کنی؟
بانویی از میان جمعیت صدایش را بلند کرده گفت:
در صورتیکه هیچ کفر و ناسزائی بر زبان نیاورده چرا او را کافر میخوانی؟

در آنوقت راحیل چند قدم پیش آمده گفت:
این جوان از زبان ماصحبت کرد و بنام ماداد خواهی نمود و هر کس بخواهد در حقش بدی کند بهمه ما دشمنی کرده است...
شیخ عباس در حالیکه دندانهایش بهم میخورد گفت:

ای زن تبهکار! آیا تو هم گستاخی میکنی؟ آیا فراموش کرده‌ای پنج سال پیش که شوهرت نافرمانی کرد چه بر سرش آوردم؟!

راحیل از شنیدن این جمله نفس بلندی کشید، مثل کسیکه سر مهمی را کشف کند سرابایش لرزید بعد رویش را بجمعیّت کرده فریاد کنان گفت: ای مردم! آیا شنیدید که قاتل شوهرم در حال خشم بجنایت خود اعتراف نمود؟

آیا بخاطر ندارید که نعش سمعان در مرزعه‌ها پیدا شد و هر قدر از قاتل آن جستجو کردیم چون در این چهار دیواری پنهان بود انری از او بدست نیاوردیم؟

آیا بیاد ندارید که شوهر من مردی جسور و از جان گذشته بود؟
آیا بارها از او نشنیده‌اید که از رفتار ناهنجار شیخ انتقاد کرده و از بیرحمی و ستمکاری او شکوه و شکایت داشت؟ حالا خدا خواست که قاتل همسایه و دوست و برادر شما خودش را معرفی نموده و در حضور شما بجنایت خود اقرار کند... او را درست تماشا کنید و آثار جنایتی را که بادیستهای ناپاکش مرتکب شده از چهره رنگ پریده‌اش بخوانید...
ببینید چگونه از بیم مجازات بیقراری میکند، ببینید از ترس آنکه چشمش بچشمان مانعقت دستها را حاجب صورت قرار داده است، این وحشی آدمی صورت چون بنده گناهکاری در حضور شما میلرزد ولی خداوند قاتلی که مرهمیان زنان بی سرپرست و یگانه دخترم را بی پدر کرده سرانجام رسوا ساخت...:

موقعیکه راحیل فریاد می کشید همه مردها و ناله زنهار مثل شعله

آتش و کبریت بهم میخورد، کشیش از جایش بلند شده دستش را گرفت و او را روی کرسی خود نشاند با صدای لرزانیش بخدمتکاران گفت :
این زن و جوان را که به ارباب شما تهمت میزنند با طاق تاریکی ببرد و هر کس مزاحمت کند شریک جنایت بوده از کلیسای مقدس محروم خواهد ماند .

نوکران شیخ از جای خود تکان نخورده بلکه بجوان و مادر و دختر خیره خیره نگاه میکردند. کشیش در حالیکه ریشش تکان میخورد گفت :

ای فرومایگان : آیا نعمتهای ارباب خود را فراموش کرده، بخاطر يك جوان کافر و گناهکار يك زن دروغگو و بدکار نیکباییش را از یاد میبرید ؟ رئیس خدمتکاران در جواب گفت :

ما در مقابل نان و مسکن بشیخ خدمت کرده ولی هرگز بنده زرخید او نمیباشیم ...

این را گفت بعد سرپوش خود را از سر برداشته و جامه را از تن کنده هر دو را پیش پای شیخ بر زمین زده گفت :

برای آنکه روحم در خانه مرد خونخواری بیش از این در عذاب نباشد دیگر نمیخواهم این جامه های ننکین را زیب پیکر خود قرار دهم ... سایر خدمتکاران نیز از او پیروی کرده همگی بصف تماشا چیان پیوستند ...

همینکه کشیش دید پایه و اساس نفوذ او متزلزل گردیده در حالیکه بزمین و آسمان دشنام میداد از در تالار بیرون رفت
در آنوقت یکی از تماشاچیان نزدیک شده بندهای خلیل را باز کرد

و شیخ عباس را که روی کرسی از حال رفته بود مخاطب قرار داده گفت :

جوانی را که برای محاکمه احضار کرده بودی دلهای ما را بنور حقیقت روشن و ما را براه راست هدایت نمود ، بیوه زن محنت کشیده ای که او را دروغگو و بدکار میخواندی سر جنایت خون آلودی را که از پنج سال پیش بر ما پوشیده بود آشکار ساخت ، ما هم که برای محکومیت يك بيكناه باین سرا آمده چشمانمان باز و جور و پیداد تو بر ایمان مسلم کشت ، اکنون ترا تنها ، بدون هیچگونه مجازات و بدون شکوه و شکایت ترك گفته و سزای کرده های ترا بقهر پروردگار واگذار میکنیم .

در آنوقت صدای زنها و مردها در فضای وسیع تالار بلندشد، یکی میگفت : زودتر از این مکان آلوده بجنایت بیرون رفته بخانه های خود برگردیم .. دیگری فریاد می زد : بیایید با جوان بخانه راحیل رفته مواعظ حسنه اش را بشنویم .. یکی دیگر فریاد میکشید : چون خلیل خواسته های ما را بهتر از خود ما تشخیص میدهد ، او را پیشوا و رهبر خود قرار دهیم .. دیگری میگفت : اگر خواهان اجرای عدل و نصف هستیم بهتر است بامداد نزد امیر امین رفته ویرا از جنایات شیخ عباس آگاه و مجازاتش را بخواهیم ... دیگری فریاد برآورد : بایستی از امیر بخواهیم که خلیل را بجانشینی شیخ در این دهکده منصوب کند ... یکی دیگر پیشنهاد کرد باید : به اسقف بزرگ شکایت کرد که کشیش در تمام این جنایات شريك و همدست شیخ بوده است ..

در میان آن غوغا و جنجال ، همه و فریاد، ناگهان خلیل با اشاره دست همگی را بسکوت دعوت کرده گفت :

ای برادران! شتاب نکنید و هرگز نزد امیر از شیخ دادخواهی ننمائید زیرا ممکن نیست درندگان یکدیگر را پاره کنند، از کشیش هم پیش رئیس او شکایت نبرید زیرا او بخوابی میداند دستگاهی که در آن هم آهنگی و وحدت عمل نباشد خود بخود خراب میگردد، مرا هم بنمایندگی حاکم در دهکده دعوت نکنید زیرا خدمتکار امین و وفادار نمیتواند با حاکم ستمکار همکاری کند.

اگر مرا شایسته دوستی میدانید بهتر است اجازه دهید تا من هم در میان شما بسر برده در خوشی و ناکامی، شادی و محنت شما شرکت جویم و در کارهای مزرعه باشما همکاری نمایم، من میل ندارم چون ریاکاران فضیلت را سرمایه و پیرایه خود قرار داده و در پیرامون رذیلت زندگی کنم، من تیشه بریشه درخت زده و وظیفه شما هم اینست شیخ را بحال خود گذارید تا نزد وجدان و در پیشگاه محکمه عدل الهی از کرده های زشتش بسوزد و معذب باشد...

اینرا گفت و از تالار بیرون رفت، جمعیت پشت سرش براه افتاده و بهر طرف که میرفت چشمها باو دوخته میشد. شیخ هم مثل يك فرمانده شکست خورده در جای خود تنها ماند، جمعیت بمیدان کلیسا رسید، ماه از پس ابرها خود نمائی کرده و فضا را بانور خود روشن ساخت، خلیل پشت سر خود نگاهی کرد دید همانطور که گوسفندان بشبان خود معصومانه نگاه میکنند، مردها و زنها همه متوجه او هستند، از دیدن این گروه انبوه نمونه ملت های ستم دیده و از تماشای کلیه های روستائی که از برف پوشیده شده سرزمینهای وسیعی که مردمانش در بدبختی و بیچارگی زندگی میکنند، در نظرش مجسم گشت، روحش تکان سختی خورد و

چون پیامبری که فریادهای گذشته را بشنود در جای خود ایستاد، چهره اش تغییر یافت، حدقه چشمانش بگودی نشست، دورنمای مردم زحمت کش در کنار آن وادی در برابرش نمودار گردید، دستهایش را با آسمان بلند کرد و با صدائی شبیه بموج خروشان دریا گفت:

ای آزادی! ترا بحق سوگند ندای ما را از اعماق این وادیها بگوش بشنو، دستهای خود را در این آرامش شب و کنار این صخره ها بطرفت دراز کرده از تو کمک می طلبیم، ماجامه های فرسوده پدران خود را پوشیده، روی این برفها در پیشگاهت سر تعظیم فرود می آوریم، موهای خود را باستخوانهای پوسیده آنها سائیده و شمشیرهایی که بقلبشان فرو رفته در دست گرفته و نیزه هایی که سینه هایشان را شکاف داده در هوا بلند کرده، و فریادی که گلویشان را زخمی کرده است سر داده، ناله هایی که در فضای تاریک زندانها پیچیده بگوشت رسانیده و عبادتی را که از دردهای درونی آنها حکایت میکند، بجای می آوریم.

ای آزادی! ای نقطه پرستش جمعیتیای بشر، هرگز چنانکه سزاوار است کسی ترا نشناخته، پس گوش فرادار و فریادهای ما را بشنو... از سر چشمه «نیل» تا مصب نهر «فرات» فریادهای شکایت آمیز مردم بتو بلند است، در سراسر «جزیره العرب» تا کناره های «جبل لبنان» دستهایی که از پیکار با مرگ خونین است بسویت دراز شده و تا قباب صحراهای سوزان چشمها نگران تو می باشد، پس ای آزادی وای فرشته نامرئی! رحمتی فرما.

در گوشه کلبه هایی که زیر سایه فقر برپا شده و از کنار خانه هایی که در تاریکی جهل و گمراهی فرو رفته دلها بخاطرت در تپش افتاده و

ارواح از جور استبداد متمرّد گردیده و جوانان دلشکسته شده، در آموزشگاهها و مدرسه‌ها نام ترا بر زبان میرانند و شرایع و قوانین از تو یاری میطلبند.

پس ای آزادی ما را از این بدبختیها رهایی بخش،

سوداگران و بازرگانان در کوچه‌های تنگ و خیابانهای باریک‌ها کالاهای خود را بمردم فروخته پولش را بدزدان مغرب زمین تسلیم میکنند و کسی نیست آنها را از این عمل باز بدارد، کشاورز زمینهای خشک را باخون جگر آباد کرده بهره و نصیبی از زحمت خود نمیبرد، عربهای صحرا نورد و بدویهای بیابان گرد با پاهای برهنه و شکمهای گرسنه در طول صحراهای سوزان گردش میکنند و کسی نیست از آنها احوالپرسی و یا دلجوئی کند!

پس ای آزادی! رحمتی فرما زیرا ماییش از دیگران بمرجودیت

تو ایمان داریم ...

گاوها و گوسفندان مابجای چریدن در وسط گل و گیاه از خار و خاشاک مراتع چروامیکنند، اسبهای مابجای جوع و لطفهای خشکیده بیابان را بدندان میگیرند، تاریکی پیوسته بر ارواح ماسایه افکنده و معلوم نیست چه وقت چراغ معرفت بر ما تجلی کرده و از پرتو آن برخوردار خواهیم شد؟

در حالیکه گردنهایمان از قیود سنگین و مظالم بشریت خم شده، ملت‌های زنده و آزاده دنیا از دور بمامی‌خندند، ولی تاکی باید این خنده‌ها را تحمل کرده دندان روی جگر بگذاریم، همینقدر میدانیم وقتی این زنجیرها از هم پاره شود ما نابود نمیشویم ولی نمیدانیم تا چه وقت جان

در بدن خواهیم داشت ؟

از عبودیت مصریها گرفته تا اسارت بدست بابلیها ، لشکر کشیهای ایرانیان و استبداد رومیان ، بیدادگری مغول تا حرص و آز بی پایان اروپائیان همگی را بر خود هموار کرده و معلوم نیست بکجا میرسیم و چه وقت خلاصی خواهیم یافت ؟

از چنگال فرارانه مصریرون گرفته بدستهای آهنین بخت النصر و اسکندریونانی افتادیم ، از شمشیرهای هردوس سر پنجه نرون و دندانهای شیطان گرفتار شدیم . حالا هم نمیدانیم چه دستهایی مارا حرکت داده و چه وقت از شر این زندگی نجات خواهیم یافت ؟

بازوربازوان توانای ماستونهای معابد و کلیساها را برای مجد و عظمت پدران خود برافراشتند ، برای ساختن برج و بارو و حصار شهرهای خود مارا بسنك كشی و بردن خاك و گل واداشتند ، هرمهای بزرگ را برای زنده داشتن نام خود در صفحات تاریخ برپا کردند ولی تاکی بایستی برای دیگران قصرها و کاخها برپا کرده و خود در گوشه مکتبه ها و کنج غارها بسر ببریم ؛ تاکی پارچه های پشمی و ابریشمین بافته و خودمان پارچه های ژنده و پوسیده را در بر کنیم ؟

بادسیسه و نیرنك بین تیره ها و قبیله ها جدائی انداختند ، تاکی باید در مقابل این تند باد سخت مثل خاکستر از هم باشیم و در کنار این مردار گندیده چون حیوانات گرسنه بجان یکدیگر افتیم ؟

بخاطر حفظ تاج و تخت و اطمینان قلبی خود طایفه " دروز " را برای جنگیدن با " عربها " مسلح کردند ، " شیعه " را برای خونریزی " سنی " و " کرد " را برای سربردن " بدوی " و " احمدی " را برای

زد و خورد با « مسیحی » و داشتند ... و تاکی این برادر کشمیا در خاک وطن ادامه داشته و همسایه همسایه اش را تهدید کرده و علامت صلیب از هلال دوری خواهد کرد ؟

ای آزادی ! گوش فرادار و بحال مارقتی فرما ، ما همگی فرزندان يك امت و شاخسار يك درخت هستیم ، بزبان يك فرد از ما صحبت كن زیرا گیاه خشك از يك کبریت روشن شده و شعله ور میگردد ، با زدن پروبال خود روح یکی از مردان مارا از خواب غفلت بیدار ساز زیرا برق از يك قطعه ابر جستن کرده و در يك لحظه گوشه و کنار وادیا حتی فراز کوهها را نورانی میکند ، این ابرهای سیاه را از هم پراکنده و پایه مسندهائی را که روی استخوانهای سرو کله استوار و از خون و اشك چشم مردم بایدار است ، در يك چشم برهم زدن از هم فرو ریز !

ای آزادی ای دوشیزه آتن ، ای خواهر روم باستانی ، ای رفیقه موسی ، محبوبه پیغمبر اسلام و عروس یوحنا مارا توانائی زندگانی بخش یا آنکه دشمنانمان را طوری مسلط نما که یکباره از صفحه روزگار نابودمان سازند ...

موقعی که خلیل راز و نیاز مینمود چشم دهاتیان باود دوخته و عواطف آنها بانغمه های جانبخش او هم آواز شده ، دلهايشان در اثر زدن قلب او تپیده مثل آنکه در آن ساعت روح تازه در کالبد آنان دمیده است .

همینکه گفته هایش پایان یافت رو بجمعیت کرده با هستگی گفت :

برای تماشای روشنای روز امشب در خانه شیخ عباس دور هم جمع شدیم و برای جلوگیری از مظالم و دمیدن روح یکانگی همگی در این فضای سرد ایستاده درد دل کردیم ، و حالا خوب است برای خواب و آسایش

بخانه‌های خود بروید...

این بگفت و دنبال راحیل و مریم براه افتاد ، جمعیت از هم پراکنده شدند و هریک از آنها حرف‌های نشنیده و مطالب تازه و شیوه جدید زندگانی را که خلیل بدانها آموخته بود در پیش خود مورد دقت قرار میداد.. ساعتی نگذشت که چراغها در کلبه‌ها خاموش و سکوت همه جا را فراگرفت ، در حالی که روح شیخ عباس بسا اشباح شب هم قرین و از گناهان خود در عذاب بود دهقانان بخواب رفته و ارواح آنها در آسمانها بسیاحت برداختند .

- ۸ -

دوماه گذشت خلیل هرروز روستائیان را بیش از پیش بحقوق و وظایف خود آشنا ساخته آنها را فریفته خود میساخت .

هرروز زندگانی راهبان طمعکار و ظالمان مردم آزار را در برابر دیدگانشان مجسم میساخت ، همانطور که در عالم طبیعت بین برخی از اجسام رشته اتصال نامرئی موجود است ، او نیز رشته متینی بین خود و آنها بوجود آورد ، ساکنین دهکده با کمال خوشروئی بگفتارش گوش داده و بدون توجه بکشیش که برخلاف گذشته از راه چاپلوسی خود را بآنها نزدیک میکرد ، گفته‌های خلیل را برای یکدیگر تکرار میکردند ،

اما شیخ عباس بیک ناخوشی شمیّه بجنون مبتلا شده چون پلنگی که در قفس آهنین گرفتار گردد در سراسرای خانه خود آمد و شد میکرد ، هر قدر نوکرها و خدمتکارانش را بکمکم میطلبید کسی غیر از زن بدبختش بیاری او نمی‌رفت .

بالاخره در فصل بهار که مصادف باماه رمضان بود پس از تحمل

دردهای جانگداز جان سپرد و روحش بآب‌های سنگین گناهانی که در این دنیا مرتکب شده بود برای حضور در پیشگاه عدل الهی از کالبدش پرواز نمود .

برخی از روستائیان معتقد بودند که در آن دیوانگی در گذشته و بعضی دیگر می‌گفتند پس از آنکه از اوج قدرت و سطوت خود افتاده در اثر نومیدی و بدبینی زیاد خود کشتی کرده است .

ولی زنهایی که برای تسلیت همسرا و رفته بودند می‌گفتند در حال ترس و وحشت زدی زندگی را بدرود گفته است .

زیرا همه شب شبیح سماع رانی که پنج سال پیش بحکم او کشته شده بود با جامه‌های خون آلود در نظرش مجسم میشد و در نیمه‌های شب او را بمکانی که در آن کشته شده همراه خود میبرد .



ماه دوم بهار سر رسید و روستائیان از وجود علاقه روحی بین خلیل و مریم از خوشحالی و مسرت در خود نمی‌کنجیدند، دیگر از رفتن جوانی که روح آنها را از خواب مرگ بیدار ساخته ، بمحیط بهتر و بزرگتری بیم نداشتند و از اینکه خلیل همسایه نزدیک و خویش و پیوند عزیزشان گردیده بیکدیگر تبریک می گفتند .

هنگام درو و جمع آوری خرمنها رعایا بمزرعه‌ها رفته و چون از شر وجود شیخ در امان بودند هر يك از آنها محصول زمینی را که کشته و آبیاری کرده بود، جمع آوری و کلبه‌ها را از گندم و ذرت و سایر حبوبات پر کردند .

خلیل نیز در جمع آوری محصول و چیدن میوه و گرفتن آب انگور

با آنها کف کرده فرقی بین خود و آنان نمیگذاشت . از آنسال تا این تاریخ هر يك از روستائیان آن دهکده محصول مزرعه و میوه باغهای خودشان را بدون ترس جمع آوری میکنند و اکنون بیش از پنجاه سال از آن حادثه تاریخی میگذرد و چشمهای مردم لبنان باز گردیده است . مسافری که بجنکل سرو میرود در نیمه راه ایستاده و از تماشای آن دهکده که چون عروسی در کنار وادی قرار گرفته است لذت میبرد ، کلبه های ساده بصورت خانه های زیبا در آمده و باغهای قشنگ و چمنهای سرسبز اطرافش را گرفته ، و اگر کسی از یکی از ساکنین آن از تاریخ شیخ عباس پرسد در جواب سنك شکسته و دیوارهای از هم فرو ریخته را باو نشان داده برایش خواهد گفت :

این قصر شیخ عباس و این سراسر تاریخ زندگانی او است . . . و اگر از خلیل پرسند دست را با آسمان بلند کرده میگوید :

خلیل صالح در آن بلندیها منزل دارد و تاریخ او را پدران ما با حروفی از نور بردلهای ماچنان نقش کرده که هرگز گردش روزگار و توالی لیل و نهار آنرا محو نخواهد نمود .

آتش جاویدان

در پائیز سال ۱۱۶ پیش از میلاد

سکوت و آرامش شب در همه جا حکمفرما و از گرمی زندگی در شهر بعلبک خبری نبود، از ورزش ملایم باد شاخه‌های درختان بهم‌خورده و صدای غمناکی بگوش میرسید، چراغ خانه‌های اطراف معابد بزرگ در وسط درختان انبوه زیتون و غار، خاموش بود، گاهی ماه از پشت ابرهای تیره و سیاه خود نمایی کرده و شعاع رنگ پریده‌اش بر سفیدی ستونهای مرمر میتابید، این ستونها چون نگهبانان غول آسا در آرامش شب از قربانگاه خدایان و ارباب انواع پاسبانی کرده و از روی غرور و خودخواهی بر جهاو باروهای لبنان را که در آن جلگه‌ها و پستی و بلندیها بنظر میرسید، تماشا میکردند.

در چنان ساعت سحر آمیزی که ارواح خفته‌گان سرگرم خوابهای شیرین و بی پایان شب بودند، ناتان فرزند کاهن که مشعلی در دست داشت بمعبد زهره داخل شده فانوسها و بخور دانه را روشن ساخت، بوی خوش عود و صندل بهوا برخاست و هاله لطیفی شبیه به پرده امید و آرزوهای قلب انسانی مجسمه ربه النوع عشق را فراگرفت، آنکاه

ناتان در برابر قربانگاه که باقطعات عاج وطلای خالص آرایش یافته بود
بزانو نشست و درحالی که اشك از دید گانش سرازیر بود دستها را بلند
کرده وچشمانش را بآسمان دوخته باصدائی که از شدت دردها و غصه های
درونی بریده میشد بمناجات پرداخت :

ای زهره بزرگ وای آفریدگار عشق وزیبائی ! رحمتی فرما و پنجه
ستمکار مرگ را از گریبان معشوقه و دلدادهام که باراده تو او را اختیار
کرده ام ، دور بگردان ...

شربتهای و داروهای پزشکان بحالش سودی نبخشیده و ادعاهای
کاهنان و جادوگران بی نتیجه مانده و غیر از نام مقدس تو پناه دیگری
برایم نمانده است ، بآه و ناله ام گوش فرادار و براین دل شکسته و عواطف
دردناکم ترحمی فرما و شریک زندگانیم را زنده نگاهدار تا از اسرار
عشق ازل تو بهره مند شده و روزگار جوانی را که از مجد و بزرگی
تو حکایت میکند در نیکبختی و سعادت بسربریم ...

ای زهره مقدسه ! در این شب دیجور بمهر و محبت تو توسل جسته
و از اعماق این دل دردمند شکایت آغاز میکنم ...
من ناتان فرزند کاهن حیرام که عمرش را در راه خدمتگزاری
قربانگاه تو وقف نموده است ...

من از بین دوشیزگان دختری را برگزیده و او را یار غار و همدم
زندگانی خود قرار دادم ولی پریان بر ما رشك و رزیده و ماده بیماری
عجیبی را در وجود نازکش دمیدند ، آنگاه پیک اجل را فرستاده تا او را
به مغاره های وحشت انگیز رهبری کند ، وی اکنون چون پلنگ گرسنه
در بالین دخترنشسته و با پنجه های توانای خود میخواهد او را از من برباید

از این جهت با کمال نو میدی و شرمساری به پیشگاهت آمده تا بر حال زارم
ترحم کنی و این گل نوشکفته را که هنوز از رخسار زندگی بهره نبرده
و این پرنده زیبا را که ترانه‌های مسرت بخشش در فرارسیدن صبح وصال
تکمیل نگردیده است، برایم نگاه بداری...

ترا بذات پاک خودت سو گند، که اورا از چنگال مرگ نجات بخش
تایب توانیم بخواندن سروده‌های مدح تو پرداخته و در پیشگاهت قربانیها
نموده و ظرفهای خزانها را از شراب کهنه و روغنهای مقدس پرساخته
و آستانها را با گل‌های سرخ و یاسمن فرش نموده؛ کندر و عود در برابر
مجسمه‌ها با آتش بریزیم!...

ای پروردگار معجزات! ما را از این بدبختی نجات بخش و بگذار
که پنجه لطیف محبت بر مرگ پیروز گردد زیرا تو خداوند مرگ و محبت
هستی...

سپس لحظه‌ئی خاموش ماند و در اثر آشفته‌گی و هیجانات روحی
اشکس سرازیر شده آه سوزناکی از سینه‌اش برخاست و گفت:
ای زهره مقدسه! افسوس که خوابهای شیرین و لذت بخش من از
هم متلاشی و جگرم گداخته شده، روحم افسرده و دلم مرده و اشک
بی اختیار از دیدگانم سرازیر است، مرا با عاطفه شفقت و محبت خود
نیرو و بدلداده‌ام شفای فوری بخش...

در آنوقت یکی از بندگانش سر رسید و با قدمهای آهسته بطرفش
رفت در گوشش گفت: مولای من! بیمار چشمانش را باز کرده باطراف
بستر نگاهی کرد و چون ترا ندید چند بار با صدای بلند نامت را بر زبان
آورد از این جهت آمده‌ام تا ترا نزد او ببرم...

ناتان ازجا برخاست و درحالی که غلام پشت سرش بود برافزاد،
 همینکه بکاخ خود رسید یکسر باطاق بیمار رفت و دست لاغرش را در
 دستهای خود گرفت مثل آنکه بخواهد از حشاشه قلبش روح تازه در
 کالبد ناتوان دختر بدمد بعدچند بار لبانش را بوسید، بیمار چهره زرد
 رنگش را که میان بالشهای ابریشمین فرورفته بود بطرف ناتان برگردانید،
 بلك چشمانش کمی باز شد و لبخند ضعیفی که گویا بازمانده حیات در تن
 رنجور و آخرین نشانه وداع و جدائی بود، برلبانش نقش بست ...
 سپس با صدائی که شبیه به نفسهای کودک در بدر و گرسنه بود
 گفت :

ای داماد روح من ! پروردگار مرا بسوی خود خوانده و هنگام
 جدائی من از تو سررسیده است و چون اراده پروردگار مقدس و مرك
 هم يك ناهوس طبیعی است از این جهت نبایستی از مرگم بیقراری
 کنی ... من اکنون آماده رفتن هستم در حالیکه جامهای سرشار عشق
 و جوانی هنوز در دست ما و راههای زندگانی سعادت بخش در برابرمان
 گسترده است ...

ای دوست نازنین ! من به عالم ارواح پرواز میکنم ولی چیزی
 نخواهد گذشت که دوباره باین جهان بازمیگردم، زیرا ارواح دلباختگان
 و کسانی که پیش از کامیابی از لذتهای عشق و آرزوهای جوانی به عالم
 ابدیت میشتابند، دوباره بفرمان زهره بدین دنیا باز میگردند ... و یقین
 بدار که بزودی بدیدار یکدیگر سعادت مند گردیده و شبی صبحگاهی را
 در گلبرگهای نرگس باهم نوشیده و با پرندگان صحرا خوشی و شادمانی
 را در پرتو شعاع طلایی رنگ خورشید از سر خواهیم گرفت .. ای دوست

وفادار با امید دیدار

آنگاه صدایش آهسته شده و لبانش چون گل شب بو که از نسیم
سحر گاهی پژمرده شود بلرزش افتاد ...
ناتان فوری او را در آغوش گرفته اشکش سر ازیر گشت و همینکه
لب بر لبهایش گذارد احساس کرد که چهره اش سرد شده و روح از بدن
مفارقت کرده است ، بی اختیار جامه اش را چاك کرده و در حالی که روح
ماتم زده اش دستخوش امواج مرك و زندگی بود خود را روی جسدی بحرکت
معمشوقه بر زمین انداخت ...

درسکون و آرامش شب، چشم خفتگان ناگهان باز شده و زنهای
معمله به جوش و خروش افتاده و ارواح کودکان دچار وحشت گردید زیرا
از کاخ کاهن معبد صدای شیون و فغان بهوا برخاسته بود ..
بامدادان همینکه مردم خواستند ناتان رادلداری داده و در مصیبت
وارد به باوی همدردی کنند او را نیافتند و پس از چند روز کاروانی از
خاور رسید که بگفته رئیس آن در یکی از بیابانهای دور دست باگله
آهوان و غزالهای وحشی ایام عمر را بسر میبرد ..

قرنها سپری شد و باباهای نامرئی خویش آثار روزگار ان گذشته
را ناپدید ساخت ، ربه النوع عشق از آن سرزمین رخت سفر بر بست و
خداوند خشم و کینه که از ویرانی و پریشانی لذت میبرد جایش را گرفت ،
معبد های بزرگ و باشکوه شهر بعلبك و ازگون گشت ، کاخها رو بویرانی
نهاد و باغهای سرسبز و خرم خشک و مزرعه های حاصلخیز بایر گردید و در
آن سرزمین جز تله و خرابه ها که بایاد آوری از مجد و افتخارات دوران
گذشته ، دل هریننده را بدرد میآورد ، اثر دیگری بر جای نمانده بود ..

ولی اعصار گذشته که اعمال انسان را نابود میسازد، امیدها و آرزوهایش را از میان نبرده و عواطف او را پایمال نخواهد ساخت . .
زیرا عواطف و آرزوهای انسان تا وقتی که روح کلی ازلی باقیست آنها نیز پایدار میمانند . . بلی ! گاهی ممکن است که این آرزوها چون آفتاب لب بام و یاستارگان سحری اندکی پنهان شده و کمی استراحت بنمایند .

در بهار سال ۱۸۹۰ میلادی

روز پایان رسیده و بال زرین خورشید بر چیده شده و پاره‌های ابر در فروغ لرزان آن غوطه‌ور میشدند، علی حسینی با کله کوسفندان خود از صحرا به خرابه‌های شهر بعلبک نزدیک شد و در وسط ستونهای فرو ریخته که چون کشتگان میدان جنگ از هم پاشیده شده بود قرار گرفت ، کوسفندان دورش حلقه زده بصدای حزن انگیزی گوش میدادند پاسی از شب گذشت و چشمان علی از اشباح بیداری خسته شده و از تماشای کاروان فکر و خیال که در میان خرابه‌ها در آمد و شد بودند و تاثیر اندیشه‌های گوناگون، بدست راست خود تکیه داد، و همانطور که مه لطیف سطح آرام دریاچه را فرامیگیرد نقاب خواب حواس و مشاعر او را رفته رفته در خود فرو پیچید . .

علی از دنیای مادی به عالم معنوی و روحانی که پراز احلام و آرزوها و بالاتر از هر گونه تعلیمات و شرایع انسانی است، انتقال یافت ، دایره نورانی خواب در افق دیدگانش بزرگتر میشد و نفس او از نیروی کاروان

زمان که باشتاب زیاد در گذر است فروماند و افکار درهم و برهمی در مخیله اش خودنمایی کرد و برای نخستین بار علت گرسنگی روحی را که بانشاط جوانی همراه است در خود احساس نمود .

همان گرسنگی که تلخی و شیرینی حیات را بهم آمیخته و همان تشنگی که سوز و گداز شوق و آرامش قناعت را در یکجا باهم جمع میکند ، شوقی که از احساس آن موج شادی از سر گذشته و ساحت تاریک خاطر را روشن و در اثربیش آمد ایام و سوانح روزگار از بین نمی رود .

علی حسینی برای نخستین بار در زندگانی خود عاطفه غربی احساس نمود که گویی خرابه های معبد در اعماق نفسش بیدار نموده است . عاطفه رقیقی از یادگارهای ایام گذشته ، عاطفه سحر آمیزی که چون انگشتان یک موسیقی دان بر سیمهای تار حواس باطنی او را تحریک نمود ، عاطفه جدیدی که از هیچ چیز بلکه از همه چیز صورت هستی بخود گرفته بود ، بطوریکه ظلمات فکرش را روشن و سراسر وجودش را پراز اندوه و محنت و در عین حال خوشی و مسرت می ساخت ، عاطفه ای که در اثر یک دقیقه خواب بوجود آمده ، و همچنان که ملل جهان از یک تخمه و دوده پیدایش میباند ، دورنمای قرنهای و اعصار تاریخی نیز در یک دقیقه برایش خودنمایی میکرد .

پس از آنکه خواب به بیداری و هوشیاری روحی تبدیل یافت علی نگاهی به خرابه های معبد نمود و آثار و بازمانده های قربانگاه نظرش را جلب و از توجه به پایه دیوارهای نیمه خراب و ستونهای درهم ریخته چشمانش بی حرکت شده و قلبش به تپش افتاد ، چون کوری که نعمت بینائی نصیبش گردیده برق نشاط در چشمانش درخشید و به اندیشه های روحی

پرداخت و در اثر تعمق در اشباح یادگارهای گذشته ناگهان بخاطر آورد که این ستونهای بزرگ روزی با فخر و مباهات بر سر پا ایستاده و آن فانوسها و بخور دانه‌های شکسته اطراف مجسمه الهه رازینت می‌دادند، بخاطرش رسید که کاهنان قربانیها در برابر محراب تقدیم نموده و پری‌چهرگان بنواختن دف و چنگ پرداخته و جوانان با خواندن سرودهای مذهبی ربه‌النوع جمال و زیبائی را ستایش میکردند ..

تمامی این خاطرات بذهنش گذشت و این اشباح و صورتهای خیالی گوئی در مخیله‌اش نقش بست و از تأثیر فسون آمیز آن هیجان روحی برایش دست داده شور و غوغای عجیبی در اعماق نفس خود احساس نمود ... در صورتیکه خاطرات فقط دور نما و اشباح چیزهایی را که در عمر گذشته دیده‌ایم بخاطر ما خطور داده و آوازهائی را که شنیده‌ایم بگوش هوش ما میرساند ، بنابراین بین این خاطرات سحر آمیز و زندگانی گذشته جوانی که در وسط سیاه چادرها بدنیا آمده و بهار جوانی را به شبانی گوسفندان دریا بانها بسر برده ، چه رابطه و بستگی وجود دارد ؟

علی از جایش برخاست و میان تخته سنگها براه افتاد و کوشش میکرد پرده‌های فراموشی را از لوح خاطرش دور سازد .. ولی همینکه به معبد رسید مثل آنکه قوه جاذبه‌ئی او را از حرکت بازداشت ، ناگهان ایستاد و چون بزمین نگاه کرد دید مجسمه زیبائی که سر و دست آن شکسته است در کناری افتاده در حالی که سیل عواطف و احساسات رقیقه سخت بازار خاطرش برخاسته و حرکات قلب چون امواج دریا بالا و پایین میرفت ، بدون اراده در پای مجسمه بزانون نشست ، چشمانش را بر زمین دوخته آه سردی کشید و از تنهایی وحشت انگیز

خود بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر گشت . . .
علی بخوبی احساس میکرد که کیان هستی او شعله‌ئی از آن آتش
فروزان است ، احساس میکرد که بالهای لطیفی او را در عالم
خیال پرواز داده و پنجه توانای عشق ارکان وجودش را در تصرف خود
در آورده است . . .

همان عشقی که اسرار نفس انسانی را به نفس دیگري آشکار ساخته
و عقل و مدارك انسان را از سنجش و مقیاس متمایز میسازد ؛ و هنگامی
که زبان از گفتار باز ماند او گویا شده و همینکه برده تاریکی زمین
و زمان را فرا گرفت ، چون ستون نور در برابر انسان مجسم گردد .
همانطور که آفتاب گل‌های زیبا را کنار خارها و گیاههای هرزه پرورش
میدهد ، این فرشته رحمت و این نیروی عجیب در نفس علی حسینی عواطف
تلخ و شیرینی از خود بوجود آورد .

آیا ماهیت این عشق چیست و از کجا نیرو گرفته ، و از جوانی که
با گله گوسفندان خود در وسط خرابه‌های کهن سال معابد آرمیده است
چه میخواهد ؟

این شراب ازلی که ارواح را شیفته و فریفته زیبائیها و مسرات
زندگی میسازد از کجا است و از جان علی که سرگرم چرای گوسفندان
و نواختن نی خود میباشد ، چه میخواهد ؟

آیا این هسته و بذری است که از جمال و زیبائی یک دختر بیابان
گردد ، بدون آنکه خودش احساس کند ، در اعماق قلبش روئیده ، یا شعاعی
است که در زیر پرده‌های غلیظ مه پوشیده و اکنون برای روشن ساختن
ساحت خاطرش تجلی نموده است ؛ و یا آنکه رؤیای شیرینی است که در

سکون شب عواطف اورا تحريك نموده و يايك حقيقتی است که از آغاز آفرينش وجود داشته و تا پايان روزگار هم پايدار خواهد ماند ؟
 علی چشمان اشك آلودش را فرو بست و چون بينواي سائلی دستانش را دراز نمود ، روحش تكان سختی خورد و از اثر نكانهای پی در پی و [آتش شوق و محبت ، با صدائی آهسته ولی دردناك گفت :

ای فرشته بی همتا ! که بقلب نزديك ولی ازديدگان دوری و زمان حال مرا بر روزگار ان گذشته و فراموش شده متصل ميسازی ، کیستی و چه میکنی ؟ آیا بر راستی فرشته ای که از عالم ابدیت آمده و میخواهی ضعف و ناتوانی بشر و زندگانی زود گذر اورا برایم آشکار سازی ؟ یار و حمله که پريان هستی که از شکافهای زمین بیرون آمده ، قوه عاقله ام را ربوده و مرا بین جوانان قبیله ام انگشت نما سازی ؟

ترا بخدای خودت سوگند ! تو کیستی و این افسونهای کشنده و زنده کننده که قلبم را مسخر نموده و این احساسات پاك و لطیف که سراسر وجودم را از نور و تاریکی لبریز نموده است ، از کجا سرچشمه گرفته ؟ خود من کیستم ، و این ذات جدید که آنرا (من) نامیده ، در صورتی که نسبت بخودم بیگانه است ، کیست و از جانم چه میخواهد ؟

آیا من آب زندگی نوشیده و اکنون چون کر و بیان عالم بالا از رموز و اسرار غیب آگاهم ، و یا آنکه افکار آشفته و وسوسه های مغزم را فرا گرفته و از دیدن حقایق بی نصیب گردیده ام ؟

آنکه چند لحظه سکوت کرد و در حالیکه روحش اوج گرفته بود دنباله سخنانش را گرفته گفت :

ای کسی که نفس انسانی ترا نزديك و پرده سیاه شب از دسترس من

دور میدارد ، ای روحی که در فضای بی پایان خوابهایم خودنمایی نموده و عواطف خفته مرا چون بذر گلپاد در زیر طبقات برف ، بیدار ساخته ، و چون نسیم سحر گاهی که حامل بوی خوش چمنها و مزرعه ها است ، دماغ جانم را معطر نموده می ، اگر در قالب ماده هستی اجازه بده تا ترا ببینم ، و اگر اسیر خاکها هستی ، بگذار در عالم رؤیا ترا لمس نموده و آنهنگ جانفزایت را بشنوم ..

اگر از فرشتگان هستی پس بمن بال و پری بخش تا در آسمان ها بدیدارت بهره مند ، و اگر از پریان هستی چشمانم را نیروئی بخش تا دنبالت براه افتاده ، پناهگاه پریان خود را برسانم .

علی در تاریکی شب کلماتی که انعکاس نغمه های درونی و ندای باطنی او بود ، بر زبان میآورد و مثل آنکه سخنان بصورت بخار لطیفی از دریچه چشمانش بیرون آمده ، در فضا پخش میگشت ، چنانکه صورتهای دلفریب دیوارهای معبد بارنگهای قوس و قزح آن در نظرش مجسمه میشد .. ساعتی بدین شکل گذشت و او از راز و نیاز و سوز و گداز خود خوشوقت بود و هر لحظه که بماورای صورتهای مجسمه ها خیره میشد مثل آن بود که آثار حیات کم کم محوشده و خوابهای شیرین و وحشتناکی جای آنرا گرفته است ، چون پیامبری که بستارگان خیره شده و منتظر روحی آسمانی باشد هر لحظه چشم براه پیش آمد تازه گردیده و پی در پی آه دردناکی میکشید ..

سپس مثل آنکه روحش در جستجوی کم گشته عزیزی باشد در بالای خرابه های معابد بیرواز آمد .

سپیده صبح دمید و وزش ملایم نسیم سکون و آرامش شب را بلرزه آورده و ذرات اثیر را با شعاع بنفشه رنگ آفتاب بهم در آمیخت، زمین و زمان چون ماتم زده‌ئی که شیخ معشوقه، در عالم رویا، در نظرش جلوه گر شود بوجد و شادمانی درآمدند، پرندگان خوش الحان از لانه‌ها و شکاف دیوار خرابه‌ها بیرون آمده در وسط ستونها و تخته سنگها بنگمه سرائی پرداختند و گوئی وقایع روز را پیشگوئی میکردند،، علی در حالیکه دستش را روی پیشانی برافروخته خود گذارده از جا برخاست و با چشمان سنگین نگاهی باطراف کرد و مانند آدم پس از بیرون آمدن از بهشت هر چیزی بنظرش غریب میرسید... آنگاه گوسفندانش را در پیش انداخته آهسته و آرام بطرف چراگاههای سبز و خرم برافزاد... همان طور که چشمانش با آسمان صاف دوخته شده و در دریای بی‌بایان عواطف غوطه‌ور بود، پیشاپیش گله میرفت، اسرار وجود و حوادث گذشته در يك لحظه در عالم اندیشه برایش خود نمائی کرد و در يك لحظه نیز تمام تأملات روحانی را فراموش نموده از خود بیخود گشت، و در آن عالم خلسه، فاصله زیاد بین جسم و جان را بخوبی درک نمود.

بنهر آبی که در یکی از مزرعه‌ها سرازیر بود نزدیک شد و در زیر شاخه‌های آویزان درخت بیدی نشست، گوسفندان و بزها در وسط علفها سرگرم چرا بودند، و هنوز دقیقه‌ئی نگذشته که تپش قلب و هیجانهای روحی برایش دست داد، تکان سختی خورده باطراف نگاه نمود، ناگهان چشمش بدختر زیبائی افتاد که کوزه بردوش گرفته از لابلای درخت‌ها پیش می‌آید..

همینکه به کنار نهر رسید و خواست برای پر کردن آن خم میشود

چشمش به چشمان علی افتاد ، کوزه از دستش رها شده کمی به عقب برگشت و مثل کسی که گم گشته بی رایافته خیره خیره باو نگاه کرد ، در مدت يك دقیقه که هر لحظه آن قلب آنهارا بهم نزدیک تر میساخت ، ترانه های عجیبی از یاد کارهای گذشته بگوششان میرسید و مکان دیگری را که از نقش و نگارها آرایش یافته بود ، در عالم خیال میدیدند ، هریک بدیگری خیره شده سعی میکرد بناله های درونی وی پی برده و روحش با روح او راز و نیاز بنماید .. همینکه آن دو روح سرگشته یکدیگر را شناختند علی بی اختیار از نهر آب گذشته نزدیک دختر رفت و بی اختیار او را در بغل گرفته سر و گردن و چشمانش را بوسید ، او نیز چون نگهت یاسمن در امواج هوا تسلیم علی گردیده سرش را روی سینه وی گذارد پس از چند لحظه سرش را بلند کرد و مانند کسی که گفتار معمولی بشر را در مقابل سکوت ناچیز شمارد ، نگاهی به چشمانش نمود ...

دو دوست دلدادہ در میان درختهای بید براه افتادند . گوسفندان بجویدن نوك گیاهها و گلپای وحشی مشغول بوده و پرندگان از هر طرف ترانه های محبت را میخواندند . همینکه بکنار دره نزدیک شدند دیدند خورشید از پس کوهها بیرون آمده و جامه زرینی بر تپه و ماهورها گسترده است ، هردو کنار تخته سنگ بزرگی نشسته دختر نگاهی به چشمان علی نمود و پس از چند لحظه با آهنگ شیرین و روح پروری گفت :

ای همدم روح من ! برای آنکه بخوشیها و لذتهای آنی عشق و هوسهای جوانی توجهی ننمائیم ، الهه عشق ارواح ما را در عناصر دیگر باین دنیا برگردانیده ...

علی از شنیدن این ترانه لذت بخش چشمانش را بهم گذارد و

اشباحی را که در عالم رؤیا دیده بود ، بخاطرش گذشت همچنین احساس کرد که بابالهای نامرئی باطاق عجیبی در کنار بستر دختر بیمار وزیمائی به پرواز آمده ، از دیدن آن منظره فریادی کشیده چشمانش را باز کرد .. دید همان دختر کنارش نشسته و لبخند محبت آمیزی بر لبانش نقش بسته و برق نشاط از دیدگانش میدرخشد ..

چهره علی ناز شده و روحش نیروی تازه گرفت و اشباح و خیالات آن خرابه‌های گذشته را یکباره فراموش نمود .

دو دوست دست بگردن هم انداخته پس از چند دقیقه بخواب عمیقی فرو رفتند ، بطوریکه پس از برطرف شدن سایه حرارت آفتاب نیمروز هر دو آنها را بیدار ساخت .

مارثا

پدرش در کودکی در گذشت و مادرش را پیش از ده سالگی ازدست داده بود، از این جهت در خانه همسایه فقیری بابچه هایش بازی میکرد و از خوراك ساده آنها شكمش را سیر و در یکی از وادیهای زیبا و خرم جبل لبنان روزگارش را بسر میبرد. از مرك پدر غیر از نام و کلبه کوچکی میان درختهای گردو چیز دیگری باو نرسیده و از مادر سوای اشکهای خونین و خواری یتیمی ارثی نبرده بود، در حقیقت در زاد و بوم خود غریب و میان تخته سنگهای بزرگ و درختهای انبوه یکه و تنها بود. هر روز صبح با پایهای برهنه و جامه پاره پشت سر ماده گاوی افتاده به صحرا میرفت و ساعتهای دراز زیر سایه شاخه های درختان نشسته بانوای دلپذیر برندگان هم آهنگی و از زمزمه نهر آب گریسته و به چریدن گاو شیرده در فضای آزاد مزرعه غبطه میخورد، گاهی نیز از زیبایی و رنگ و بوی گلها و پرش پروانه ها به اندیشه فرو میرفت. هنگام غروب که احساس گرسنگی مینمود بآن کلبه کوچک بر میگشت و با کودکان خردسال ارباب خود نان ذرت و کمی میوه خشك و سبزی با سرکه و روغن زیتون میخورد، بعد روی علفهای خشك دراز کشیده در حالی که سر را به بازوانش تکیه داده بود، بخواب میرفت، و چه بسا از ته دل آرزو میکرد که کاش سراسر

زندگی خواب عمیقی میبود تا بیداری آرامش ضمیر و آسایش خیالش را برهم نمیزد .

هر بامداد ارباب خانه دخترک را برای انجام کارهای روزانه از خواب بیدار میکرد و چون از تندخوئی و خشونت او میترسید سراسیمه از جایش برمیخاست .

مارتای تیره بخت بدین شکل سالها در میان آن تپه‌ها و وادیهای دور دست روزگارش را گذرانید .

همچنان که بوی خوش از گلبرگها تولید میشود، عواطف رقیقه در قلبش پرورش یافته و در اثر قوای ناهیه آن آتشی در کانون دلش روشن شد که گاهی نیز زبانه می کشید، زمانی دوچار احلام و وسوسه‌های نفسانی شده و از اینکه بحکم سرنوشت باید ایام عمر را در آن مزرعه دور دست، بدون یار و غم‌خواری بسر برده، و گذشت پی در پی فصول سال را بدیده عبرت بنگرد، حزن و دلتنگی عجیبی برایش دست میداد .

کسانی که بیشتر ایام عمر را در شهرهای پر جمعیت بسر برده و از زندگانی روستائیان و ساکنین مزرعه‌ها خبری ندارند، آنها طوری باسبیل تمدن جدید پیش رفته که فلسفه زندگانی ساده و بی پیرایه کشاورزان را بکلی فراموش نموده‌اند، همان زندگانی که از مادر طبیعت آموخته و باخوشی و نشاط دوره کوتاه عمر را به پایان میرسانند .

دارائی و ثروت شهرنشینان از دهقانان بیشتر ولی بزرگ هنشی و کرامت اخلاقی و شرافت ذاتی اینان از شهرها برتر و بالاتر است . ما بسیار می‌کاریم ولی بهره و ثمری برنمیداریم در حالی که آنها هر چه بکارند میدروند، ما بنده و زرخیزد جاه و مقام هستیم در صورتیکه آنها قناعت

و بردباری را پیشه خود میسازند ، ما جامهای زندگی را که آلوده بتلخی
نومیدی و ترس و آزردهگی است سر میکشیم ولی آنها جامهای صاف و
شفاف را مینوشند .

مارتا به شانزدهمین مرحله عمر قدم گذارد و در گوشه های قلب
خود هیجانهای عجیبی احساس مینمود یکی از روزهای غم انگیز پائیز
کنار چشمه آبی نشسته بود و آب چون افکار شاعرانه از زمین جوشش
میکرد ، برگهای زرد درختان در اثر وزش باد بهم خورده بزمین فرو
میریخت .. مارتا گاهی بمنظره ریزش برگها خیره سده و گاهی نیز از
دیدن گلهای وحشی و شقایق نعمانی که پژمرده و خشک شده اند در فکر
فرو میرفت ، میدید همانطور که زنان هنگام شورش و ناامنی جواهر و
زیور آلات خود را در جای امنی پنهان میدارند ، این گلها نیز دانه های
خود را در سینه خاك بودیعت میسپارند ..

همچنانکه سرگرم تماشای گلها و درختها میبود و از سپری شدن
تابستان احساس کدورت مینمود ، ناگهان صدای سم اسبی بر روی ریکها
بگوشش خورد و همینکه برگشت دید اسب سواری آهسته آهسته بطرف
او پیش میاید و پس از آنکه نزدیک شد از اسب پیاده و با کمال مهربانی
سلام کرده از او پرسید :

آیا میدانی راه کناره دریا کدام است زیرا من راعم را گم کرده ام ..
مارتا در حالی که چون شاخ شمشاد کنار چشمه ایستاده بود در
جوابش گفت :

نمیدانم ولی میروم و از ارباب خود میپرسم ..
این سخنان را با گونه هایی که از شرم و حیا برافروخته شده و آهنگی

لرزان بر زبان آورد و همینکه خواست برود اسب سوار که مست غرور جوانی شده و لهجه اش تغییر یافته بود، اورا از حرکت باز داشته گفت : خیر لازم نیست ...

مارتا که نیروی عجیبی در آهنگ صدای مرد احساس نموده بود در جای خود ایستاد ولی از زیر چشم میدید چگونه باو خیره شده و لبخند محبت آمیزی بر لبانش نقش بسته است .. پاهای برهنه و بازوان ظریف و بناگوش سفید و موهای خرمایی رنگ اورا از روی میل و اشتیاق بررسی مینمود .. در حالیکه دختر چشمانش را بزمین دوخته نمیخواست از جایش حرکت کند ، و بواسطه عواملی که خودش هم درست نمیدانست یارای حرف زدن نداشت ..

شب آنروز گاو شیرده به تنهایی برگشت و پس از آنکه اربابش از مزرعه بخانه آمد هر چه اورا در آن تپه و ماهورها ، پستی و بلندیهای وادی جستجو نمود کمتر اثری از او بدست نیاورد ، گاهی با آواز بلند او را میخواند ولی غیر از انعکاس صدا از دهانه غارها و غرش باد میان درختها صدای دیگری جوابش را نمیداد ... از اینرو با خاطری گرفته و افسرده به کلبه خود رفت و همسرش را از کم شدن دختر آگاه ساخت ، بیچاره زن تمام شب را گریه کرد و ناگهان بخاطرش گذشت که در یکی از شبها در عالم خواب دختر را اسیر چنگال حیوان درنده می دیده بود که میخواست به بدنش را پاره پاره کند ولی دختر هم میخندید و هم گریه میکرد ..

این سرگذشت مختصری از زندگی مارتا در آن مزرعه های با صفا بود که یکی از روستائیان سالخورده از دوران کودکی تاهنگام کم شدنش برایم حکایت کرد و اضافه نمود که این دختر لك سوای سرشك حسرت

در دیدگان نا مادری و یادگارهای خوش و حزن انگیز که بانسیم
صبحگاهی در این دره ها همراه است اثر دیگری از خود بر جای نگذاشته
است .

۲

در پائیز سال ۱۹۰۰ پس از آنکه تعطیلات تابستان را در شمال
لبنان گذرانیده، به شهر بیروت بازگشتم، پیش از ورود بمدرسه يك هفته
تمام باهم مدرسان و همسالان خود بگردش در شهر سرگرم شده و از نعمت
آزادی که آرزوی جوانان و در محیط خانواده و چهار دیوار مدارس
موردا احترام آنان است، بهره مند گردیدیم، مادر حقیقت چون پرنده گانی
بودیم که درهای قفس را در برابر خود باز دیده و دلهای رهمیده و آرزومند
خودمان را از لذت پریدن و شنیدن آوازا و ترانه های روان بخش سرشار
میساختیم، زیرا جوانی چون رؤیائی است که اسرار و معمای زندگی را
در نظر خود به آسانی حل کرده و برده از روی آن برمیدارد، ولی افسوس
چیزی نخواهد گذشت که يك بیداری و هشیاری هراس انگیز در پی آن
خواهد بود، آيا روزی میرسد که بزرگان و فلاسفه جهان، همچنانکه
سرزنش و نکوهش دلهای آزرده را بهم نزدیک میسازد، آنها نیز بتوانند
احلام و آرزوهای جوانی و لذت حقیقی نفس انسانی را در يك جا باهم
جمع نمایند؟ آيا چنان روزی خواهد رسید؟ نمیدانیم ولی همین اندازه
احساس میکنیم که ماطبق فلسفه تکامل در مرحله ارتقاء روحی سیر میکنیم
و این پدیده همانا احساس جمال موجودات بواسطه يك عاطفه درونی و
در اثر دوست داشتن آن زیبایی، وسیله سعادت و نیک بختی فراهم
میکردد . . .

یکی از شبها که کنار پنجره خانه نشسته و ناظر آمد و شد و کفش و کوشش مردم در میدان شهر بوده و آواز گوش خراش فروشندگان دوره گر را میشنیدم ، پسر بچه پنج ساله ای که لباس پاره در بر و طبقی پر از دسته های گل بر سر داشت نزدیک من آمده و با صدای آهسته که حاکی از بینوائی و بریشانی و حالت دردناکش بود پرسید :

آقا ، آیا يك دسته گل از من نمیخرید ؟

من نگاه رقت آمیزی بچهره رنگ پریده او نموده و از چشمان سیاهش دور نمای فقر و بدبختی ، از دهان نیم بازش که چون شکاف زخم عمیق در درمندان بود ، و از بازوان لغت و نحیف ، و اندام لاغرش که روی طبق گلها خم شده و چون شاخه گل زرد پژمرده بین گیاههای خرم ، بنظر میرسید ، باحوال و روحیه این کودک خردسال پی بردم ، و با لبخند شفقت آمیزی که تلخ تر از اشک چشم یتیمان بود ، در پاسخ او خندیدم ، بلی ، همان لبخندها که گاهی در اثر مصائب پی در پی و سوزش دل بر لبهای مانقش می بندد و اگر آنرا بحال خود میگذاشتیم چه بسا چون بخار لطیفی از دیدگان بر گونه های پژمرده سر از بر میشد و سنگینی ناملايمات را از خاطر ما برمیداشت من چند دسته گل از او خریداری در حالی که در پشت نگاههای غم انگیز او فصلی از فاجعه دردناک و همیشگی تیره بختان را بدقت تماشا میکردم . . . و همینکه با سخنان تسلیت بخش با او صحبت کردم دلش قوت گرفت و نگاه غریبی بمن نمود ، زیرا این کودک و لنگرد زبی سرپرست که در کوی و برزن بسر میبرد ، غیر از دشنام و سخنان ناهنجار چیز دیگری نمیشنوند . آنگاه از او پرسیدم

— نامت چیست ؟

در حالی که چشمانش را بزمین دوخته بود جواب داد :
- فؤاد

پرسیدم : پسر کیستی و خانواده است در کجا است ؟

گفت : پسر مارتا اهل دهکده بانیه هستم

پرسیدم : مادرت کجا است ؟

جواب داد در خانه بیمار است .

همینکه این جملات کوتاه را از دهان کودک شنیدم ، مثل آنکه اشباح غم آلود و صورتهای وحشت انگیزی در برابر دیدگانم مجسم گشت ، پیش خود گفتم که چقدر مردم دنیا در آتش فقر و بدبختی میسوزند . . . بلی ! من در يك چشم برهم زدن پی بردم مارتای تیره بخت که سر گذشتش را از آن روستائی شنیده بودم اکنون در بیروت و در بستر بیماری افتاده ، همان دوشیزه پاك سیرتی که تادیروز نوباوه گلشن و نور دیده چمن میبود و در میان درختان مزرعه به آرامش و راحتی زندگانی میکرد ، امروز در شهر باسختی و تهیدستی و رنج بیماری دست بگریبان است ، این دختر یتیم که جوانی خود را با چرانیدن گاو و گوسفند در چمنهای زیبا بسر میبرد ، اکنون دستخوش سیل خروشان تمدن فاسد گردیده و زندگانی جسمانی را با چاه ناکامیها و محنتها با آخر میرساند . .

در حالی که من در گرداب این افکار پریشان غوطه ور بودم مثل آنکه طفل علت آزرده گی و گرفتگی خاطر مرا با قلب پاك خود بخوبی احساس مینمود و همینکه خواست براه افتد دستش را گرفته باو گفتم : ممکن است مرا پیش مادرت ببری ؟

فؤاد در حال تعجب از جلو و من پشت سرش حرکت کردم و هر چند

لحظه به عقب برمیگشت تا ببینند آیا من دنبال او میروم یا خیر ..

در آن کوچه های تنگ و وحشتناک که از هوای آلوده اش بوی بیماری و مرگ بمشام میرسد ، در میان آن خانه های قدیمی ساز که تبه کاران در تاریکی شب جنایاتی را مرتکب میشوند ، و در آن پیچ و خمها که گاهی بطرف راست و گاهی سمت چپ نمایان میشد ، من با وحشت و ترس و لرز دنبال او میرفتم تا آنکه با آخر محله رسیده و طفل در خانه نیمه خرابی داخل شد ، من هم در حالیکه قلبم بشدت میتپید پشت سرش رفته تا آنکه به اطاقی نمناک که غیر از یک چراغ کم نور و تخت خواب کوچک و شکسته می که زنی روی آن خوابیده بود ، وارد شدیم ... بیمار رویش را بدیوار نموده و گویی از جور و جفای انسان خودش را پنهان داشته و قلبی مهربان تر و دلسوز تر از دلهای بشر در آن جستجو میکرد ، و پس از آنکه پسر بچه نزدیکش شده و او را صدا زد ، در وسط روپوش ژنده تکانی بخود داده برگشت و با صدائی که آمیخته با آه و ناله بود پرسید :

آقا ، چه کاری دارید ؟ آیا برای خرید دم واپسین و نفس آخرین زندگی من آمده تا آنرا با هوای و هوس خود پلید و روحم را در آخرین لحظات حیات معذب سازی ؟ خواهش میکنم از اطاق من خارج شوید زیرا من غیر از نفسهایی که بشمارش افتاده است ، کالای دیگری برای فروش ندارم ...

از شنیدن این کلمات که حاکی از تأثرات درونی و حقایق تلخ زندگانی او بود چنان دلم بدرد آمد که آرزو کردم ای کاش میتوانستم عواطف خود را در جامه سخنان شیوا تقدیمش داشته و بحالت یکی از هزار گرفتاران بیرحمی انسان ، همدردی کنم ...

کمی پیش رفته گفتم :

مارتا ، از من نترس زیرا سالها در این دره ها و دهکده های نزدیک جنگل ارزسربرده و اکنون بصورت و سیرت يك انسان مستمند برای پرسش حالت آمده ام ..

از شنیدن بیاناتم گویی احساس همدردی نموده چون نی نازکی در برابر بادهای تند زمستان تکان سختی بخود داد ، آنگاه دستهایش را حاجب صورت قرار داد ، مثل آنکه میخواست شبخ یادگارهای تلخ و غم انگیز گذشته را از برابر دیدگانش دور بدارد

پس از چند لحظه سکوت که ضمن آن آه بی درپی میکشید دستهای لرزانش را از روی صورت برداشت ، و همینکه خیره شده دیدم چشمان فرو رفته اش بچیز نامرئی در فضای اطاق دوخته شده ، لبان خشك شده اش از اثر نومیدی بحرکت افتاده و صدای سختی جان کندن که همراه ناله های عمیق بود از گلویش بیرون میآید ، آنگاه بالحنی تضرع آمیز و در عین حال آمیخته بدرد و اندوه گفت :

اگر از راه احسان بدیدن من آمده می سپاسگذارم ، و اگر نیکی به بدکاران و مهربانی در حق ستمدیدگان از صفات پسندیده است ، امیدوارم خداوند پاداش خیر بتو عنایت فرماید ؛ ولی بایستی بگویم که ایستادن در این مکان باعث بدنامی و شفقت تو در باره من موجب بشیمانی خواهد گشت .. و پیش از آنکه کسی ترا در این مکان آلوده ببیند خوب است براه خود برگردی ، و برای آنکه رهگذران ترا شناسند بهتر است چهره ات را از آنها پویشانی ، شفقت و دلسوزی تو شرافت از دست رفته ترا بروز اول بر نمیگرداند و عیوبم را پرده پوشی.

نخواهد کرد چنانکه نخواهد توانست که پنجه ستمکار مرگ را از من دور سازد ... من در نتیجه ارتکاب گناهان گذشته باین گریوه فسادسرازیر شده و حس رأفت و مهربانی نباید ترا در انظار مردمان بدنام سازد . من مانند يك بیمار جذامی در میان قبرستان بسر برده و نباید کسی نزدیکم بیاید .. اکنون براه خود برگردد و نام مرا در آن وادی مقدس بر زبان میار و اگر از تو پرسیدند همینقدر بگو که مارتای تیره بخت زندگی را بدرود گفته است

سپس دستهای کوچک فرزندش را در دست گرفت و از روی شوق و ییتابی آنرا بوسیده ناله کنان گفت :

- مردم پس از مرگم بدیده حقارت و بدبینی به جگر گوشه‌ام مینگرند و خواهند گفت : این پسر ثمره گناهان وزاده ننگ و عار و نتیجه تصادفات روزگار است ، در حالی که نمیدانند مادرش باریختن اشکها و کشیدن ناله‌ها و تحمل انواع بدبختیها ، کفاره گناهانش را در زندگانی خود داده است . من بزودی این زندگی محنت بار را وداع گفته و او را یکه و تنها ، در میدان تنازع بقا و حوادث روزگار ، بین کود کان و لگردد ، رها خواهم کرد و چیزی جز یاد گارهای غم انگیز گذشته از من بارت نخواهد برد .. اگر طالع و قسمت با او یاری کرد شاید مرد کار آمدی شده و در صحنه پر آشوب حیات کامیاب گردد ، و اگر نتوانست و ناکامیها و سختیهای زندگانی او را از پای در آورد ، در آن عالم در انتظار او خواهم بود ..

من در جوابش گفتم : مارتا ، گرچه تودر میان قبرستان بسر برده و اگرچه سر نوشت شوم ترا باقامت در میان تبهکاران مجبور نموده است

ولی مطمئن باش که طهارت قلب خودت را از دست نداده‌ای .. الود گیهای
جسد به نفس پاك انسان هرگز سرایت نمی‌کند و توده‌های برف‌دانه‌های
نامیه نباتات را نابود نمی‌سازد ، و در این دوره کوتاه عمر که در حقیقت مزرعه
مصائب و دردها و محنتها است هر کس می‌تواند پیش از برداشت محصول
از اعماق و گوشه‌های نفس خود آگاه گردد ..

بلی ، در حق تو ظلم شده و دست ستمکار آن کاخ نشین توانگر ،
آن عنصر فرومایه ، ترا باین روز سیاه نشانیده است ...

تو مانند بسیاری دیگر از زنان شرق ستم‌دیده و از عدالت اجتماعی
محروم بوده‌ئی ... ولی نفس انسانی چون حلقه طلایی ، رشته‌ایست که
به پروردگار متصل می‌گردد ، ممکن است این حلقه در آتش گداخته
و صورت آن تغییر یافته و زیبائی آن از بین برود ، ولی طلای آن هرگز بماده
دیگری تغییر شکل نداده بلکه درخشندگی آن بیشتر می‌گردد .. ولی
وای بحال توده‌های خشك گیاه که از برخورد با آتش خاکستر شده و از
وزش باد در دشت و صحرا پراکنده می‌شود ..

با آنکه دست جنایتکاری ترا از شاخ و برگ جدا و پایمال حوادث
ساخت ولی بوی خوش تو باناله بیوه زنان و فریاد یتیمان و آه مستمندان
همچنان با آسمان بلند است و تو نباید از مصدر عدل و رحمت الهی
نومید باشی ...

در حالی که من مشغول صحبت بودم او سراپا گوش میداد و همانطور
که شمع لطیف خورشید هنگام غروب ، وسط لکه ابرها را روشن
میدارد ، از شنیدن سخنان تسلیت آمیز من چهره اش درخشید و با سر اشاره
نمود که کنار بسترش به نشینم ، و پس از سکوت عمیقی باقی مانده قوایش

را جمع کرد و در حالی که اشك از گونه‌هایش سرازیر و آه دردناکی کشید ، چنین گفت :

بلی ؛ من زنی ستم‌دیده و شهید جوانی انسان‌صورت ولی گرك سیرت هستم ، چون گل نوشكفته‌ئی بودم که پس از یکسال زندگانی با او ، من و كودك شیرخوارم را در این خانه رها کرد تا از سختی گرسنگی و تنهائی پیوسته رنج کشیده و جز آه و ناله و وسوسه‌های شیطانى همدمی نداشته باشم ...

آه ! چه بسا اوقات میخواستم خود کشی کرده و بزندگانى رقت‌بار خود خاتمه‌دهم ولی فكر آینده این كودك مرا از اجرای آن باز میداشت و اکنون تصور میکنم که ساعت جدائی سررسیده و داماد مرك میخواید مرا بآرامگاه خود رهبری کند

آنگاه سكوت اختیار کرده و چشمانش را که از هاله مرك پوشیده شده بود باز کرده بآرامی گفت :

- ای عدالت ربانى ، فقط تو ناله‌های حزین و ندای قلب‌داغدارم رامیشنوی ، من از توبه تنهائی آمرزش میخواهم ... پروردگارا بحال فرزندم ترحم نموده و مرا از زیر بار سنگین زندگى نجات بخش

بعد قوایش سست شده و آهنگ صدایش تخفیف یافت ، نگاه محبت آمیزی به فرزندش نمود و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت :

ای پدر روحانى که در ملكوت آسمانها هستی ، گناهان مرا ببخش و من همچنان تسلیم مشیت تو هستم ...

سپس صدایش قطع شده و لبهایش بهم خورد ، و با چشمان گشوده جان بجان آفرین تسلیم نمود .

صبح روز بعد جسد مارتا را در تابوت چوبی گذارده و دو نفر
حمل آنرا بدوش کشیده در کورستانی دور از شهر بخاک سپردند.. کشیشان
از خواندن نماز بر جنازه اش خودداری نموده و غیر از یگانه فرزندش و جوان
دیگری که از مصائب زندگی درس شفقت و همدردی آموخته بود ، کس
دیگری از جنازه اش تشییع ننمود .

یوحناى مجنون

-۱-

یوحنا در ایام تابستان همه روزه کله را در پیش انداخته و داس را روی شانه اش گذارده ، بمزرعه میرفت . و از شنیدن آواز پرندگان و صدای خفیف برگرهای درختان خوشوقت میگشت ، نزدیک ظهر کنار چاه آبی در وسط چمنهای سبز و خرم نشسته نهارش را میخورد و نانی را که درسفره مانده بود به پرندگان میداد . شب هنگام که شعاع زرین خورشید در افق دوردست ناپدید میشد ، به کلبه كوچك خود که مشرف بر دهکده ها و کشتزارهای شمالی لبنان بود ، باز میگشت ، و پاسی از شب را نزد پدر و مادر پیرش نشسته بگفتار آنها که پر از داستانها و سرگذشتها بود ، گوش میداد ، و همینکه احساس میکرد خواب چشمانش را سنگین نموده ، بخوابگاه خود میرفت .

در موسم زمستان کنار آتش نشسته غرش باده ها و بیقراری عناصر طبیعت را بیرون از کلبه ، گوش میداد ، و از تحول و چگونگی فصول سال بعالم فکر فرو میرفت ، گاهی نیز از پنجره كوچك خانه دره ها را که از جامه سفید برف پوشیده شده و درختهای برهنه را که چون گروه بینوایان در پنجه سرمای کشنده و بادهای گزنده ، گرفتار گردیده اند ،

تماشا می نمود .

در شبهای بلند زمستان، تاقیتی که پدرش بخواب نرفته بود، بیدار میماند ، بعد آهسته از جایش برخاسته ، کتاب عهد جدید را از قفسه چوبی بیرون کشیده و در کنار روشنائی کم رنگ چراغ آهسته میخواند و چون پدر او را از خواندن این کتاب منع نموده گاهی از ترس ولرز و از زیر چشم مراقب بود که مبادا از خواب برخیزد ، پدرش از اینجهت او را منع کرده بود زیرا کشیشان نمیخواهند مردم ساده و خدا شناس از فلسفه تعلیمات مسیح آگاه شوند ، و اگر چنین کنند آنها را از برکت کلیسا محروم خواهند ساخت .

یوحنا عهد شباب را در میان مزرعهها و بوستانها که پرازخوبیها و شگفتیهای طبیعت است و همچنین بخواندن کتاب عهد جدید که پراز روشنائی و محبت و روحانیت است ، بسر میرد ، وجه بسا در عالم اندیشه و تأملات روحانی بسخنان پدر و مادرش گوش داده و چیزی در جواب آنها نمیکفت ، اگر باهمسالان خود می نشست ساکت مانده بجایهای دور دست که رنگ کبود آسمان با سرخی شفق آمیخته شده ، تماشا میکرد و اگر به کلیسا میرفت با اندوه و دلتنگی بخانه بر میگشت ، زیرا مطالبی را که از تعلیمات مسیح شنیده غیر از چیزهایی بود که در انجیل میخواند ، و زندگانی پیشوایان و کشیشان غیر از آن زندگانی ساده و خوش آیندی بود که حضرت مسیح از آن صحبت داشته است .



هنگام بخرمی بهار سر رسید ، برفها در مزرعهها آب شده و باقیمانده آن در سرکوها رفته رفته بصورت جویبارهای کوچک ، در پیچ و خم

دهه‌ها سرازیر گشت ، این نهرها هنگام سرازیری بهم برخوردده رودهایی تشکیل میداد که باصداهای خود بیداری طبیعت را خبر میدادند ، درختهای بادام و سیب به گل نشسته و شاخه‌های بید و گریخت حورجوانه زدند ؛ گیاهها و گل‌های خودرو زینت افزای دشت و بیابان گردیدند ، یوحنا از زندگانی کنار آتش دیگر خسته شده هوای سیرو تفرج درسرش افتاد ، زیرا انبارگاه و جو خالی شده و ناگزیر از آن بود چارپایان را بصحرا ببرد ، از اینرو جامه پشمی خود را پوشیده و کتاب عهد جدید را زیر بغل گذارده ، بهمراهی گله بیرون رفت ، و پس از آنکه بنزدیکی یکی از صومعه‌ها رسید گله را بحال خود رها کرده خودش کنار تخت سنگ بزرگی نشست ، گاهی در جمال و جلال طبیعت خیره شده وزمانی صفحات این کتاب را که از ملکوت آسمانها حکایت میکند ، بدیده عبرت میخواند .

پایان ماه روزه بود ، و مردم آن دهکده‌ها که از خوردن گوشت خودداری نموده اکنون باکمال بی‌صبری چشم براه عید فصیح بودند . . ولی یوحنا مانند تمام دهقانان فقیر بین ایام روزه و سایر روزها فرقی نمیکذاشت زیرا سراسر زندگانی برای او حکم روزه طولانی داشت ، خوراک روزانه‌اش از لقمه نانی که آلوده به عرق پیشانی و مشتی میوه که باخون دل خریداری شده ، تجاوز نمی نمود ، و از این نظر نخوردن گوشت و خوراکهای لذیذ برایش يك امر طبیعی بود ؛ و اگر بدنش توانایی تحمل روزه نمیداشت ولی عواطفش سرشار از پرهیز و امساک بود ، زیرا فاجعه فرزند انسان و پایان زندگانی حسرت بارش را در روی زمین ، پیوسته بخاطر میآورد .

برندگان در اطراف یوحنا بال و پرزده براز و نیاز مشغول میشدند، دسته‌های کبوتران در فضای پهناور آسمان پرواز میکردند، گلها و نباتات مثل آنکه از شعاع آفتاب خود را گرم کنند، از این سوبآن سو خم میشدند، در حالی که او بخواندن کتاب خود سرگرم و همینکه خسته میشد، سرش را بلند کرده گنبد کلیسای شهرها و دهکده‌های دو طرف دره را تماشا میکرد، گاهی نیز بصداهای ناقوس گوش داده چشمانش را فرو می‌بست، آنگاه باشهر خیال از فراز قرون و عصرهای گذشته پرواز نموده بشهر اورشلیم باستانی میرفت، و در آجارد پای حضرت مسیح را گرفته و از رهگذران سراغش را میگرفت، آنان نیز در جوابش چنین میگفتند:

در اینجا کورها را شفا میداد و زمینگیران را توانایی راه رفتن می‌بخشود... در آن محل اکیلی از خار و خاشاک بیابان بافته بر سرش گذاشتند، در این رواق امثال و کلمات حکمت آموز برای مردم میگفت و در آن کاخ او را به ستونی بسته پس از دشنام زیاد تازیانه‌اش زدند، در آن کوچه گناهان یک زن خطاکار را بخشود، و در آن گوشه زیر سنگینی صلیب بر زمین افتاد.

ساعتی گذشت و یوحنا مانند انسانی کامل از تماشای دور نمای این مصائب بخود پیچید ولی در روح خویش پروردگار را ستایش میکرد چون روز به نیمه رسید از جایش برخاسته نگاهی باطراف انداخت و از ندیدن رماهش در آن چمنهای هموار حالت تعجب برایش دست داد، ناگهان از دور مردی را دید که جامه سیاه پوشیده و در کنار مزرعه ایستاده است، یوحنا نزدیکش شد و همینکه دید از کشیشان دیراست، سرش

را با احترام خم نموده از او پرسید :

- پدر روحانی ! آیا گوساله‌های مرا در نزدیکی این مزرعه

ندیده‌ای ؟

راهب از روی خشونت نگاهی باو کرده در جوابش گفت :

بلی ! در آن محل مشغول چرا هستند ، و اگر میخواهی همراه

من بیا . . .

یوحنا پشت سرکشیش براه افتاد تا آنکه به صومعه رسیدند ،

دید تمام گوساله‌ها در چهار دیواری جمع شده و یکی از کشیشها از

آنها پاسبانی میکند ، و همینکه خواست حیوانات را بیرون ببرد کشیش

گوشه لباسش را گرفته ، رویش را بطرف صومعه نمود و با صدای بلندی

فریاد زد :

- این همان شبان گناهکاری است که او را دستگیر کرده ام . .

رهبانان در حالی که رئیس آنان در پیشاپیش بود ، از هر طرف

شتافته و چون سربازانی که دشمن را محاصره کنند ، اطرافش را گرفتند ،

یوحنا نگاهی بر رئیس آن جماعت نموده به آرای گفت : چه عمل زشتی از

من سرزده و چرا مرا دستگیر نموده‌اید ؟

رئیس در حالی که آثار بیرحمی از چهره‌اش نمایان بود با صدای

زنده می گفت : این گوساله‌ها در مزرعه صومعه چریده و شاخه درختهای

مورا شکسته‌اند ، و چون توشبان و مسئول خرابی گله ورمه خود هستی

از این جهت ترا دستگیر نموده‌ایم . . .

با کمال نرمی گفت : پدر من ! اینها چارپایان و قوه عاقله ندارند ،

من هم جوانی فقیر و غیر از زور بازوان و این چند سر حیوانات ، دارایی

دیگری ندارم ، اجازه بده تا آنها را همراه برده و قول میدهم که بار دیگر باین مزرعه قدم نخواهم گذارد ...

رئیس که چند قدمی پیش آمده و دستش را با آسمان بلند کرده بود ، در جوابش گفت : خداوند حمایت این زمینهارا بعهده ما واگذار فرموده و شبانه روز باید اژاین سرزمین مقدس نگهبانی کنیم ، و تا آخرین دینار خسارت مارا نپردازى این حیوانات همچنان در اختیار ما خواهند بود ... و همینکه خواست براه افتد یوحنا دامنش را گرفته از روی توسل و داد خواهی گفت : پدر محترم ، ترا این روزهای عزیز و مقدس که مسیح در آن رنج کشیده و عذرای مقدسه برایش گریسته ، سوگند ، که در حقم ترحم کنی ، زیرا هر چه باشد من مردی تهیدست و لی شما مردمانی بزرگو توانا هستید ، خوب است بحال زار من و ناتوانی پدرم دلسوزی کنید ... رئیس چهره اش را بطرف او نموده از روی تمسخر گفت :

ای نادان ! تو خواه فقیر و یا توانگر باشی ، صومعه هر گز از حق خود ، هر قدر هم ناجیز باشد ، چشم پوشی نخواهد کرد .. از این جهت مارا بمقدسات عالم سوگند مده زیرا از اسرار آن بهتر از تو خبر داریم ، و اگر میخواهی چارپایانت را از این محل ببری بایستی سه دینار خسارت وارده را بپردازی ...

یوحنا با لحن اندوهناکی گفت : پدر من ! به فقر و بدبختی من ترحم کن زیرا حتی يك پشیز هم ندارم که بکلیسا تقدیم کنم ...

رئیس پس از آنکه ریش انبوه خود را با انگشتانش شانه نموده گفت : قسمتی از مزرعات را بفروش و سه دینار همراه خود بیاور ، زیرا اگر بدون مزرعه به بهشت روی بهتر از آنست که خشم مسیح را در برابر قربانگاهش

بخود جلب نموده و در روز رستاخیز در آتش دوزخ سرنگون گردی ..
 جوان از شنیدن این بیانات چند لحظه ساکت ماند ،
 چشمانش درخشیده ، چهره اش شکفته شده و آثار عجز و داد خواهی او
 به اراده قوی و نیرو مبدل گشت ، سپس با صدائی آمیخته بقدرت معرفت
 و نشاط جوانی ، گفت : آیا براستی انسان فقیر باید مزروعه یعنی سرچشمه
 درآمد زندگانی و نان روزانه اش را فروخته و قیمت آنرا به خزانه کلیسا
 که انباشته از طلا و نقره است ، تقدیم بدارد ؟ آیا از عدل و انصاف است
 که فقر فقیر زیاده تر شده و آدم بیچاره از گرسنگی مرده تا آنکه خطا و
 لغزش چهارپایانش بخشوده شود ؟ رئیس درحالی که سرش را از روی
 خود خواهی تکان میداد گفت : هر کس باید حق خود را از دیگران
 بخواهد . . .

قلب یوحنا از شنیدن این کلمات به تپش افتاد ، ولی خود را نباخته
 بلکه خویشتن را بیش از پیش بزرگ و محترم شمرد ، انجیل را از جیبش
 بیرون آورده ، رویش را بر همانان نموده با آواز بلند گفت :

ای ریاکاران ! آیا اینطور با تعلیمات این کتاب مقدس بازی میکنید
 و بدین شکل مقدس ترین چیزهای زندگی را برای ترویج شر و فساد بکار
 میبرید ؟ پس وای بر شما از آن روزیکه آن مرد بزرگ باین دنیا بازگشته
 دیرهای شمارا ویران و سنگهای آنرا در این دره ها فرو ریزد ، و قربانگاهها ،
 عکسها و مجسمه ها را با خاک یکسان سازد !

وای بر روزگار شما از خون پاک مسیح و اشکهای مریم ، زیرا همان
 خون مقدس بصورت سیل سرازیر شده و شمارا به اعماق دوزخ میکشاند ...
 ای بیچارگان ، که هنوز هم بنده و برده طمع و هوسهای نفسانی

خود بوده و جامه‌های سیاه پوشیده و لبهای خودتانرا بخواندن اوراد دعاها بحرکت در می‌آورید ، شما کسانی هستید که دلبایتان چون سنک خارا برحم نیامده ، و در حالی که نفوس شما از فرمان خداوند سرپیچی میکند بازهم در برابر قربانگاه زانو بزمین زده از او بخشایش میخواهید! شما مرا بافریب و نیرنگ باین مهکان پراز گناهان خود کشانیده ، و بخاطر مشتی گیاه که برای همکی یکسان از زمین می‌روید ، چون مجرمی دستگیر و همینکه بنام مقدس مسیح وایام اندوه زسو گواری اوسو کند دادم ، مسخره‌ام میکنید ..

از روی این کتاب بمن بگوئید چه وقت حضرت مسیح گناهانرا نه بخشوده ، و در کجا برخلاف شفقت و انسانیت سخن رانده است ! آیا در تعلیمات خود از روی کوه ، و یا موقع حمایت از آن زن گناهکار و یا هنگامی که دستهایش را بصلیب می‌بستند . چنین دستوری داده ؟

ای خود خواهان ، خوب است نظری باین شهرها و دهکده های فقیر نموده به بینید چگونه بیماران در بسترهای بیماری بخود پیچیده ، و روزگار مستمندان باچه بدبختی پایان رسیده ، و تاب و توان کدایان از کرسنگی تمام شده ، و بیوه زنان و یتیمان در سر قبرستانها بگریه و زاری مشغول اند در حالی که شماها روزگارتان را بخوشی و شادکامی در چنین مکانی بسر برده و از میوه باغها و شراب تاکستانها لذت میبرید!! آیا از حال فقری پرسش کرده ، و از هیچ زندانی دلجوئی نموده ، و یا آنکه شکم گرسنه می‌راسی و بی‌پناهی را پیش خود منزل داده‌اید ؛ ای کاش به دارائی خود اکتفا نموده و بآنچه از پدران و نیاکان ما ربوده ، قناعت میکردید !..

آنگاه نفس عمیقی کشیده ساکت ماند بعد سرش را بلند کرده
لحن ملایمی گفت : شما در این جا چند نفر ولی من یکه و تنها هستم و
هر بلایی که بخواهید میتوانید بر سرم بیاورید ، زیرا اگر گها در تاریکی
شب کوسفندها را میدردند ، ولی آثار خون آنها همچنان تا طلوع آفتاب
بر روی ریکها میماند

گوئی در آنك صدای او نیروی عجیبی بوجود آمده که آن جماعت
را از حرکت بازداشت ، از شدت خشم همگی بخود لرزیده و چون عقابهای
گرسنه که در قفسهای تنگ گرفتار کردند ، منتظر اشاره رئیس خود بودند
تا آنکه رئیس پس از چند لحظه فریاد زد :

- این گناهکار را فوری دستگیر نموده و کتاب را از دستش گرفته ،
اورا به اطاقی تاریک ببرید کشیشها از هر طرف بسرش ریخته ، دستهایش
را از عقب بسته و اورا با طاق تنگ و تاریکی بردند ..

یوحنا چون کسی که بر دشمن سرسخت پیروز گردد از پنجره
کوچکی که مشرف بر دره بود بیرون را تماشا میکرد ، ناگهان چهره اش
گشوده شد و یک نوع لذت روحانی در خود احساس نمود ، او بخوی
احساس کرد که نفس آزاد منش او در میان ملتها و مزرعه ها و بوستانها با
نسیم صبا موج میزند و دروغ و دورویی و نابخکاری کشیش ن روح زندگانی
اورا نکشته اند ، کسی که خواهان عدالت و هواخواه حق و حقیقت باشد
از ظلم ظالمان و شکنجه ستکاران رنج نمی کشد ، چنانکه سقراط با
چهره گشاده شوکران را سر کشید ، بولس یکی از حواریون با گشاده روئی
و خوشحالی سنگساران شد .. و شاید تنها چیزیکه تألمات خاطرمان را
فراهم و زندگانی را در نظرمان دوزخ سازد ، همانا سرزنش ضمیر و

خیانت بوجودان است ...

پدر و مادر یوحنا از پیش آمد فرزند خود آگاه شدند ، مادرش سراسیمه بطرف دیررفت و خود را برپاهای رئیس انداخته دستش را بوسیده گریه کنان خواهش کرد تا از گناه و نادانی فرزندش درگذرند ...

رئیس کشیشان در جوابش اظهار داشت . ممکن است جوانی و جنون فرزندت را بخشوده و از لغزش او در گذریم ، ولی چگونه از حقوق صومعه چشم پوشی کنیم ؟ ...

پیرزن در حالی که اشک از گونه های پژمرده اش سرازیر بود نگاهی بر رئیس کرد ، بعد کردن بند نقره را از گردنش باز کرده در دست او گذارد و گفت :

پدر محترم ، غیر از این چیز دیگری ندارم ، خواهشمندم آنرا برای کفاره گناهان پسرم قبول کنید

رئیس کردن بند را در جیبش گذارد ، آنگاه رویش را بزن سالخورده کرده گفت :

ای زن پرهیزکار ، بایستی برای فرزند دیوانه ات بدرگاه خداوند متوسل شوی تا دیدگانش بانور حقیقت روشن شده و عقلش بدو باز گردد ...

یوحنا از زندان بیرون آمد و با مادر کهن سال خویش که چوبی در دست داشت ، پیشاپیش گوساله ها و گوسفندان برافزادند ، پس از آنکه به کلبه رسید کله را رها کرده خودش کنار پنجره نشست و منظره غروب خورشید را تماشا مینمود . ناگهان شنید که پدر آهسته بمادرش میگوید : آيا بارها بتو نمی گفتم که فرزند ما سبک مغز بلکه دیوانه است ،

ولی تو گفته‌ام را باور نکرده بلکه با من مجادله می‌کردی... خوش بختانه امروز که رئیس دیر ادعای مرا تایید کرده دیگر چیزی نمی‌گوئی....
یوحنا همچنان لکه‌های ابر سمت مغرب را که آمیخته برنگهای طلائی و ارغوانی و سرخ بود، خیره خیره تماشا می‌کرد.

- ۲ -

موسم عید فصیح سر رسید و ساختمان کلیسای تازه در دهکده بشری چون کاخ باشکوه یکی از شاهزادگان در وسط کلبه‌های روستائی پایان رسید. مردم برای اجرای مراسم مذهبی دسته دسته بیرون دهکده رفته منتظر ورود اسقف بودند، و این رئیس روحانی را در میان سروده‌های دسته جمعی جوانان و او را در کاهنان و آواز سنج و صدای زنگها و ناقوسها بدهکده وارد کردند... اسقف پس از آنکه از اسب پیاده شد بزرگان و شعراء برایش خیر مقدم گفته همگی به کلیسا رفتند، در آنجا جامه زر دوز روحانی را دربر کرده، افسر و دیهیم جواهر نشان را بر سر گذارده و عصای مرصع را در دست گرفت، آنگاه با سایر کشیشها زمزمه کنان دور کلیسا چرخیدند، بوهای خوش از هر طرف بلند شده و شمعهای زیادی برافروختند یوحنا نیز در آن ساعت با سایر پیروان در گوشه رواق ایستاده، بادیدگان حسرت بار و اندوهی جانکداز آن منظره را تماشا مینمود، از يك طرف از دیدن جامه‌های ابریشمین زربفت و ظرفها و کلدانهای طلا و نقره و بخوردانها و مشعلهای نقره، و از طرفی دیگر از تماشای گروهی دردمندان و بیچارگان، که برای شرکت در این عید باشکوه و تقدیس کلیسا، از دهکده‌های اطراف جمع شده بودند، مات و حیران بود... گروهی توانا بنام دین بخواندن اوراد

مذهبی مشغول ، و جماعتی ضعیف و ناتوان در انتظار رستخیز مسیح از میان مردگان خوشحال و بادلهای شکسته خود پروردگار را ستایش میکنند ، از يك طرف خود خواهی و جاه طلبی و از طرفی دیگر اطاعت کور کورانه ، پستی و فرومایگی . . . ولی خودش هم نمیدانست که کدام يك از این دو علت ، موجب پیدایش دیگری گردیده است ؟

آیا استبداد درخت باروری است که فقط در زمینهای پست روئیده و بزرگ میشود ؟

و یا آنکه تسلیم و اطاعت شوره زاری است که جز خار و خاشاک چیز دیگری در آن نمیروید ؟

یوحنا دوچار افکار درهم و برهمی شده مثل آنکه قوای روحیه اش در کار خود حیران و از ادراک چنین مطالبی سرگردان بود .

پس از برگزاری مراسم عید که مردم میخواستند بخانه و کاشانه خود باگردند ، ناگهان احساس کرد که روح تازه به کالبدش دمیده و آن جماعت او را زبان گویای خود قرار داده ، از این جهت بطرف دیگر رواق رفته و به آوازی بلند که توجه همگی را جلب مینمود گفت :

ای پدر آسمانی که از فراز آسمانها و مرکز دایره نور باین خاکدان مینگری ، اینک دست و دل و دیده خود را بسویت متوجه میسازیم

کلهائی را که به عرق جبین خود آبیاری نموده بین چگونه دستخوش خارهای وحشی گردیده ، بره ضعیفی را که همواره بردوش گرفته اینک در پنبه حیوانات درنده گرفتار شده ، و خون پاکت در اعماق زمین فرو رفته و اشکهای گرمت در دلهای بشر خشک گردیده ، و این مزرعه ها که با باهویت آنرا تبرک نموده ، اکنون بصورت میدان نبردی درآمده که

زورمندان افتادگان را در آن پایمال میسازند...

ای فیلسوف یگانه، فریاد تیره بختانی که از میان این تیرگیها برخاسته بگوش جانشینان تو نمیرسد، و ناله‌های مستمندان در دلهای آنان اثر نمیکند، زیرا آنها برای تجلیل و احترام خود این کلیساها و معبدها را برپا ساخته، و درحالی که اجساد پیروان تو در کوچه‌ها عریان افتاده، و با چهره‌های پژمرده و شکم‌های گرسنه چشم‌براه مرگ‌اند، فضای این معابد از دود بخور معطر و آهنگ اوراد و اذکار آنها از هرسو بهوا بلند است...

ای یسوع ناصری، باردیگر بزمین فرود آی و گروه دین‌فروشان که کلیساها را از مکر و دورویی و فسق‌های فریبنده خود پر ساخته‌اند، بسزای کزدارشان برسان... آنها در عیدها و جشن‌ها با آواز بلند میگویند که مجد و بزرگی مخصوص پروردگار و سعادت و آرامش بر روی زمین حکمفرما است... ولی من هرگز نمیدانم که سرچشمه این سعادت در کجا است؟ آیا سعادت در دیدگان بی‌فروغ کودکان شیرخواری است که در آغوش مادرهای گرسنه و در خانه‌های تنگ و تاریک، بیقرازی کرده و آرام نمیگیرند؟ آیا نزد درماندگان نیست که از بدست آوردن نان روزانه خود محروم‌اند؟

ای پدر روحانی، خوشبختی چیست؟

آیا معنای خوشبختی اینست که توانگران زور بازوی مردان و شرافت زنان را، با درهم و دینار، خریداری کرده و ما در مقابل ساکت مانده و از جان و دل از آنها اطاعت نمائیم؟ و یا آنکه پس از دادخواهی بر سر زنان و کودکان ماریخته و زمین را از خون آنها کالکون سازند؟

ای پدر آسمانی ، یادست توانایت را بیاری مادر از کرده ویا آنکه
 پیک اجل را بفرست تادر تاریکی قبر و پناه صلیب تو براحتی خفته و
 منتظر رستاخیز تو گردیم...

زیرا ما بیهوده زندگانی میکنیم وزندگانی ما در حقیقت فضای
 تاریکی است که اشباح خیانت وجنایت در آن سبقت میجویند. از اینرو
 درخواست میکنم که به افتادگی و ناتوانی این جماعت عنایتی بفرما...

هنگامی که یوحنا باخدای خود وحضرت مسیح راز و نیاز میکرد
 گروهی از پیروان اورا تحسین و اظهار خوشنودی میکردند ، برخی دیگر
 نیز بخشم آمده او را سرزنش مینمودند... و در میان همه و آواز که
 از گوشه و کنار شنیده میشد یکی از کشیشها و را گرفته به پاسبان تسلیم
 و بدادگاه فرستادند... موقع بازپرسی شکنجه وعذابهای جسمی مسیح
 را بخاطر آورده ، سخنی بر زبان نیاورد...

صبح روز بعد پدر یوحنا بدادگاه رفت و به جنون یگانه فرزندش
 شهادت داده گفت : بارها میشنیدم که در تنهایی هذیان گفته و از چیزهای
 موهوم صحبت میکرد ، چه بسا شبها تا صبح بیدار مانده در سکون شب
 مانند جادوگران سخنان درهم و برهم بر زبان میآورد ، جوانان دهکده
 که با او نشست و برخاست میکردند از بیماری روحی او خبر داشتند ،
 زیرا بگفتههای آنان پاسخ نمیداد و اگر چیزی میگفت با صحبت آنها
 پیوستگی نداشت... بارها اورا میدیدم که باچشمان بی حرکت خود به
 افق تماشا میکند و گاهی هم مانند کودکان خردسال از درختها و نهرها
 و گلها و ستارگان صحبت میکرد ، چنانکه چند روز پیش با کشیشان دیر
 ستیز و مجادله نمود و بواسطه شفاعت مادرش از گناهان او درگذشتند

و با آنکه نسبت بمن و مادرش بسیار مهربان و از دسترنج خود مارا در روزگار پیری و ناتوانی نگهداری میکند ، ولی در نظر من او جوانی دیوانه و در خور رحم و شفقت است .

یوحنا آزاد شد و خبر دیوانگی او در آن اطراف انتشار یافت ، دخترها بادیده حسرت باو خیره شده میگفتند چگونه این جوان باطلعت زیبای خود دوچار جنون گردیده و شعاع چشمان بی حرکتش را با بیماری روحی او مقایسه میکردند .

ولی او همچنان روزها در آن پستی و بلندبها که از گیاه و گلها پوشیده بود ، در نزدیکی گله خود می نشست و بادیدگان اشك آلود دهکده ها و مزرعه های اطراف را تماشا نموده و این سخنان را با آه و ناله تکرار میکرد : نفوس شما بیشمار ولی من تنها هستم ، هر طور که بخواهید بامن رفتار کنید ، زیرا اگر گها در تاریکی شب گوسفندان را میدرند ولی آثار خون آنها تا طلوع خورشید بر روی ریگها باقی میماند . . .

بالهای شکسته

بالهای شکسته

مقدمه

-۱-

هنگامیکه عشق از پرتو سحر آمیزش چشمانم را گشود و برای نخستین بار با چهره زیبای خود نورافشانی کرد و مرا با انکشتان آتشین خویش بخود آورد هیچده سال از سنین عمرم میگذشت و سلمی گرامه اولین دوشیزه‌ای بود که بازبائیهای خود روحم را از خواب غفلت بیدار ساخت و مرا به بهشت عواطف آسمانی ، عالمی که روزهایش چون خوابهای شیرین و شبهایش چون جشنهای عروسی در گذراست ، رهبری نمود .

سلمی گرامه همان دختری است که پرستش جمال را بازبائی خود بمن آموخت و اسرار عشق را بادلدادگی خویش بمن آشکارا ساخت و او بود که نخستین ترانه خوشبختی و زندگانی معنوی انسانرا بگوش هوشم رسانید .

کدام يك ازما از پیدایش انفعالات نفسانی در اعماق قلب خود ، باتمام تلخیهای آن لذت نبرده و از ریختن اشك شوق و شادی و شب زنده‌داری برخود نبالیده‌ایم ؟

هر جوان سلمانی دارد که در بهار عمر ناگهان برابزش خودنمایی

کرده ، به تنهایی او معنای شعری بخشوده ، از دلتنگی و کدورت قلب نجاتش داده ، تیرگی روزهایش را روشن نموده و آرامش شبهایش را به آهنگ شادمانی مبدل ساخته است !

هنگامیکه ترانه روح پرور عشق از میان لبان سلمی بکوشم برخورد من تحت تأثیر عوامل طبیعت و شاهکارهای نویسندگان بزرگ سرگردان بودم و همینکه سلمی در برابر دیدگانم خودنمایی کرد زندگی من چون خواب آدم در بهشت وحشت فزاگردید ، از این جهت سلمی کرامه بمنزله حوای این قلب پراز اسرار و شکفتیها بود ، او بود که حقیقت وجود را بقلب من فهمانید ، و او بود که حقیقت این اشباح و خیالات را در خود منعکس ساخت ، حوا باراده خود و پیروی آدم از او پدر ما را از بهشت بیرون راند ولی سلمی با افسونگری خود مرا بفردوس محبت کشانید ، در حالی که سرانجام منهم بهمان سر نوشت شوم گرفتار گردیدم ، شمشیری که مرا از برق تیغه خود وحشت زده ساخت و پیش از آنکه نافرمانی نموده بسزای کرده های خوب و بد خویش رسم ، مثل همان شمشیر آتشین آدم مرا از بهشت برین بیرون راند . . .

اکنون سالهای سیاه سپری شده و آثار روزگاران گذشته نابود گردیده است و جز یادگارهای غم انگیز که بالهای نامرئی خویش را دور سرم گسترده و ناله های حسرت آمیز که اعماق قلم را شکافته و اشک نو میدی از دیدگانم سرازیر نموده ، چیز دیگری از آن خواب شیرین و رؤیای لذت بخش برایم نمانده است . . زیرا سلمی ، سلمای زیبا و دلربا بماورای شفق نیلگون رخت سفر بر بست و سوای دردها و غصه های قلبی و قبری از سنگ مرمر زیر سایه درختان سرو اثر دیگری

از خود بر جای نگذارده است ... آن قبر و این قلب رنج دیده تنها باز مانده ایست که از سلمی سخن میگوید ، ولی آیا سکوت قبرستان سری را که خدایان در تازیکی قبرها نهفته اند فاش میسازد ؟

آیا شاخه هائیکه بقایای جسد انسان را بخود جذب کرده ، رازهای نهفته کودال قبر را از حرکت خفیف خود آشکار میسازند ؟ فقط دردها و ناکامیهای این دل مستمند است که بزبان آمده و آن اندوه جانگداز است که اکنون بشکل قطره های مرکب از نوك خامه سرازیر گردیده و دور نمای آن فاجعه عشق و زیبایی ، مرك و ناکامی را در معرض نمایش می گذارند !

ای دوستان عهد شباب که در بیروت بسر میبرید ! هر وقت که از آن قبر نزدیک جنگل صنوبر گذر کردید سر بر راه و خاموش باشید ، برای آنکه صدای پای شما استخوانهای خفته گان عدم را آزار ندهد آهسته و آرام قدم بردارید ، کنار آرامگاه سلمی با حالت ادب و فروتنی بایستید و خاکی که جسدش را در بر گرفته از طرف من درود گوئید ، آنگاه مرا بخاطر آورده بزبان حال بگوئید : آرزو های نوجوانی که گردش روزگار وی را با آن طرف دریاها پرتاب کرده است در اینجا بخاك رفته ، امیدهایش در این مکان مقدس نقش بر آب گردیده ، خوشیهایش پایان یافته ، اشکهایش خشك گردیده و خنده های مسرت آمیزش از هم متلاشی شده ، درد و اندوه او در این وادی خاموشان با درختان سرو و صنوبر دم ساز گردیده و روحش همه شب بیاد او بالای این قبر پیرواز آمده تا با اشباح قبرستان درد دلها کند و بر دوشیزه ای که تا دیروز ترانه شادمانی زندگانی او بود و امروز در سینه خاك نهفته است باحرکت

شاخه‌های درختان نوحه سرانی نماید ...

ای یاران دوره جوانی ! بخاطر بانوانی که آنها را می‌پرستید
برقبر ناکامی که اورا از صمیم قلب دوست میداشتم دسته‌های گل نشر
کنید، زیرا چه بسا گلی را که کنار قبر گمنامی بگذارید، قطره شبنم
صبحگاهی میان برگهای گل سرخ پژمرده به آن صفا و طراوت
خواهد بخشود .

حزن صامت

- ۲ -

ای مردم ! شما آغاز جوانی و دوره‌های خوش زندگانی را همواره
با شادی و خوشنودی بیاد می‌آورید و بخاطر از دست دادن آن ایام اشک
حسرت میریزید ولی من چون يك زندانی که پس از سال‌ها از دیوار
های سیاه محبس و سنگینی کند و زنجیر آزاد گردیده آن دوران را بخاطر
می‌آورم ، شما سالهای فاصله میان کودکی و جوانی را دوره طلایی عمر
مینامید و گمان نمیکنید همانطور که زنبور عسل از روی مردابها بگلزارها
پرواز میکند، عهد شباب هم که باید آنرا دوره جنون عشق نامید ،
بدون توجه بمصیبت‌های روزگار و آشوب زندگی تمام دردها و سختیها را
نادیده میگیرد در حالیکه من سالهای جوانی را دوده غمها و کدورت‌های
قلبی مینام ، در آن دوره بود که حزن و اندوه در قلبم راه یافته ، دچار
آزردگی خاطر شدم و کشتی وجودم طوفانی گردید ، در آن دوره بود که
همیشه از خودی و بیگانه دوری بسته باناکامیهای خود دمساز میشدم و
تا وقتی که عشق بقلبم راه نیافته ، گوشه و کنارش را روشن ننموده بود راه

فراری از این درد های درونی خود نداشتیم ، فقط نیروی عشق بود که زبانم را آزاد کرده مرا گویا ساخت ، فقط آن قوه بود که مژگانهایم را بهم فشرده اشک از دیدگانم سرازیر کرد و گلویم را برای کشیدن ناله و فغان آماده ساخت .

ای مردم ، شما بوستانها و چمنها ، میدانها و کنار کوچه هائیرا که

در آنجا بازیهای کودکانه کرده و از هوای آزاد آن تنفس میکردید بخوبی بیاد دارید، من نیز آن نقطه زیبای شمالی لبنان را همواره بخاطر دارم و همینکه از جایگاه فعلی خود چشمانم را بهم میکذارم فتنه گری و عظمت آن دره های زیبا ، مجد و بزرگی آن کوهها که سر بآسمان کشیده است در نظرم مجسم میگردد ، و چون گوشم را از این همه غوغای بندم زمزمه چرخهای آبکش دهقانان و صدای ملایم شاخه های درختان وطن را میشنوم ولی تمام این زیباییها که بخاطرم گذشته و چون کودک شیرخوار نسبت به پستان مادر آرزومند دیدارش هستم ، همانها و همان جمال طبیعت لبنان بود که روح اسیر مرا چون باز شکاری که در قفس آهنین گرفتار شود و پرواز دسته های مرغان را در فضای آسمان تماشا کند ، در تاریکی و گمراهیهای جوانی آزار میداد ، همین خاطره های تأثر انگیز بود که قلبم را از تلخیها و اندیشه های زهر آگین پر کرده و در اثر سرگشتگی پرده ای از نومیدی در برابر دیدگانم کشیده بود ، اگر بصحرا میرفتم بی آنکه سبب آنرا بدانم غمین و اندوهگین بخانه بر میگشتم ، اگر بابرهائی که از سرخی شفق رنگین شده تماشا میکردم بدون مقدمه دلتنگی عجیبی برایم دست میداد ، از شنیدن نوای شور انگیز بلبل ، صدای جریان آب ، طلوع مهتاب از پشت کوه بی جهت دلشکسته شده در جای خود میایستادم .

میگویند کودنی پرورشگاه بی فکری و موجود آسایش انسان است، شاید نزد آنها یک مَرده بدنیا آمده و مانند مجسمه های سرد و بی روح روی زمین در حرکت اند این فلسفه درست باشد، ولی هرگاه این کودنی و بی شعوری همدم احساسات آتشین و عواطف بیدار بشر گردد، آن عالم بیخبری از دوزخ جانگداز تر و از مرگ دردناکتر است. جوان حساسی که مطالب را زیاد احساس کرده ولی کمتر بعلم آن پی برد بد بخت ترین و بیچاره ترین مخلوقات روی زمین است، زیرا همیشه خود را در برابر دو نیروی مخالف یکدیگر میبیند، يك قوه مرموز روح بلند پروازش را در عالم افلاک بگردش آورده، زیباییهای عالم وجود و محسنات آفرینش را از پشت پرده آرزوهای جوانی برایش نمودار میسازد، و قوه دیگر ظاهری است که او را بسطح خاک پابند نموده، پرده نازکی در برابر هوش و بینائی وی کشیده و در تاریکی هولناکی او را نگران و ترسان نگاه میدارد.

حزن و دلتنگی موجدانی دارد که در صورت ظاهر خوش نما ولی با پنجه های پولادین خود زمام دلها را در دست گرفته انسان را در حال تنهایی سخت آزار میدهد، تنهایی قرین دلتنگی ولی مونس همه گونه تجلیات فکری است و همانطور که گل زنبق از وزش نسیم صبحگاهی شکفته شده و از شعاع جانبخش آفتاب بهره مند گردیده و از فرارسیدن افکار سیاه شب برگهایش را بهم جمع میکند، روح جوان نیز تحت تاثیر تنهایی و اندوه قلبی چنان حالتی برایش دست میدهد؛ جوانانیکه سرگرمی خاطر ندارند و دوستانی برای شرکت در شادی و بدبختی خود پیدا نمی کنند زندگانشان چون سیاه چالی است که اطرافش را تاریک و غمگین گرفته و از گوشه و کنار آن صدای خزیدن حشرات بگوش میرسد.

اما دلشکستگی روزگار جوانی من در اثر نداشتن سرگرمی نبود، زیرا همه گونه وسایل برایم آماده و هر سو میرفتم یاران بیشمار داشتم، بلکه اندوه ورنج خاطر من يك عارضه طبیعی نفس انسانی بود که عشق بتهنائی و گوشه گیری را در نظرم خوش آیند نموده، میل بیازی و آرزوهای جوانی را در من کشته و مرا در عالم وجود چون بر که آبی که عکس اشباح ورنك آمیزی ابرها و سایه درختان در آن پرتو افکن گردد و برای سرازیر شدن بدریا راهی پیدا نکند، در آورده بود.

پیش از آنکه پا به بیجدهمین مرحله زندگانی بگذارم اوقات و افکارم چنین بود، آن سال در زندگانی گذشته من چون قلّه کوهی بود که از فراز آن بکار این دنیا اندیشیده، رسم و روش زندگانی بشر، امیدها و آرزوها، شکسته ها و ناکامیها، آداب و رسوم آنان را بدقت از نظر میگذراندم در آن سال بود که بار دیگر بعرصه وجود قدم گذاردم و در آن سال بود که فرشتگان آسمان از پشت مژگانهای دوشیزه ای زیبا از من دلجوئی کردند و در همان سال بود که اهریمنان دوزخ در سینه مرد جنایتکاری نقشه پلید خود را طرح ریزی نمودند، و هر کس هم در پستی و بلندی، زشتی و زیبائی زندگی خود اهریمنان و فرشتگان را نبیند قلبش از معرفت دور و نفسش از عواطف عالیّه مهجور خواهد ماند.

دست تقدیر

-۳-

در فصل بهار آنسال پراز حوادث در بیروت بودم ، ماه اردیبهشت سر رسید ، گل‌های خوش رنگ و رستنیها چون اسراری که زمین بآسمان آشکارا سازد ، زینت بخش باغ و بوستان ، چمن و گلستان گردیدند ، درخت‌های بادام و سیب جامه سفید پوشیده و گوئی طبیعت آنها را به نوع و سی فرزندان شعر و خیال برانگیخته و با هزاران کرشمه و ناز از میان کاخها و خانه ها جلوه گری میکردند .

فصل بهار در همه جا زیبا و فرح بخش است ولی در سوریه بیشتر

فتنه گری میکند ، بهار روح رب النوع گمنامی است که باشتاب زیاد سطح

زمین را پیموده و همینکه بسوریه میرسد آهسته و شمرده قدم برداشته

نگاهی به پشت سر خود نموده با ارواح شهر یاران و پیامبران که در فضای

آنسر زمین در پروازند همراه میگردد ، با نهرهای یهودا هم آواز شده

سرودهای حضرت سلیمان را میخواند و خاطره های دوران مجد و بزرگی

را با درختان سرو لبنان بر زبان میآورد ، فصل بهار بهترین فصلهای بیروت

است زیرا دیگر اثری از گلر و لای زمستان و یا گرد و غبار تابستان دیده

نمیشود و آن شهر در فاصله بارانهای گذشته و گرمای طاقت فرسای آینده

بدوشیزه زیبایی مانند که در بر که آب تنی کند سپس کنارش نشسته و باشعاع

آفتاب اندام خود را خشک نماید .

در یکی از آنروزهای مسرت بخش که از انفاسش موجودات سرمست بودند بدیدار یکی از دوستان که در خانه دور دستی اقامت داشت رفتم ، هنگامی که سرگرم گفتگو بوده نقشه امیدها و آرزوهای خودمانرا باگفتار ترسیم میکردیم مردی سالخورده از در درآمد، لباس ساده وچهره پرچینش سنگینی و هتانت او را نمایش میداد ، من لباس احترام وی از جای برخاستم وپیش از آنکه بیکدیگر دست دهیم دوست من پیش آمده گفت : آقای فارس افندی کرامه ۰۰۰ بعدنام مرا بر زبان آورد ، پیرمرد لحظه ای بمن خیره شد وانگشتانش را به پیشانی گشاده خود که از موهای سفید آرایش یافته نزدیک کرد، مثل آنکه میخواست دور نمای یک چیز فراموش شده و از یاد رفته را بخاطر بیاورد، آنگاه لبخند خوشحالی برلبانش نقش بسته کمی نزدیک من آمده گفت : بلی ! توفزند یک دوست قدیم وفاداری که بهار عمر را با او بسر برده ام، چقدر از دیدارت خوشوقت و تاجه اندازه از زیارت آن پدر در چهره این پسر خود را سعادتمند میدانم سخنانش در قلبم کارگر گردید و همانطور که پرندگان پیش از رسیدن طوفان بکنج آشیانه پناهانده میشوند ، من نیز احساس کردم یک علاقه باطنی و یک جاذبه نهانی مرا آهسته بطرف او میکشاند ، همینکه نشستیم پیرمرد دوستی خود را با پدرم شرح داد ، ایام جوانی را که با او بسر برده حکایت نمود ، داستانها و حوادث گذشته را که در امواج متلاطم زمان ناپدید گشته است ، برایمان میگفت ... همچنانکه غریب برای تجدید عهد دوستان و یاران و دیدن زاد و بوم و سرزمین اصلی خود بیتابی میکند، سالخورده گان نیز پیوسته در فکر عهد جوانی و سالهای از دست رفته زندگی هستند و خاطرات گذشته را کمتر

از یاد میدهند ، چون شاعری که بخواهد بهترین قصیده وشاهکار خود را بگوش شنوندگان رساند ، آنها نیز از ذکر سرگذشتها لذت برده بلکه در گوشه ها و بیغوله های گذشته یکنوع زندگانی روحانی دارند ، زیرا زمان حال بدون توجه بآنها در گذر است و آینده نیز در پس پرده نیستی و تاریکی قبر در نظرشان خود نمائی میکند .

پس از ساعتی گفتگو و ذکر خاطرات گذشته فارس کرامه برای خدا حافظی از جابر خاست و همینکه نزدیکش شدم بادست راست خود دستم را گرفت و دست چپش را روی شانها م گذارده گفت : بیست سال است پدر ترا ندیده ولی امیدوارم بجبران این دوری او از دیدار شما بهره مند گردم .،، باسپاسگزاری از لطفش کمی خم شده قول دادم وظیفه دوستی فرزندی را نسبت بدوست پدرش بخوبی انجام دهم .

پس از رفتن فارس کرامه اطلاعات بیشتری راجع باو خواستم و دوستم بالحن تأثر آمیزی گفت : در این شهر جز فارس کرامه دیگری را نمیشناسم که ثروت او را با اخلاق و فضیلت توانگر کرده باشد ، وی یکی از مردان کمیاب روزگار است که بدون آنکه بموری آزار رسانند از این دنیا میروند ، ولی این گروه راد مردان چون راه فریب راندا نهسته و نمیتوانند خویشان را از گزند مردم در امان دارند بیشتر اوقات تیره بخت و ستمکش میشوند ... فارس کرامه را یگانه دختری است که از حیث اخلاق شبیه پیدر و از نظر زیبایی میان زنان مانند و همتائی ندارد و در کاخ باشکوهی بیرون شهر باو زندگی میکند و چون دارائی سرشار پدر او را کنار پرتگاهی نگاهداشته از این جهت او نیز بدبخت و پریشان روزگار خواهد شد .

دوست من در حالی که آثار اندوه و تأسف در چهره اش نمایان بود این سخنان را بر زبان آورد، بعد دنباله صحبت را گرفته گفت: **فارس کرامه** پیری پاکدل و فرشته خصلت است ولی در عین حال بسیار بی اراده و در مقابل ریاکاری و طمع ورزی مردم کور و کر میشود، دخترش نیز با تمام قوای فکری و مواهب روحی که داراست تسلیم پدر گردیده از او پیروی میکند و این سری است که زندگانی پدر و دختر را فرا گرفته، و مرد ریاکار و طمع پیشه، زیرک و نابکاری از این سر آگاهی یافته است. وی کشمیشی است که مفاسد اخلاقی خود را بصورت فضائل در نظر مردم در آورده و در سرزمین ادیان و مذاهب پیشوای کیش و آئین است و اجساد بندگان خدا مانند حیوانات در کشتارگاه برابرش خم شده زانو بزمین میزنند، این کشمیش برادر زاده ای دارد که عوامل فساد و زشتی پیوسته در ضمیرش پیکار کرده او را آزار میدهند و روزی خواهد رسید که کشمیش با جامه روحانی در وسط ایستاره، برادر زاده در طرف راست و دختر **فارس کرامه** در سمت چپش قرار گرفته آنگاه با دست گناهکار خود اکلیل زناشوئی را بالای سرشان بلند کند و جسم پاک را بازنجیرهای آداب و رسوم بصورت لاشه کندیده در آورده و یک روح آسمانی و موجود خاکی را بهم نزدیک سازد، این است آنچه که میتوانم اکنون راجع به **فارس کرامه** و دخترش برایت بگویم و خواهش دارم بیش از این چیزی از من نپرسی زیرا همانطور که ترس از **مرک**، **مرک** را نزدیکتر میکند، یاد مصیبت هم موجبات بدبختی رافراهی میسازد بعد صورتش را برگردانید مثل آنکه میخواهد از ذرات هوا باسراشبهها و روزها بی برد از این روز پنجره بفضای بی پایان نگاهی کرد ...

در آنوقت از جای برخاستم و همینکه دستش را برای خدا حافظی در دست گرفتم گفتم: برای وفای بوعد و پاس خاطرات دوستی وی با پدرم فردا بدیدارش خواهم رفت ...

جوان لحظه‌ای بمن خیره شده چهره‌اش تغییر کرده، مثل آنکه سخنان ساده و کوتاه من فکر تازه و هولناکی بدو الهام نمود، چشمانش را بچشمانم دوخت و نگاهی پراز مهر و شفقت، ترس و وحشت نموده خواست از اعماق روحم خبردار گردد، سپس لبهایش کمی تکان خورد ولی چیزی بر زبان نیاورد ... من با افکاری پریشان بطرف درب خانه حرکت کردم، و دوستم بانگاه عجیب خود مرا بدرقه نمود، نگاهی که من بمعنایش پی نبردم تا آنکه نفس خویش را از عالم مقیاس آزاد و روحم باوج آسمانها، جائیکه دلها معنای نگاه‌ها را می‌فهمند و ارواح باهم انس میگیرند، پرواز نمود.

در آستان عشق

- ۴ -

پس از چند روز که از رنج تنهایی بیجان آمده و از مطالعه اوراق بیروح کتاب پلک چشمانم خسته گردیده بود درشکه‌ای سوار شده بخانه فارس گرامه حرکت کردم.

همینکه بجنگل صنوبر که گردشگاه عمومی است نزدیک شدم درشکه‌چی خط سیرش را تغییر داد و از کوچه‌ای که درختان پید بر آن سایه گسترده، گیاه عشقه و لبلاب و پیچ‌های رنگارنگ از دیوارهایش

آویزان و گلهای سرخ و ارغوانی و آبی رنگ دو طرفش را آرایش داده بود سرازیر گشت.

درشکه نزدیک یگانه خانه که در آن کوچه بود ایستاد، باغ بزرگی دور تادورش را فرا گرفته، شاخه‌ها سر بهم فرو برده و بوی خوش گل سرخ و سوری و یاسمن فضا را معطر ساخته بود.

هنوز چند قدمی داخل باغ نشده که ناگاه فارس کرامه از درب عمارت بیرون آمده خوش آمد گفت، مثل آنکه صدای چرخهای درشکه در آن مکان خلوت ورود مرا بوی اعلام داشته بود.

باروئی گشاده مرا بدرون خانه رهبری کرد و چون پدری آرزو مند و شکیمان نزدیک خود نشانید، از گذشته ام پرسید و از بر نامه آینده ام جو یا گشت، من بالجنی پر از آرزوهای جوانی پرسشهایش پاسخ میدادم، همان آرزوهای خام که پیش از ورود بمیدان سعی و عمل، تنازع بقاء جوانان را کور و کر و مست باده غرور و خود بینی میسازد.

آری: بال و پر احلام جوانان زائیده شعر و تار و پود اعصابشان بافته اوهام و خیالات است، خیالاتی که روح بی آرایش آنان را بالای ابرها پرواز داده و از آنجا عالم خلقت و صحنه زندگانی بشر را بارنگهای زیبا و خوش آیند آن تماشا میکنند.

مظاهر زیبای طبیعت و بدایع صنعت را میبینند و ترانه‌های نوید بخش از عرصه پر آشوب حیات میشنوند، ولی افسوس، دیری نمیگذرد که بال و پر شاعرانه آنان سوخته از سیر در عوالم خیال بدنمای حقیقت باز میگردند و با حادثات جهان درهم میشکنند.

عالم حقیقت چون آئینه حیرت فزائی است که انسان خود را در آن ناچیز میبیند

در همان لحظه از پشت برده مخملی اطاق دوشیزه‌ای که جامه سفید ابریشمین پوشیده بود نمایان گشت و با قدمهای آهسته و شمرده بطرف من پیش آمده ایستاد ، من از جا برخاستم و پیرمرد نیز از جایش بلند شده گفت:

دخترم سلمی است ... بعد رو بدختر کرده نام را بر زبان آورد و گفت :

آن یار دیرین که پنجه ستمکار مرگ او را از دستم ربود اینک در وجود فرزند ارجمندش باز گشته و اکنون هم در برابر چشم و هم دراز نظر من است ..

دختر چند قدمی پیش آمد و لحظه‌ای در چشمانم خیره شد ، گویی میخواست از اندیشه‌های درونی من آگاه شده علت آمدنم را دریابد .
آنکاه با دست سفید و لطیف خود دست مرا گرفت ، از برخورد دستها عاطفه غریبی که با فکر شاعرانه شباهت داشت در خود احساس کردم .
بعد همگی نشسته سکوت حکم فرما گشت مثل آنکه سلمی يك روح آسمانی همراه خود آورده و ما را بسکوت و احترام واداشته و یا آنکه افکار مرا در صفحه ضمیرم بخوبی خوانده است ، پس از تخیلات زیادرو بمن نموده بالبخند شیرینی گفت :

پدرم بارها از پدر شما صحبت داشته و سرگذشت‌های ایام جوانی یکدیگر را برایم حکایت کرده است ، اگر پدر شما هم این خاطره‌ها را برایتان شرح داده در این صورت این نخستین دیدار ما نمیباشد .

پیرمرد از سخنان دخترش خوشوقت شده آثار مسرت از چهره اش نمایان گشت و گفت :

سلمی دختری است روحانی که همه چیز را در فضای بی پایان خیال میبیند .

فارس کرامه رشته سخن را در دست گرفت ، افکارش را تمرکز داد و از روی نزاکت و مهربانی با من گرم صحبت گردید ، گوئی در وجود من قوه سحر آمیزی سراغ کرده بود که او را در عالم خاطرات به بهار زندگانی بازگشت میداد .

او بمن خیره شده یادگارهای گذشته و اشباح ایام از دست رفته را بخاطر میآورد ، من نیز در اندیشه روزگار آینده خود بودم ، او چون درخت کهن سالی که گرما و سرمای فصول را دیده و بر گیاه ضعیفی سایه گسترده است خیره خیره بمن نگاه میکرد ، درخت فرتوتی که در زمین ریشه دوانیده ، تابستان و زمستان عمر را آزمایش کرده و در برابر تند باد زمانه پایداری نموده است ، گیاه ضعیف و لرزانی که فقط بهار عمر را دیده و از وزش نسیم سحر گاهی بر خود لرزیده است ..

اما سلمی آرام و ساکت نشسته گاهی بمن و زمانی پدرش را نگاه میکرد گوئی پرده اول و آخر زندگی را از چهره های ماد و نافر میخواند .
آرروز سپری گشت و آخری نفسهای خود را در فضای گلزارها و بوستانها پراکنده ساخت .

قرص خورشید از دیدگان نهان شد و بوسه زرینی در عالم خیال بر بلندیهایی جبل لبنان ، روبروی آن خانه ، از خود بیادگار گذارد ، در تمام آن ساعات از شنیدن سرگذشت فارس کرامه در دریای خیالات فرو رفته

گاهی نیز بنوبه خود بسرودن ترانه های جوانی او را قرین خوشوقتی می ساختم .

سلمی نیز سراپاگوش شده کنار پنجره نشسته با چشمان حزین خود مارا تماشا میکرد ، گفتگوی مارا گوش میداد و لب بسخن نمیکشود مثل آن که دریافته بود زیبایی را زبانست آسمانی که از صداها و ترکیب حروف که از دهان بشر بیرون آید بالاتر است ، همانطور که دریache آرام نغمات رودخانه ها را جذب کرده ، باعماق خود فرومیبرد و آن را بسکوت ابدی مبدل میسازد؛ زبان عشق نیز زبان سرمدی است که تمام سرودهای نیکبختی انسان را یکجا جمع نموده و از آن يك احساس و شعور صامت بوجود می آورد ،

بلی ! جمال راز نهفته ایست که فقط ارواح ما بحقیقت آن پی برده
از درك آن شادمان و از تاثیر معجزه آسایش نیروی معنوی میگیرند در
حالی که افکار کوتاه ما ناتوان و سرگردان مانده هر اندازه بخواهند آن
را در قالب الفاظ و عبارات مجسم سازند از انجامش عاجزاند ، جمال
جسم لطیف سیالی است که بچشم دیده نشده بلکه میان عواطف و جذبه های
عاشق و کیش معشوق درتموج است .

جمال حقیقی پرتوی است که از کانون پاك نفس انسانی برمیخیزد
و همانطور که ماده حیات از هسته و بذر ، شکوفه ها و گلها را رنگ و بو
می بخشد ، او نیز اطراف جسم را نورانی میکند ،

يك رمز معهود و لغت مفهومی بین زن و مرد وجود دارد که دريك
چشم برهم زدن تکامل یافته و دريك لحظه آن دلبستگی و میل قلبی را

که مافوق تمایلات بشری است بوجود میآورد و همان جذبه روحی است که ما آنرا عشق و دلدادگی مینامیم.

آیا در شامگاه آنروز روح من و سلمی آن رمز مقدس را دریافته و همین احساس مشترک او را زیباترین بانوان روی زمین در نظرم جلوه گر ساخته ، و یا آنکه مستی جوانی اشباح عاری از حقیقتی را در عالم خیال برایم مجسم میساخت ؟

آیا جوانمردی و از خود گذشتگی طوری چشمانم را بسته بود که فقط روشنائی را در دیدگان سلمی ، شیرینی را در لبان لعل فام و رعنائی را در اندام او می پنداشتم و یا آنکه در حقیقت همان شماع سحرانگیز و همان شیرینی گفتار و زیبایی اندام او بود که چشمانم را گشود تا شادکامی و ناکامیهای عشق را بخوبی دریابم ؟

خودم هم نمیدانم همینقدر دریافتم عاطفه ای بمن دست داد که تا پیش از آن ساعت آنرا در خود احساس نمیکردم ، عاطفه تازه نظیر جنبش روح پیش از آغاز آفرینش اطراف قلبم را گرفت و همچنانکه پیدایش و تناسخ موجودات باراده آن روح کلی است ، نیک بختی و تیره روزی من هم از این عاطفه جدید بوجود آمده بود .

بلی ، ساعتی که برای نخستین بار من و سلمی بهم رسیدیم بدین شکل سپری گشت ، گویا سر نوشت چنین بود که ناگهان از غفلت جوانی بخود آمده در کاروان عشق آزادانه براه افتم .

زیرا عشق است که نفس انسان را به جایگاه بلندی که آئین و عادات بشر ، احکام و مقررات طبیعت ، از دسترسی بدان عاجزاند ، میکشاند همینکه برای خدا حافظی از جا برخاستم فارس گرامه نزدیکم شده بالحنی مودت آمیز و از صمیم قلب گفت :

اکنون که راه این خانه را یادگرفتی بایستی باهمان احساسی که
 بخانه پدر میرفتی برما منت نهاده من و سلمی را پدر و خواهر خود بدانی،
 سلمی آیا اینطور نیست ؟

دختر بعلا مت تصدیق گفته پدر سر را خم کرد بعد مانند کسی که
 دوست کم شده را پیدا کند نگاه پر معنی و اسرار آمیزی بمن نمود ...
 سخنان فارس کرامه نخستین ترانه ای بود که من و دخترش رادر
 پیشگاه قدرت عشق از حرکت بازداشت ، و همان سخنان نغمه های آسمانی
 بود که بغنان و سوگواری پایان یافت ، همان نیروئی بود که ارواح ما را
 توانائی داد تا بر و شنائی و آتش نزدیک شدیم و همان جامی بود که آب گوارا
 و حنظل تلخ را از آن سر کشیدیم ...

آن مرد سالخورده تا آخر خیابان باغ مرا بدرقه نمود ، مانند
 تشنه لبی که لبانش بلب جام آشنا شود قلبم گرفته بی اختیار بر خود لرزیدم ،
 در چنان حالتی مراسم خدا حافظی با هر دوی آنها بجا آورده از درب خانه

فصل ششم

از دیهشت بیابان رسید و من در آن ماه بارها بخانه فارس کرامه
 میرفتم ، از سلمی دیدن نموده و در آن باغ پهلویش می نشستم ، در زیبائی
 جمال او فرو رفته ، بخششهای خدادادی او را بدیده عبرت تماشا نموده ،
 آلام نهانی او را بگوش هوش شنیده و دستهای غیبی و نیروی مغناطیسی

که مرا باو نزدیکتر میساخت بخوبی احساس میکردم .

هر دیداری معنای تازه از زیبایی و سرمقدسی از اسرار روح او را بر من آشکارا میساخت بطوریکه سلمی در نظرم دفتری از آفرینش گردیده بود که عباراتش را حفظ میکردم ، ترانه هایش را سروده ولی رسیدن بیایانش برایم امکان پذیر نبود .

زنی که ربة النوع عشق ، زیبایی ظاهری و جمال معنوی باو ارزانی داشته ، يك حقیقت آشکار و مبهمی است که فقط از راه عشق او را درك کرده و بادست های پاك میتوان وجودش را احساس نمود و اگر بخواهیم با سخنان شیوا او را بوصف بیاوریم در پس ابرهای تردید از برابرهان ناپدید میگردد .

سلمی کرانه دختری نیکوسیرت و فرشته خصلت و زیبا صورت بود و چگونه برای کسانی که او را نمی شناسند میتوان این صفات را توصیف کنم !

آیا کسی که مرك براو سایه گسترده می تواند درك گل ، نغمه بلبل و زمزمه نهرهای آبرا بخاطر بیاورد ؟

اسیری که در زیر سنگینی کند و زنجیر پشتش خم گشته ، آیا میتواند از نسیم سحر گاهی دماغ جان را معطر سازد ؟

آیا خاموشی دشوارتر و جانفرساتر از گفتار نیست ، و اگر نتوانم حقیقت او را ترسیم کنم آیا بیم اظهار یکی از اندیشه های سلمی مرا از استعمال سخنان بیهوده باز نمیدارد ؟

گر سینه صحرانورد اگر هائده بهشتی برایش نرسد از خوردن نان خشك دریغ میورزد ؟

سلمی بانوئی لاغر اندام و با جامه سفید ابریشمی خود چون مهتابی بود که از روزنه پنجره تابیده داخل اطاق را نورانی می ساخت ، رفتارش آرام و چون نوای اصفهان موزون بود ، صدایش سحر آمیز و دلنشین و همانطور که موج هوا قطره های شبنم را زینت بخش گلها میسازد ، آهنگهای عمیق از میان لبانش بر میخواست ، اما کیست که بتواند چهره سلمی کرامه را بوصف بیاورد ؟

با چه کلماتی میتوان چهره گرفته و آرام و محبوبش را ترسیم نمود ، با کدام زبان و بیان می توان از زیبایی رخساری که هر لحظه یکی از اسرار نفس انسانی را نمودار می سازد ، صحبت کرد ؟

همان نفسی که در کالبد خود بدر آ آمده و تماشاچیان را بیاد عالمی روحانی دور از این جهان میندازد ،

چهره زیبا و دلگشای سلمی با هیچ واحد و مقیاسی که بشر برای زیبایی بکار برده تطبیق نمی کرد ، جمال او چون رؤیای لذت بخش یابک فکر آسمانی قابل قیاس و اندازه نبود و قلم يك نقاش و پیکر تراش هم از ترسیم و کندن آن عاجز بود .

جمال سلمی بواسطه موهای طلایی رنگ ، چشمان درخشنده و درشت ، لبان لعل فام و یا سفیدی بناگوش او نبود بلکه در پرتو پاکدامنی وی بود که چون هاله دور سرش را گرفته ، و از نور درخشانی که از دیدگانش تابیده ، از شیرینی گفتار و از پیش آمدگی کمی که بطرف جلو داشت ، بهتر و زیباتر جلوه گر میکشت .

جمال سلمی در آراستگی و پیرایش ظاهری او نبود ، بلکه در روح بزرگ او بود که چون شعله سفیدی میان زمین و آسمان تجلی میکرد ،

زیبائی او يك نوع نبوغ شعری بود که نظایر آن را در چکامه‌های نغز،
برده‌های نقاشی و آهنگهای جاودانی بشر درك میکنیم، ولی افسوس که
ارواح آن بزرگان و هنرمندان و سر آمدان روزگار هر اندازه بیشتر در
فضا اوج گیرند ناکامی آنها بیشتر میشود ...

سلمی زیاد فکر میکرد و کمتر سخن میگفت ولی سکوتش يك
نغمه موسیقی در برداشت که حاضرین را در عالم احلام و آرزوهای دور
و دراز پرواز میداد .

اما صفتی که هم آغوش این مزایای اخلاقی شده حزن عمیق و
دلتنگی عجیب وی بود ، کدورت خاطر سلمی يك آرایش معنوی بود
که بر جمال ظاهری او میافزود و او را چون درختی که در هوای لطیف
صبحگاهی بگل نشیند، زیباتر نشان میداد .

این اندوه و گرفتگی خاطر روح من و سلمی را بهم پیوست
بطوریکه هریک از ما دونفر اسرار قلبی دیگری را از چهره اش خوانده
از دردها و آرزوهای او آگاه میگشت ، مثل آنکه پروردگار هریک از
ما دو نفر را مکمل دیگری قرار داده و در صورت جدائی از هم هریک از
ما نقص جانکاهی در اعماق روح خود احساس مینمود .

همانطور که دو مسافر سرگشته در سرزمین دور از وطن از دیدار هم
خوشوقت شده یار و غم‌خوار یکدیگر میشوند، نفس مجزون و اندوهناک
انسان نیز از دیدار کسی که شریک حزن او باشد تسکین مییابد، و دل‌های پرا
که غم و غصه ، نومیدی و ناکامی بهم نزدیک کرده هرگز شادکامی و
خوشی‌های زندگی از هم جدا نخواهد ساخت .

رابطه معنوی حزن و تیره‌بختی در نفوس بشر از روابط سعادت و

خوشبختی تواناتر است و عشقی که آثار آن باشکهای دیده پاک گردد همیشه زیبا و جاودان میماند .

زند باد

- ۶ -

پس از چند روز فارس گرامه مرا بشام دعوت کرد ، من با احساس گرسنگی شدید به نعمتی که پروردگار در خوان سلمی نهاده دعوتش را پذیرفته و بخانه اش رفتم ، بلی ، همان نعمتی که هر اندازه اشتیاق دلهای ما افزون گردد گرسنگی ما را شدیدتر میسازد ، همان مائده سحر آمیزی که امرؤ القیس عرب و دانت شاعر ایتالیا و سافو شاعره یونانی از چشیدن آن دلهایشان گداخته و احساسات شاعرانه شان شعله ور گردیده است ، همان نان مقدسی که خمیر مایه اش از بوسه های شیرین و تلخی اشکها و ناکامیها عجین کرده و برای نفوس حساس بشر که مفهوم شعر و عشق را درك نمیکنند ، قابل هضم بوده ، و در نتیجه گاهی از مزه آن خوشنود و زمانی رنج میبرند .

وقتی که بخانه رسیدم دیدم سلمی در کنج باغ روی نیمکت چوبی نشسته و سرش را به تنه درختی تکیه داده است ، با جامه سفیدی که پوشیده چون نوعروس خیال که به نگهبانی آن مکان مشغول باشد ، در نظر جلوه گری میکرد ، آهسته نزدیکش شده با حال ادب و احترام ، چون آتش برستی در برابر آتش مقدس ، پهلویش نشستم و چون خواستم لب بسخن باز کنم احساس کردم زبانم بسته شده و لبهایم خشك گردیده است ، ولی بخوبی احساس میکردم که سلمی در آن سکوت عمیق ناله های قلبم

را شنیده و اشباح لرزانی در حلقه چشمانم می بیند .

فارس کرامه پس از چند لحظه وارد باغ گردید ، بعبادت خود خوش آیندی گفت و دستش را بطرف من دراز نمود مثل آنکه میخواست این کشش معنوی و رابطه نهانی که روح مرا بروح دخترش پیوسته است تبریک گوید ، سپس لبخندی زده گفت : فرزندانم ! برای صرف شام برخیزیم . . . ما از جای خود بلند شده دنبالش براه افتادیم ولی سلمی با دیدگان محبت آمیز ، با حالت رضایت و حرکات خوش آیند خود ، بمن نگاه میکرد گوئی کلمه فرزندان احساس تازه ای در او بوجود آورده و يك شعر بر منظومه حیاتش افزوده است .

در حالیکه ارواح ما بدون میل و اراده خودمان در عالمی دور از این جهان پرواز میکردند و هنگامیکه با شهپر خیال راهپای دور و دراز ، و حوادث آینده را تماشا نموده و خود را برای عبور از مراحل پرخطر و پیش آمدهای ناگوار زندگی آماده میساختند ، ما سرمیز شام نشسته بخوردن و نوشیدن و صحبتهای گوناگون پرداختیم و از خوراکیهای گوارا و انواع نوشابه ها برخوردار میشدیم .

سه نفر بواسطه دوستی و یکرنگی و پاک سیرتی باهم اتفاق نموده ولی افکار آنها نسبت بکمال مطلوب و آرزوهایشان درزندگی از هم متفاوت است ، سه نفر از تیره بختان و بیگناهان که زیاده تر احساس کرده و کمتر بحقیقت پی میبرند و این فاجعه در صحنه ضمیرشان پیوسته تکرار میشود . . . مرد سالخورده و بزرگواری که جز سعادت دخترش آرزوی دیگری در دل ندارد . . .

دوشیزه ای که بیستمین بهار عمر را بسر برده ، خوشیها و بدبختیهای

خود را در کتاب سرنوشت از دور میخواند . . . جوانی که آرزوهای زیاد در سر دارد و هنوز تلخی و شیرینی زندگی را نچشیده، میخواهد در آسمان عشق بال و پر گشاید . . .

سه نفر کنار میزی آراسته، در خانه‌ای دور از شهر نشسته و در تاریکی و سکون شب چشمهای فرشتگان بدانها نگران است، سه نفر میخورند و مینوشند در حالی که دست قضا و قدر تلخی و ناکامی در جامهایشان میریزد . . هنوز از خوراک دست نکشیده که یکی از خدمتگاران سر رسیده بفارس کرامه گفت: مردی تقاضای دیدار شما را دارد . . با شتابزدگی پرسید: کیست؟

در جوابش اظهار داشت: گمان میکنم فرستاده مطران (کشیش) است.

فارس کرامه لختی ساکت ماند و چون پیری که برای درك اسرار غیبی با آسمانها خیره شود، به چشمان دخترش نگاه پرمعنائی نمود، آنگاه رو به خدمتکار کرده گفت بگو بیاید . . . خدمتکار رفت و پس از چند لحظه مردی با لباس زیبا وارد شد، پس از سلام و احترام گفت: مطران برای مشاوره در امر مهمی در شبکه شخصی خود را فرستاده و تقاضا دارد نزد او تشریف بیاورید . . . فارس کرامه که چهره‌اش دگرگون شده و آثار خوشی او بگرفتگی خاطر تغییر یافته بود از جا برخاست، آنگاه نزدیک من شده از روی مهربانی گفت: امیدوارم سلمی در غیاب من با گفتارش شما را سرگرم نموده اثر تنهایی را از شما دور سازد، سپس رو به دخترش نموده با حال تبسم گفت: سلمی، آیا اینطور نیست؟ دختر در حالیکه سرش را کمی خم نموده و گونه‌هایش قرمز شده

بود با آهنگ دلنشینی گفت : پدر عزیز ! از پذیرائی میهمانان ارجمند کوتاهی نخواهم کرد .

پیرمرد بهمراهی فرستاده کشیش بیرون رفت ، سلمی جلو پنجره ایستاده آسمان را تماشا میکرد و گوئی بیک ستاره زیبا با حسرت نگاه مینمود ، درشکه رفته رفته در تاریکی شب از دیدگانش ناپدید گشت ، صدای گردش چرخها و خوردن سم اسب روی سنگ فرش کوچه ، هرچه دورتر میشد ، ضعیف تر بگوش میرسید تا آنکه سکوت مطلق حکمفرما گشت ، بعد روی نشیمنگاهی که از پارچه ابریشمی سبزرنگ پوشیده شده بود تکیه کرد .

سرنوشت چنین بود در خانه ای که درختان دورتادورش را گرفته و اشباح در گوشه و کنار شبگردی میکنند ، در چنان مکانی من و او شبی باهم باشیم ، چند دقیقه گذشت ، هر دو ساکت و منتظر بودیم دیگری آغاز سخن خواهد داد ..

ولی آیا سخن میتواند مراقت و مجانست بین ارواح را بوجود آورد؟ آیا آنچه که دلهای بشر را بهم نزدیک میسازد فقط آهنگهایست که بگوش برمیخورد؟ آیا وسیله ای بهتر از گفتار و پاکیزه تر از نغمه های شاعرانه در دنیا وجود ندارد؟ و یا آنچه که شکایت قلب را بقلبی دیگر منعکس سازد از سکوت بهتر هست؟ آیا همین آرامش ضمیر نیست که گاهی ما را از خود بیخود ساخته در فضای بی انتهای پیشگاه قدس خداوند و نزدیکی فرشتگان میرساند؟ آیا همان پرنده تندرو نیست که امواج انیر را شکافته ، از کوهها و دریاها گذشته ، بطوریکه پیش خود احساس میکنیم که کالبد ما بیش از نفس تاریکی نیست و این جهان با عظمت فراخ تر از

تنگنای زندان نمیباشد ؟!

درحالی که چشمان سلمی از اسرار درویش حکایت میکرد نگاهی بمن نمود و بانغمه دلپذیری گفت : بیاباغ برویم تادر میان درختان نشسته منظره طلوع مهتاب را از پشت کوه تماشا کنیم . من از جابر خاسته گفتم : آیا بهتر نیست همین جا بمانیم تا ماه بیرون آمده و با پرتو خود باغ را نورانی کند ؟ اکنون پرده سیاه شب درختها و گلها را پوشانیده و نمیتوانیم چیزی را ببینیم . در پاسخم گفت : اگر تاریکی درختها و گلها را بپوشاند ولی هرگز نمیتواند شوق انسانی را در پس پرده نگاه بدارد ...

این سخنان را بالحن عجیبی ادا نمود بعد رو بر تافته به پنجره نگاه کرد ؛ من ساکت مانده گفتم هایش را پیش خود سنجیدم و برای هر کلمه حقیقتی در عالم خیال ترسیم میکردم . پس از چند لحظه خیره خیره بمن نگاه کرد مثل آنکه از گفته اش پشیمان گردید ، خواست با چشمان بیمار خود گفته هایش را پس بگیرد ولی فتنه گری آن چشمان چون تیری در قلبم اثر نمود ، نگاهی کرد که تا دم واپسین زندگی با عواطف و با قلبم همراه خواهد بود .

در سراسر این دنیا هر کار بزرگ و شکفت انگیزی که صورت گرفته از یک فکر و یا یک احساس باطنی انسان برخاسته ، هر چه را که امروز از آثار گذشتگان می بینیم نخست اندیشه یک مغز بزرگ و یا تراوش یک عاطفه لطیفی بوده است .. شورشها و جنگهایی که سیلهای خون سرازیر نموده و تحولات بزرگ در عالم هنر و صنعت و فرهنگ انسان بوجود آورده در روز اول بیش از فکر لرزانی که در مفکره فردی از ملیونها افراد بشر خطور کرده چیز دیگری نبوده است ، پیکارهای خونینی که تخت های

سلطنت را واژگون و کشورهایی را باخاك يكسان کرده فقط در اثر اندیشه و تدبیر يك فرد صورت گرفته است ، تعلیمات عالییه که مجرای زندگانی ملت‌ها را تغییر داده فقط در اثر تمایل فکری يك مصالح بزرگ و يك انسان کامل جامعه عمل پوشیده و در اثر همین موهبت از انسانهای عادی برتری یافته است .

اهرام با عظمت مصر را که از بزرگترین شاهکارهای تمدن باستانی است نیروی فکری و قوه دماغی يك پادشاه با اقتدار برپا ساخت ، ترو را را اراده فولادین يك نفر جنگجو زیر و زبر نمود و آنرا بصورت تل خاکستری در آورد .

مجد و بزرگی و افتخار آمین مقدس اسلام را نیروی با عظمت يك مرد بزرگ بجهانیان مدلل داشت ، کتابخانه اسکندریه را يك کلمه طعمه آتش ساخت ..

فقط خطور يك اندیشه بدماغ انسان است که او را بمرزفرزانگی و یا دیوانگی میکشاند ،

يك نگاه فتان زن یعنی این مخلوق عجیب کافی است که مرد را خوشبخت ترین و یا بدبخت ترین موجودات روی زمین سازد .
ادای يك کلمه از دهان يك فرد ممکن است تهیدستی را توانگر و یا توانگری را بروزگار فقر و مسکنت بکشد ...

تنها شنیدن يك کلمه از زبان سلمی گرامه در آن شب کافی بود که بنیاد وجودم را در میان گذشته و آینده زندگی چون کشتی طوفانی دچار امواج دریا قرار دهد ، تنها يك کلمه معنوی بود که مرا از خواب آشفته جوانی و بی فکری بیدار ساخت . از اطاق بفضای باغ رفتیم ، میان درختها

احساس کردم که نسیم ملایمی چهره های مارا نوازش داده ، گلها و گیاهها به علامت احترام در برابرمان خم میشوند . پس از آنکه بدرخت یاسمنی رسیدیم کنار آن نشسته و با کشیدن نفسهای عمیق لذت بخش اسرار قلبی را بیکدیگر آشکارا ساختیم .

در آنوقت ماه از پشت کوه خود نمائی کرده تپه و ماهورها و کنار دریا را مثل روز روشن ساخت ، از دهکده هائی که در بلندی دره ها و کمر کش کوهها واقع است روشنائی ضعیفی بنظر میرسید . همانطور که بهشت عدن پس از سقوط آدم و حوا از میان رفته ، حقیقت لبنان هم پس از رفتن داود و سلیمان و سایر پیغمبران بکلی دگرگون شده و نزد شعرا و نویسندگان غرب مقامی در عالم خیال پیدا نموده است .

لبنان کوهی نیست بلکه يك رمز شعری و نماینده عواطف قلبی انسان است .

دورنمای جنگلهای سدر و برجهای آهنین و مرمری نموداری از دوران گذشته را در مخیله انسان ترسیم میسازد ، من در آنشب لبنان را چون نوع و رسان شعر ، که بین خواب و بیداری برای شعراء خود نمائی کنند ، دیدم . بدین شکل باتغییر عواطف و احساسات همه چیز در برابر چشم انسان تغیر شکل می دهد و چه بسا موجوداتی را زیبا و دلربا میبینیم در صورتیکه جمال و زیبائی از اعماق نفوس مانجلی میکند .

در حالی که مهتاب چهره و بنا گوش و بازوان سلمی را چون مجسمه ای از عاج نمایش میداد و بمن کرده گفت : چرا حرف نمیزنی ، چرا از زندگانی گذشته ات چیزی نمیکوئی ؟ من بدیدگان درخشنده اش نگاهی کرده و چون کنکی که ناکهان بزبان آید در جوابش گفتم : از وقتی که آمده ام

چطور گفته‌هایم بگوشت نخورده و از لحظه‌ای که در باغ گردش میکنیم چگونه سخنانم را نشنیده میگیری؟ نفس تو که صدای مرموز پریان و پروانه‌ها و گلها و ترانه‌های سکوت شب را میشنود آیا ممکن است فریاد روح و ناله‌های قلبی کسی که کاشانه محبت را طواف می‌کند نشنیده پندارد؟

دستهایش را جلوی صورت برده بریده بریده گفت: بلی! شنیدم. شنیدم... فریادی از دل شب و صدای وحشتناکی از قلب روز بگوشم برخورد... من در حالیکه گذشته زندگی و هستی بلکه همه چیز را فراموش کرده و جز سلمی چیزی نشناخته و سوای او وجود دیگری را احساس نمی‌کردم فوری در جوابش گفتم: سلمی! من آنک روح پرور و در عین حال جانفرسایی که ذرات هوا را میشکافت و پایه‌های زمین را تکان میداد بگوش خود شنیدم...

سلمی دید گانش را فرو بست و لبخند حزن آمیزی بر لبانش نقش بست بعد آهسته گفت: اکنون بی می‌برم که موجودی برتر از آسمان و عمیق‌تر از دریا و نیرومندتر از عامل زمان و زندگی و مرگ هم در این جهان وجود دارد و چیزی را که روز گذشته ندانسته و در عالم خواب هم نمیدیدم اکنون بوجودش ایمان دارم.

از آن لحظه سلمی گرامه نازنین تر از یک دوست و نزدیکتر از خواهر مهربان و عزیزتر از هر محبوبه‌ای گردید، وجود او چون یک فکر بزرگ مرا بخود مشغول داشته بلکه مانند یک عاطفه لطیف و رؤیای خوش در نظرم جلوه‌گری میکرد. چقدر نادانند کسانی که گمان میکنند عشق در اثر آمیزش زیاد و همیشگی پیدا میشود! در حالیکه عشق حقیقی زائیده

شناسایی ارواح است و اگر این کشتش در يك لحظه از زمان صورت نگیرد در فاصله یکسال بلکه يك قرن هم پیدا نخواهد گشت .

سلمی سرش را بلند کرد، بافق دوردست نگاهی نموده و گفت روز گذشته چون برادری بودی که با کمال اطمینان در زیر سایه پدر کنار می نشستم ، ولی اکنون بوجود چیزی قوی تر و دلپذیر تر از پیوند برادری در خود احساس میکنم ، يك عاطفه پاك و بی آلايش ، نیرومند و عمیق، فر- بخش و هولناك ، قلبم را البریز از اندوه و مسرت نموده است.

در جوابش گفتم : آیا این عاطفه ای که از آن میترسیم و از خلع جوار آن در سینه های خود می لرزیم يك قسمت ناچیز از ناموس کلی طبیعت نیست که در اثر آن ماه بدور زمین و زمین بدور آفتاب چرخیده و آفتاب و سایر سیارات هم بدور آفریننده موجودات گردش میکنند ؟

بعد دستش را روی سرم گذارد و در حالیکه باموهای سرم باز میکرد چهره اش شکفته شد و اشك چون قطره های شبنم روی گلبرگ نارگس در چشمانش حلقه زد و سپس گفت : کدام بشری میتواند داستار مارا قبول کند ، کیست که بتواند باور کند ما در ساعتی که کمتر از فاصله بین غروب آفتاب و طلوع ماه بود تمام دشواریها و راههای پیچ و خم دار شك و تردید را پشت سر خود گذارده ایم ، کیست که یقین کند که ما اردیبهشت که نخستین بار بهم برخوردیم، همان ماهی بود که ما را بعزیز ترین و مقدس ترین وظائف زندگانی اجتماعی نزدیک ساخت ؟

در حالیکه هنوز دستش روی سر خمیده من بود این سخنان در بر زبان آورد و من در حالیکه نمیخواستم آن لحظه را با تمام تاج و تختها؛ پدشاهان مبادله کنم در جوابش گفتم : هیچ انسانی سرگذشت ما را

نخواهد کرد زیرا مردم نمیدانند تنها گیاهی است که بی کمک موسم و فصول میروید و بگل می نشیند ، ولی آیا همان ماه اردیبهشت بود که برای اولین بار ما را بهم نزدیک ساخت ، و آیا در چنین ساعتی بود که مادر برابر این وظیفه سنگین و مقدس بهم روبرو گشتیم ؟ آیا پیش از آمدن بدنیا و پیش از آنکه اسیر گردش چرخ روزگار گردیم خداوند ما را بهم نزدیک نساخته است ؟

سلمی ! زندگانی انسان در زهدان مادر آغاز نمیشود چنانکه تا لب گور هم پایان نخواهد یافت ، و این فضای بی پایان که از تابش ماه و ستارگان لبریز است از ارواح و نفوسی که در آغوش هم اند موج میزند ! دستش را آهسته از روی سرم کشید و گوئی در اثر این حرکت خفیف ، امواج کهربائی در جسم حلول کرده و اندام را لرزه انداخته بود من هم چون پارسائی که در قربانگاه کلیسا تبرك جوید دستش را بلبهای خود نزدیک کرده از روی حسرت و گداختگی قلب آنرا بوسیدم .

یکساعت دیگر ، که هر دقیقه اش در نظرم چون سالی پراز شوق و شادی بود ، گذشت ، از سکوت شب و شعاع مهتاب و سایه روشن درختها و گلهای باغ حالتی بمن دست داد که همه چیز جز حقیقت عشق را یکباره فراموش کردم . ناگهان از شنیدن صدای سم اسب و گردش چرخهای درشکه که نزدیکتر میشد از آن حالت خلسه و بی خبری بخود آمده و از عالم آرزوهای شیرین باز دیگر بعالم سرگشتگی برگشتیم ، معلوم شد که پدر سالخورده سلمی از خانه کشیش بازگشته است . فوری از جابر خواسته و با شتابزدگی از زیر درختها رفته در انتظارش ایستادیم ، درشکه برابر درب بزرگ باغ ایستاد و فارس کرامه از آن پیاده شده سر بزیر و آهسته

و فرسوده بطرف سلمی رفت ، دستهایش را روی شانه او گذارده زمانی خیره خیره صورتش را تماشا کرده مثل آنکه میترسید چهره دختر از دیدگان کم نورش ناپدید گردد ، بعد اشک روی صورت پرچینش سرازیر شد و پس از آنکه لبخند تأثر آمیزی بر لبانش نقش بست با صدای گرفته گفت : سلمی ! بزودی زود از پیش پدر بخانه مرد دیگری خواهی رفت ، طولی نخواهد کشید که سنت خدا و ناموس طبیعت ترا از این خانه دور افتاده بفضای وسیع عالم اجتماع خواهد برد و آنوقت است که سبزه ها و چمنهای این باغ در انتظارت بسر برده و از دیدارت بی نصیب خواهند ماند . سلمی سر نوشت حکم خود را داده و امید است ایام عمر را بخوشی و نیک بختی بسربری .

چهره سلمی از شنیدن سخنان پدر تغییر کرد و چشمانش به نقطه نامعلومی خیره شد ، مثل آنکه شمع مرك را در برابر خود میدید ، آن نگاه چون پرنده ای که از تیر صیاد بر زمین افتد و از شدت درد بخود به پیچد از روی اندوه قلبی با صدای بلند گریه کرده و گفت : چه میکوئی ؟ مقصودت چیست ؟ مرا بکجا میخواهی بفرستی ؟ سپس نگاه دور و درازی بصورت پدر کرد مثل آنکه میخواست پرده از روی اسرار قلبی او بردارد و پس از چند لحظه سکوت مرگبار ناله کنان گفت : بلی ! فهمیدم ، حالا همه چیز را دانستم ، کشیش قفسی را که برای اسارت این پرنده شکسته بال آماده میکرد اکنون ساخته و پرداخته ، ولی پدر عزیز ! آیا تو هم رضایت میدهی ؟

پدر جز چند آه پی در پی عمیق جوابی باو نداد و در حالیکه مهر پدر فرزند از سیمایش نمودار بود دختر را با خود بدرون خانه برد . .

من میان درختان ایستاده و همانطور که بادهای تند پائیز با برك درختان بازی میکند، عواطف من نیز دستخوش حیرت بود، بعد دنبالشان راه افتاده به تالار بزرگ رفتم و برای آنکه خود را کنجکاو بامور داخلی آنها و نمود نسازم دست پیرمرد را گرفته اجازه رفتن خواستم و نگاه حسرت باری به سلمی نموده از در بیرون شدم، ولی هنوز نزدیک در نرسیده دیدم پیرمرد مرا صدا میکند، پس از آنکه دوباره نزدیکش شدم دستم را در دست خود گرفته با آهنگ ارزانی گفت: فرزندم؟ از اینکه آخر شب نشینی تو با گریه و اندوه پایان یافت خیلی معذرت میخواهم ولی همیشه انتظار دارم یادی از من بکنی، آیا اینطور نیست؟ و آیا در روزهای آخر عمر، در روزگار شکستگی و پیری که تنها در این باغ میمانم بیاد من خواهی بود؟ گرچه نشاط جوانی با پیرمردگی پیری سازش ندارد ولی انتظار من این است که بیاد دوران جوانی، ایامی را که با قدرت بسر برده و همچنین اطلاع از اخبار و حوادث روزانه که از آن برکنار میباشم، گاهگاهی از من سرکشی کنی، آیا چنین نیست؟ آیا پس از رفتن سلمی که من یکهو تنها خواهم ماند بدیدنم میائی؟

این کلمات حسرت بار را بریده بریده و با صدائی لرزان و آهسته بر زبان آورد و همینکه دستش را گرفتم احساس کردم چند قطره اشک گرم از مژگانش بروی دستم افتاده، از دیدن حالش دلم بدرد آمد و یک نوع عاطفه فرزندى آمیخته با حزن و دلسوختگی در اعماق قلب خود احساس و چون سرم را بلند کردم نگاهش به چشمان اشک آلود من افتاد، کمی خم شده پیشانیم را بوسید و رویش را بطرف درب خانه کرده و گفت: شب بخیر فرزندم، شب بخیر!!

اشك چشم جوانان و نوباوگان بیشتر از روی هوسهای نفسانی و
 بخاطر کامرانی است ، در حالیکه سرشك پیران بازمانده ایام عمر و بقیه
 دوره زندگانی آنهاست که از دیدگان شان سرازیر میگردد ، اشك جوانان
 چون قطره های شبنم بر روی برگ گلها است و اشك سالخورده گان شبیه
 به برگهای زرد خزان است که چون زمستان عمر نزدیک شود ، بهر سو آن
 را پراکنده میسازد .

فارس کرامه از نظرم ناپدید گشت ، من هم در حالیکه صدای
 سلمی در گوشم طنین انداز و جمالش در برابر من خود نمایی میکرد ، از باغ
 بیرون رفتم .. همانطور که آدم از فردوس بیرون رفت من هم از آن مکان
 خارج شدم در حالیکه معشوقه این دل مستمند پهلویم نبود تاجهانی را
 برایم بهشت برین سازد ... بیرون رفتم در حالیکه احساس میکردم در آن
 شب دوباره بدنیا آمده و در آن شب شبیح مرك را در برابر خود دیده ام ...
 چنانکه آفتاب با حرارت خود قوای نامیه نباتات را زنده میکند و با حرارت
 خود نیز آنرا نابود میسازد .

دریاچه آتش

آنچه را که انسان در تاریکی شب و نهانی مرتکب میشود در
 روشنائی روز آشکار میگردد ، سخنانی که آهسته و در سکوت از میان
 لبان ما بیرون میآید بدون میل و دلخواه ما وارد زبانها خواهد شد و
 کارهایی را که امروز در پنهان داشتن آن در کنج خانه های خود میکوشیم

پس از چند روز در سرکوچه و بازار شایع میشود .

بدین شکل اشباح تاریکی و موجودات نامرئی شب مقصود بولس غالب کشیش را از ملاقات فارس کرامه آشکار کرد و ذرات هوا گفته هایش را در سراسر شهر پراکنده نمود تا آنکه بگوش من هم رسید . کشیش فارس کرامه را در آن شب مهمتایی برای گفتگ و راجع بکمک تیره بختان و بیچارگان ، یابیوه زنان و بی پدران با درشکه شخصی بحضور نطلبیده ، بلکه از این جهت خواسته بود تا دختر او را برای برادر زاده اش خواستگاری کند .

فارس کرامه مرد توانگری بود و جز یکانه دخترش سلمی وارث دیگری نداشت و سبب این خواستگاری هم زیبایی و دلربائی و شرافت ذاتی و مکارم اخلاقی دختر نبود ، بلکه فقط دارائی سرشاری که از پدر به ارث میبرد کشیش را باین فکر واداشته تا آینده منصور بیک را از اینراه تأمین و بواسطه املاک زیاد سلمی بتواند مقام ارجمندی در صف بزرگان شهر برای اودست وپاکند .

پیشوایان مذاهب در شرق هرگز بدرجه نفوذ و آقائی که برای خود بدست آورده اکتفا نمیکنند ، بلکه برای آنکه خویشان و بستگان را نیز بر توده های نادان حکمروا سازند و خون ملت را بمکنند ، از هیچ عملی روگردان نمیباشند . احترام و بزرگی هر یک از اشراف پس از مرک به پسر ارشد منتقل میگردد در حالیکه ریاست و پیشوائی بزرگان دین در زندگانی خودشان بیرادرا و برادر زادگان انتقال مییابد و از این جهت کشیش مسیحی و کاهن برهمائی چون افعی های دریائی شکار را با دست و پا وانگشتان بیشمار خود گرفته خورش را تا قطره آخر می مکند .

هنگامی که کشیش دست سلمی را برای برادر زاده اش خواست آن پیرمرد سالخورده جز سکوت عمیق و اشکهای فراوان جواب دیگری باو نداد،

بلی ! کدام پدریست که جدائی جگر گوشه اش را گرچه در خانه همسایه و یا کاخ پادشاه هم رفته باشد، بتواند بر خود هموار کند و همینکه ناموس طبیعت دخترش را از او جدا ساخت دلش از غم و اندوه لرزان نگردد؟ آنهم دختری که در کودکی همبازی پدر بوده، در آغوش محبت پدر بچوانی رسیده و در روزگار پیری و گوشه نشینی یگانه غمخوار او گردیده است؟ حزن و اندوه پدر و مادر هنگام عروسی دختر بخوشی و شادی آنها در جشن عروسی پسر شباهتی ندارد، زیرا عروس تازه فردی بخانواده اضافه میکند در حالیکه جدائی دختر يك عضو قدیم و نازنینی را از دستشان میگیرد !

پیر سالخورده از راه ناچاری خواهش کشیش را پذیرفت و در برابر اراده او سر تسلیم فرود آورد در حالیکه از ته دل راضی باین زناشوئی نبود. او منصور بك غالب را دیده و می شناخت و از مردم شنیده بود که وی جوانی تندخو و بداخلاق و طمع کار است ولی کدام فرد مسیحی در سوریه قدرت بابداری در برابر يك کشیش را از خود نشان میدهد، کدام مسیحی است که در مقام مخالفت بر آمده تا نامش از دفتر ایمان محو و خودش بکفر و بی دینی متهم نگردد؟ در آن سرزمین پراز اسرار کدام مردی است که از فرمان پیشوای مذهبی سرپیچی کرده و باز هم در جامعه مسرود احترام گردد؟ آیا ممکن است چشم در برابر تیر مقاومت کرده زخمین نگردد، و آیا ممکن است دست با شمشیر ستیز کرده و قطع نگردد؟ بر فرض اگر

پیرمرد میتوانست برخلاف خواهش و اراده کشیش عمل کند و آرزویش را برآورده نسازد، در این صورت آیا شهرت و نیک نامی و پسا کداهنی دخترش از زخم زبان و تهمت های ناروا ایمن میماند؟ مگر نه این است خوشه های انگور که در بلندی قرار دارد در نظر شغالان ترش و بد مزه است؟

بدین ترتیب سرنوشت سلمی را اسیر و زبون کرده در کاروان زنان بدبخت شرق به بازار برده فروشان برد و آن روح بزرگ و شریف در دام افتاد.

بلی! چه بسا اوقات دارائی پدران سبب بدبختی و ناکامی فرزندان میگردد، آن گنجینه های قیمتی و کاخ های اشرافی که کوشش پدر و حرص مادر آنرا فرا گرفته گاهی برای ورئه بصورت زندان تنگ و تاریک درمیاید، آن خداوند بزرگی که مردم آنرا بشکل درهم و دینار میپرستند چه بسا مانند اهریمن وحشت زا نفوس بشری را معذب و دلها را داغدار میسازد، و سلمی کرامه یکی از آن دوشیزگان بیشماری بود که قربانی ثروت پدر و حرص و آزداماد گردید، و اگر پدرش دارائی زیاد نمیداشت، بطوریقین سلمی امروز مانند ما از شعاع خورشید برخوردار بود.

يك هفته گذشت و عشق سلمی شبها انیس من بود و ترانه خوشبختی را بگوشم میخواند و هنگام طلوع خورشید مرا بخود آورده تا معنای زندگی و اسرار وجود را در برابر من نمودار سازد.

چون خودخواهی در عشق حقیقی یعنی در اعماق قلب راه ندارد از این جهت جسم را آزار میدهد، این عشق میل شدیدی است که انسان

را به قناعت سیراب و يك حس گرسنگی است که قلب را از غذای روحی لبریز میسازد، عاطفه‌ای است که شوق و دل‌بستگی بوجود آورده و هرگز آنرا تحريك نمی‌کند، بلی! آن عشق يك فریبندگی عجیبی بود که دنیا را بهشت برین و دوره کوتاه عمر را چون خواب خوشی در نظر م‌جلوه گر ساخت، بامدادان در مزرعه‌ها گردش کرده، سرازلی را در بیداری طبیعت میدیدم و کنار دریا نشسته نغمه‌های ابدیت را از امواج آن میشنیدم، در کوچه‌ها و خیابانهای شهر راه رفته از چهره رهگذران و آمد و شد کارگران خوشی و نشاط زندگی را میخواندم.

ولی افسوس! که آن روزها چون اشباح مردگان در گذشت و چون مه در هوا متلاشی گشت و جز یاد گارهای حزن انگیز چیزی از آن در من نمانده است، چشمانی که با آنها جمال دلگشای بهار و بیداری باغ و بوستان را میدیدم امروزه فقط خشم و بیداد طبیعت، سرما و فسردگی زمستان را تماشا میکند، و آن گوشی که ترانه امواج را با آن میشنیدم اکنون جز ناله و فغان و فربادهای دوزخ صدای دیگری نمیشنود، و آن نفسی که کوشش بشر و پیشرفتهای تمدن را بادیده احترام‌مینگریست امروزه فقط درد دردمندان و بدبختی افتادگان را احساس میکند. پروردگارا! روزهای عشق چه قدر روح پرور و خوابهای آن شیرین و برعکس شبهای هجران و جدائی تاجه اندازه تلخ و وحشت خیز است!

در آخر هفته از باده عواطف سرمست شده شب هنگام بخانه سلمی گرامه رفتم، همان پرستشگاهی که جمال آنرا برپا داشته و عشق آنرا ستایش نموده تانفس انسانی در آنجا بنماز برخیزد و قلب با فروتنی پرستش نماید، همینکه وارد باغ شدم احساس کردم که نیرومی مرا

بخود کشیده و از این جهان مادی دورم ساخته بیک عالم سحر آمیز آرامی
 رهبریم میکند و مانند یک صوفی که آسمان او را بچشم انداز وسیع احلام
 و آرزوها برد، من نیز میان درختهای انبوه و گلهای پیچ در پیچ براه
 افتاده و چون بدرب عمارت رسیدم دیدم سلمی در سایه همان درخت
 یاسمن و بر روی همان نیمکت چوبی که ربه النوع عشق آنرا آغاز خوشبختی
 و بدبختی من قرار داده بود، نشسته است، در حال سکوت پیش رفته
 نزدیکش شدم، حرکتی نکرد و سخنی بر زبان نیاورد و گویی از آمدن
 من پیش از وقت آگاه بود، پس از آنکه پهلویش نشستم بچشمانم خیره شده
 آه دردناکی از ته دل کشید، سپس بافق دوردست، نقطه‌ای که پایان روز
 باناریکی و روشنائی آمیخته میگردد، نگاهی کرد و پس از لحظه‌ای
 آرامش که نفوس ما را با کاروان نامرئی ارواح همراه ساخت، رو بمن
 کرد و با دستهای سرد و لرزان خود دستم را گرفته ناله کنان گفت: ای یار
 نازنین! خوب بچهره‌ام نظر کن و آنچه را که می‌خواهی با کلمات از من

پرسی در صفحه صورتم بخوان . . . عزیزم! بدقت نگاه کن . . .

نگاه عمیقی بچهره‌اش کرده دیدم آن مژگانها که تا چند روز پیش چون
 لبها تبسم میکرد و مانند بالهای بلبل بهم می‌خوردد فرو رفته و خشک
 گردیده و با غبار درد و اندوه رنگ آمیزی شده است، آن طلعت زیبا که
 نادیروز چون گل زنبق سفیدی از بوسه‌های خورشید شاداب میشد،
 امروز زرد و پژمرده شده و نقاب نومیدی آنرا پوشانیده است، آن لبان
 گلرنگ که شیرینی از آن سرازیر بود خشک گردیده و چون دو گل
 سرخ که از دستبرد بادهای خزان بر شاخه خود مانده باشند،

لرزان اند . . .

این تغییرات حزن انگیز در سیمای سلمی چون پاره ابر لطیفی بنظر رسید که قرص ماه را پوشانیده و بیشتر بر جلال و زیبایی آن افزوده است، بلی! چهره‌هایی که دردها و ناکامی‌ها را نشان دهد بیشتر خود آرائی میکنند و بر عکس چهره‌های گرفته و خاموش که از اعماق نفس انسانی حکایت نکنند هر اندازه هم بصورت ظاهر زیبا باشد ولی دلربائی نمیکند. جامه‌های بلورین تادرخشندگی نداشته و رنگ می‌را نشان ندهد لبان ما را بخود جذب نخواهد کرد، و سلمی کرامه در آن شب چون ساغری بود که از باده روحانی لبریز، باده‌ای که به تلخی زندگی و شیرینی نفس آمیخته شده، و بی آنکه خودش بفهمد نمونه کامل يك زن شرقی بود که خانه پدر مهربان را ترك گفته، شوهر تندخو و نامهربان را اطاعت کند، آغوش پر مهر مادر را وداع گفته تا زنجیر بندگی مادر شوهر ناسازگار را برگردن نهد ...

بلی بچهره سلمی خیره شدم و آه‌های پی در پی او بگوشم میرسید و در آن حال سکوت و اندیشه همدرد و همداستانش بودم و بحالش افسوس میخورم که ناگهان احساس کردم عقربك زمانه از حرکت باز ایستاد و من از خود بیخود شده جز دو چشم درشت درخشنده سلمی که با عمق قلبم نفوذ کرده، و دست سردار که دستهایم را گرفته است، چیز دیگری احساس نمیکنم، من از این بی خبری وقتی بخود آمدم که سلمی آهسته و آرام میگفت: ای یار نازنین! بیاباهم گفتگو کنیم، بیابیش از آنکه آینده با مصائب و دزدهای جانکداز خود بماحمله ور گردد، نقشه آنرا در صفحه خیال مجسم سازیم. پدرم بخانه مردی رفته است که تالب گور همدم

زندگانی من خواهد بود ، بلی ! مردی که پروردگار او را سبب پیدایش من قرار داده از مرد دیگری که زمین او را برای حکمفرمائی روزگار آینده ام انتخاب کرده ، دیدن میکند ، آن پیرمردی که یارگار دوران کودکی و جوانی من بوده اکنون با جوانی که برای سرپرستی از بازمانده روزهای عمرم انتخاب گردیده خلوت کرده است ، و امشب پدر و داماد روز بستن پیمان زناشوئی را ، که هر چه هم دور باشد ! نزدیک است ، معین میکنند . این چه ساعت غریب و تأثر آوری است ! در چنین شبی از هفته گذشته و در همین لحظه وزیر همین درخت یاسمن ، در حالی که دبیر تقدیر اولین کلمه از کتاب سرنوشت مرا در خانه بولس غالب کشیش میگناشت ، برای نخستین بار عشق روح مرا در آغوش خود گرفت . و در همین ساعت که پدرم در خانه داماد بیافتن اکلیل زناشوئی سرگرم است می بینم تو بهلویم نشسته و احساس میکنم روح تو چون پرندۀ تشنه در فراز چشمه زهر آلودی در پرواز است آه ! چه شب هولناکی و اسرار آن چقدر وحشت افزا است ! در حالیکه نومییدی چون شبی تاریکی که رشته محبت ما را

در پنجه گرفته در نظرم مجسم شد ، در جوابش گفتم : این پرندۀ همچنان بر فراز چشمه بال و پر گشوده در پرواز است تا از تشنگی هلاک شود و یا آنکه طعمه اژدها گردد ..

با آهنگی لرزان که شبیه صدای سیم تار بود و از روی تأثر گفت : دوست عزیزم ! خیر ، چنین نیست ، این پرندۀ باید زنده بماند و این بلبل باید تمام شب ، تا آخر بهار ، بلکه تا پایان دنیا و روزگار نغمه پردازی کند ، او را از خواندن باز مدار زیرا صدایش روح تازه در من

میدهد و بالهایش را درهم شکن زیرا حرکت ضعیف آنها زنك کدورت را از دل میزداید .

پس از آنکه آهی کشیده گفتم : ای سلمی ! تشنگی او را خواهد کشت و ترس او را هلاك میسازد . در حالی که کلمات را بسرعت از میان لبهای لرزانش ادا میکرد در جوابم گفت : تشنگی روح گواراتر از سیراب شدن جسم و بیم نفس در نظرم از آرامش آن لذت بخش تر است . . . ولی دوست عزیزم ! بدقت گوش فرادار ! من اکنون در آستان زندگی تازه قرار گرفته که از آن چیزی نمیدانم ، چون کوری هستم که از بیم سقوط بدر و دیوار دست میکشد و عصاکشی همراه ندارد ، کنیزی هستم که دارائی پدر مرا به بازار برده فروشان فرستاده و در آنجا مرا خریداری کرده است ، و با آنکه او را دوست ندارم ولی در هر حال ناگزیریم بزودی محبت او را در دل گیرم ، ناچارم از وی اطاعت کرده کمر بخندمتش بندم و او را سعادت مند سازم ، و آنچه که درخور توانائی يك زن ضعیف نسبت بیک مرد قوی است در حقش انجام دهم ، ولی توهنوز در بهار عمر و تماشاگاه زندگی در برابرت وسیع و از گلها و ریاحین آراسته شده است ، تو در حالی که قلبت را چون مشعل فروزان راهنمای خود ساخته بزودی به فراخنای جهان میروی ، تو به آزادی اندیشیده و سخن گفته و در انجام هر کار مختاری و نامت را در صفحه زندگانی ثبت خواهی کرد ، و چون تهیدستی پدر ترا بنده و برده نساخته و یا دارائی او ترا به بازار برده فروشان ، جائیکه دختران را خرید و فروش میکنند ، نبرده است ، به آقائی زندگانی کرده و هر دختری را که بخواهی بهمسری خود انتخاب خواهی کرد ، و پیش از آنکه او را همدم خود سازی او را در سویدای دل

جای داده شريك افكار و خيالات و همـدرد روزگار خویش قرار خواهی داد . . .

برای آنکه نفسی تازه کند لحظه‌ای دم فرو بست آنکاه با لحن اندوهناکی گفت : آیا اینجا سر دوراهی زندگی است که ما را از هم جدا ساخته ترا در پی مجد و بزرگی مردان و مرا بانسارت و اداء وظیفه زنان میکشاند ؟ آیا بدین شکل آن خواب دلپذیر از هم متلاشی شده و حقیقت شیرین ناپدید میگردد ، آیا باین سادگی لجه دریا نغمه خوش بلبل را در خود فرو برده و بادهای سخت گلها را پرپر و پریشان و جام می سرازیر شده پایمال میگردد ؟ آیا اجتماع ما در آنشب و در برابر مهتاب بیهوده بود و ارواح هم را بیهوده در آغوش گرفته ایم ؟ و یا آنکه در پرواز به ستارگان شتابزدگی کرده و در نتیجه بالهایمان خسته و ما را بعالم برزخ پرتاب نموده است ؟ آیا باچشمان نیم خواب بفرشته عشق حمله برده و چون بیدارش ساختیم خشم آلود شده برای شکنجه و مجازات ما کمر بر بسته است ؟ یا آنکه انفاس ما نسیم لطیف شب را بحرکت در آورده و طوفانی برپا ساخته تا ذرات ما را چون غبار بگودال دره ها سرازیر کند ؟ ما که از فرمان سرپیچی نکرده و مزه میوه را نچشیده ایم چگونه از این بهشت بیرون رویم ، ما که کنکاش نکرده و گردنکشی ننموده پس چرا باید بدوزخ فرود آییم . . . خیر، خیر، هزاران بار خیر ، این دقایقی که ما را بهم پیوسته بزرگتر از قرن‌ها و دوره های تاریخ است ، و این تابشی که نفس ما را بجنبش آورده با نفوذتر از تاریکیهاست ، اگر طوفان ما را در روی این دریای خشم آلود از هم جدا سازد البته امواج ما را در آن کرانه آرام دوباره نزدیک بهم میسازد و اگر این زندگانی ما را نابود

نماید البته آن مرگ رستخیز ما خواهد بود .

قلب زن با زمانه تغییر نمیکند و باقتضای فصول و مواسم دگرگون نمیکردد ، قلب زن مدتها دچار سختی جان کندن است و ای هرگز نمیمیرد ، قلب زن چون صحرائی است که انسان در آن جنگها برپا نموده و خونریزیها میکند ، درختهایش را ریشه کن کرده ، سبزه ها و گیاههایش را میسوزاند و سنگهایش را خون آلود ساخته اجساد و استخوانهای کشتگان را در آنجا بخرام میسپرد ، و با همه اینها صحرا در حال سکون و آرامش خود پایدار و تادینا دنیا است بهارش بهار و پائیز آن پائیز خواهد بود .. در هر حال کار از کار گذشته اکنون چه باید کرد ؟ بمن بگو چکار بکنیم ، چگونه از هم جدا شده و چه وقت یکدیگر را می بینیم ؟ آیا عشق را چون میهمان ناشناسی پنداریم که شبانگاه آمده و بامدادان از پی کار خود رفته است ؟ آیا این عاطفه نفسانی را چون رؤیایی بدانیم که خواب آنرا عیان داشته و بیداری آنرا ناپدید میسازد ؟ آیا این هفته رایک ساعت مستی و بی خبری تصور کنیم که پس از هشیاری فراموش گردیده است ؟

محبوب من ! سرت را بلند کن تا چشمانت را ببینم ، لبانت را باز کن تا صدای جانفزایت را بشنوم ، صحبت کن ، لب بسخن بگشا ، بگو ببینم پس از آنکه طوفان کشتی ما را در آب فرو برد آیا به یاد من خواهی بود ؟ آیا صدای خفیف بالهایم را در سکوت شب شنیده و انفاس مرا که بر چهره و بناگوش در حال تموج است احساس خواهی نمود ؟ آیا ناله های مرا که با درد بیرون آمده و با غصه ها فرو می نشیند خواهی شنید ؟ و آیا شب مرا که با خیالات شب خود نمائی کرده و با سفیدی صبح ناپدید میگردد خواهی دید ؟ محبوب عزیزم ! بگو ، بگو بدانم پس

از آنکه چشمم را نور و گوشم را نغمه سرور و روحم را دو بال پران بودی
دیگر برایم چه خواهی بود ؟

در حالی که قلبم گداخته شده و اشک از دیدگانم سرازیر بود در
جوابش گفتم : ای سلمی بنده را فرمان چه باشد هر چه فرمائی بر آنم ...
گفت : میخوام مرا دوست بداری و تا پایان عمر دوست من باشی ،
میخوام چون شاعری که با افکار سوزناك خود عشق میورزد تو هم مرا
دوست بداری ، چون مسافر كم گشته که در وسط صحرا بر كه آب صاف
و آرامی یافته و پیش از نوشیدن آب چهره اش را در آن منعكس بیند ، تو
هم چون آن مسافر خاطر مرا از یاد ندهی ، میخوام چون مادری که
جنین در زهدانش مرده و پیوسته آنرا بیاد دارد ، تو نیز مرا فراموش نکنی ،
چون شهریار مهربانی که يك زندانی را بخشوده ولی آن بینوا پیش از
شنیدن خبر عفو در گذشته است ، تو نیز بیاد من باشی ، میخوام تو برادر دوست
و رفیق من باشی و پدر مرا تنها نگذاره همیشه بدیدارش رفته و اوراد لداری
دهی ، زیرا بزودی او را ترك کرده و دیگر دسترسی با و نخواهم داشت .

در جوابش گفتم : ای سلمی تمام دستورهایت را اجرا خواهم کرد ،
من روح خود را آشیانه روح تو و قلبم را زیارتگاه جمال تو و سینه ام را
مدفن غمها و کدورت های قلبی تو قرار خواهم داد ، همانطور که مزرعه ها
و بوستانها عاشق بیقرار بهار اند ، من هم ترا از صمیم قلب دوست خواهم
داشت ، و بدانسان که گلها و گیاهها از تابش آفتاب زنده میشوند من نیز از
پرتو وجود تو زنده خواهم ماند و همانطور که صدای ناقوس کلیسا در دره ها
میپیچد من نیز بنامت مترنم بوده حدیث نفس تو را بگوش هوش خواهم
شنید .. ای سلمی من چون غریبی که وطن عزیزش را در غربت یاد کند

بیادت خواهم بود ، و چون فقیر گرسنه که خوراکیهای گوارا بخاطر آرد، چون شهریار رانده شده از تاج و تخت که بیاد روزهای نیکبختی خود افتد و چون زندانی بخت برگشته که بیاد آزادی از دست رفته باشد ، همواره ترا بخاطر خواهم داشت .

بلی ! همچنانکه دهقان بفکر خوشه های گندم و جمع آوری خرمن است ، همان طور که چوپان نکوکار بفکر صحراهای سبز و خرم و چشمه های شیرین است . . من آنی از فکر و ذکر تو غافل نخواهم ماند .

من سرگرم صحبت بودم و سلمی بفکر فرورفته هر دم آهی میکشید و صربان قلبش چون امواج دریا بسرعت پائین و بالا میرفت و پس از پایان بیانات من گفت : فردا حقیقت بصورت خیال در میآید و بیداری بخواب مبدل میگردد و ای آیا یکنفر دلباخته بعالم خیال قناعت میکند، و آیا تشنه از نهرها و چشمه های که در خواب بیند سیراب می گردد ؟

در جوابش گفتم : دست تقدیر ترا بکانون خانواده ، جایی که آسایش و راحتی حکمفرماست ، رهبری میکند و مرا بصحنه این عالم پراز جنگ و جدال میکشاند ، تو بخانه مردی میروی که جمال و پاکدامنی تو او را قریب سعادت میسازد و من در کمین گاه روزگار دچار درد و آواشکنجه ها و عذاب روحی خواهم بود ، تو در جاده حیات و من رهسپار جان کندن ، تو در محیط مهر و شفقت و من در عالم تنهایی و وحشت ، سیر خواهم کرد .. ولی من در سایه مرك مجسمه ای از محبت برپا کرده و آنرا پرستش خواهم نمود ، عشق را همدم خود ساخته ، ترانه هایش را شنیده و از باد آن سرمست

میگردم ، نغمه دانشین عشق مرا از خواب سحر گاهی بیدار کرده بصحرای دور میبرد ، و هنگام ظهر زیر سایه درختها با پرندگان که از گرما ناتوان شده اند ، میکشاند ، موقع غروب در برابر آفتاب ایستاده و نغمه وداع طلیعت را بگوشم میخواند و اشباح خاموشی را که در فضای بی پایان در شفاوری هستند بمن نمودار میسازد ، و هنگام شب با خیال عشق هم آغوش شده بخواب میروم و در عالم بالا ، جایی که ارواح شعرا و دلباختگان در آن انس گرفته اند ، سیاحت میکنم ، در فصل بهار با عشق دم سناز شده در پستیها و بلندیها ، دره ها و کوهسارها ، نغمه سرایی نموده ، و نشاط زندگی را از بساط سبزه و خطوط گلپای بنفشه جستجو میکنم و بازمانده بارانهای گذشته را در جامهای نرگس و زنبق بسر میکنم ، و در تابستان با این فکر سرم را به پشته های کاه تکیه داده ، گیاه را بستر و آسمان را روپوش خود میسازم و با ماه و ستارگان درد دل میکنم ، در فصل پائیز با هم بتاکستانها رفته ، بدرختانی که بکندن جامه های طلائع مشغول اند نگر بسته پرندگان را که بکنار دریا در پروازند تماشا میکنم ، و در زمستان کنار آتش نشسته حوادث قرنهای گذشته و سرگذشت ملل و اقوام باستانی را با هم یاد میکنیم ، باری عشق در روزگار جوانی آموزگار و در پیری یار و مددکار من است ، ای سلمی تا آخرین دقایق زندگی و تا سر رسیدن مرگ و تا وقتی که پروردگار من و ترا بهم نزدیک سازد ، عشق یعنی این رهنمای معرفت ، از من جدا نخواهد گشت ..

کلمات چون شعله های آتش از اعماق نفسم زبانه کشیده سپس در گوشه های آن باغ از هم پنخش و ناپدید میگشت ، سلمی همینطور کوش میداد و سرشك از دیدگانش سرازیر بود ، گویی با اشك چشم گفته هایم را

باسخ میداد.

کسانی که عشق پروبال با آنها نبخشوده هرگز نمیتوانند بماورای ابرها پرواز کرده و آن عالم سحر آمیز را؛ که روح من و سلمی در آن ساعت حزن انگیز و مسرت بخش در آن شناوری میکردند، بخوبی تماشا کنند، آنهایی که آئین محبت را پیروی نکرده البته سخنانش را با گوش نمیشنوند، این سرگذشت برای آنها نوشته نشده، زیرا اگر چه معنای این صفحات اندک و ادرك میکنند ولی هرگز نمیتوانند اشباح و خیالاتی را که در فاصله این سطرها بنمایش درآمده و در قالب الفاظ نگنجیده و بر روی صفحه کاغذ سکنی نگزیده اند، بچشم بینند. با وجود این کیست که از باده عشق سرمست نشده و کدام نفسی در این پرستشگاه، که پایه اش درد لها و بامش از اسرار و احلام عواطف است، با کمال ادب و فروتنی، بر پا نه ایستاده باشد؟ کدام گل نو شکفته ایست که از قطره های شبنم سیراب نشده و کدام نهر آبی است که سرانجام به دریا نمیریزد؟

در آنوقت سلمی سرش را با آسمان که از کواکب فروزان آرایش یافته بود، بلند نمود و دستهای را بجلو دراز کرده و چشمانش را گشوده و لبهایش بلرزه افتاد، و بر رخساره زردش آنچه را که در يك زن ستم دیده از ناله و شکایت، نومیدی و درد وجود دارد، آشکار گشت، آن نگاه ناله کنان گفت: پرورد گارا! از زن چه گناهی سر زده که تا پایان روز گارسز او را قهرت گردیده و خشم تو پیوسته او را در پی است؟ آیا گناه بزرگی مرتکب گردیده که جزای تو نیز در حقش بی پایان است؟ پرورد گارا! در حالی که تو توانا و او موجودی ضعیف است، چرا او را با دردها و ناکامیها آزار میدادی؟

میسازی؟ تو بزرگی، و او که در کنار بارگاه با عظمت تو بندگی میکند چرا
 پایمالش میکند؟ تو بمثابة طوفانی شدید و او در برابرت چون غباری
 بیش نیست، در اینصورت چرا او را روی برفها پراکنده میکند؟ تو قادر
 و توانا و او مخلوقی بیچاره و ناتوان است، پس چرا با او پیکار می کنی؟
 تو بینا و دانائی و او گمگشته و نابینا است، پس چرا هر گش را می پسندی؟
 تو که وجود زن را با محبت سرشته، پس چگونه با این کیمیای هستی او
 را از میان میبری؟ بادست راست او را بسوی خود بلند کرده و بادست
 چپ بدوزخش پرتاب میکنی در حالی که زن نمیداند کی و کجا بلند شده
 و چگونه او را از خود دور ساخته ای؟ دردهانش نغمه زندگی دمیده و
 در دلش تخم مرگ میکاری؟ در راه سعادت او را پیاده براه آورده، سپس
 محنت و بدبختی را سواره برای ربودنش میفرستی، در حنجره اش نغمه
 شادی دمیده بعد لبانش را با غم و غصه و زبانش را با درد و اندوه فرو میبندی،
 با انگشتان نهانی خود دردهایش را با خوشی آمیخته و با انگشتان ظاهری
 لذتهایش را با آه و ناله آرایش میدهی، آسایش و تندرستی را در بستر زن
 پنهان داشته، آنگاه سختیها و مشکلات را در کنارش می گماری، بخواست
 خود زیبایی موجودات را باو نشان داده و بعد با اراده خود حسن
 زیبا پرستی او را بیک کرسنکی کشنده مبدل میسازی، بواسطه قانون
 آسمانی خود روحش را بهمسری پیکر زیبایی در آورده و با سر نوشت
 خود کالبدش را قرین پستی و ناتوانی میسازی ... تو با جام مرگ شربت زندگی
 باو چشاندی و با جام زندگی مرگ را براو چیره میگردانی، بالمشکهایش
 او را پاک کرده و با همان اشکها گداخته اش میکند، شکمش را از نان
 شوهر پر کرده و دست شوهر را از ذره های عشق قلبی او لبریز میکنی.

بلی! پروردگارا تو چشمانم را با عشق بینا و با همان آتش دیدگانم را نابینا ساختی، بالبهایت مرا بوسه دادی و با دست توانایی خود بصورت من سیلی نواختی، در مزرعه دلم گل سفیدی کاشتی و دور این گل خاها رویاندی، زمان حال مرا بروح جوانی که او را دوست دارم پایبند نموده و آینده مرا بمردی که او را نمیشناسم پیوسته ای... پروردگارا! مرا اكمل فرما تا در این پیکار خونین کامیاب گردیده و تا دم مرگ پاك و پاکیزه و رستگار بمانم، آنچه اراده تست همان خواهد شد و ناهت تا ابد بر سر زبانها باد.

در آنوقت سلمی دم از گفتار فرو بست ولی مثل آنکه سیمایش سخن میگفت، بعد سرش را بزیر انداخته دستهایش سست و چهره اش کمی بهم فرو رفت گویی که آثار زندگی از او سلب شده و چون شاخه درختی که تند باد آنرا شکسته و بر زمین انداخته، بنظر میرسید. دستهای سردش را در دست گرفته بالبها و مژگانهای خود انگشتانش را بوسیدم، و همینکه خواستم دلداریش دهم احساس کردم خود بیش از او در خور دلجوئی هستم، از این جهت خاموش مانده در دریای اندیشه و حیرت فرو رفتم در حالی که بخوبی احساس میکردم زمان و دقایق با عواطفم به ستیز مشغول است، ناله دردناک قلبم را شنیده و از خود بیمناک بودم.

باقی آنشب هیچ يك از ما دو نفر لب بسخن نگشود زیرا درد عشق چون از حد بگذرد انسان را لال میسازد از اینرو من و او چون دو ستون مرمر که در اثر زمین لرزه بخاك فرو رفته باشد، ساکت و بی حرکت ماندیم، و هیچ يك از ما نمیخواست گفتار دیگری را بشنود زیرا

رشته دل‌هایمان باندازه‌ای سست گردیده بود که تنها آه قلب آنرا از هم می‌گسیخت .

شب به نیمه رسید، وحشت سکوت بیشتر میشد و ماه ناتمام چون چهره رنگ پریده مرده که در میان بالش‌های سیاه فرو رفته و شمع‌های کم نور اطرافش روشن گردیده است، در میان ستارگان آسمان نمایان گشت، کوه لبنان چون پیر سالخورده که از سن‌گینی سالها پشتش خم شده و از غصه‌های روزگار ناتوان گردیده و خواب از چشمش پریده، باتاریکی منتظر جمال خورشید باشد، پدیدار گشت .. لبنان چون پادشاه رانده شده از تخت بود که در خرابه‌های قصرش خاکستر نشین گردیده . . . بلی ! همانطور که در اثر تغییر افکار و عواطف چهره انسان تغییر حالت میدهد، شکل و صورت ظاهری کوهها و درختها و رودخانه‌ها نیز با تغییر اوضاع و احوال و زمان دگرگون میگردد؛ درخت حور که در روز چون عروسی زیبا خود آرای می‌کند، شب مانند ستونی ازدود که با آسمان بالا رود، بنظر میرسید، تخته سنگ بزرگی که در نیمه‌های روز چون غولی در دامنه کوه نشسته و بجوادی روزگار لبخند تمسخر میزند، شبانگاه چون فقیر بینوائی که زمین را فرش و آسمان را لحاف خود ساخته، جلوه گر میشود، نهر آبی که بامدادان چون نقره گداخته درخشندگی دارد و ترانه جاودانی میسراید، در شب چون چشمه گریانی میشود که از سینه دره‌ها سرازیر شده و مانند مادر داغ‌دیده بنوحه سرائی مشغول است، بلی لبنان که در يك هفته پیش که ماه کامل و نفس انسان راضی بود با کمال شکوه و بزرگی بنظر میرسید، آنشب در برابر ماه ناتمام و کم گشته در فضای آسمان و قلب دردناک و خونین من بسیار اندوه‌گین و

خسته و فرسوده خودنمایی میکرد

برای خدا حافظی ازجا برخاستیم در حالیکه عشق و نومیدی چون دوشب و وحشت انگیز، میان من و او ایستاده بودند، یکی ما را زیر بال پر مهر خود گرفته و دیگری با چنگال تیز گلویمان را فشار میداد، یکی اشک ریزان و دیگری خندان بود، همینکه دستش را گرفته و نزدیک لبهایم بردم او نیز نزدیک شده جلوسرم را بوسید، سپس روی نیمکت چوبی افتاده چشمانش را برهم نهاده آهسته و به آرامی گفت: پروردگارا!! رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش...

از سلمی جدا شدم و همچنانکه مه زیاد روی دریاچه را فرا میگردد، احساس کردم پرده ضخیمی احساسات و مدارك مرا پوشانیده.. در حال حرکت چنان بنظر میرسید که درختهای دوطرف خیابان برای ترساندن من چون اشباح از شکافهای زمین سر بر آورده پیشاپیش میروند، نور کم رنگ ماه چون تیرهای زهر آلود که ارواح در فضا پرتاب کنند از لابلای شاخه ها بسینه ام اصابت میکرد، سکوت عمیقی چون دستهای سنگین سیاه که در تاریکی گریبانگیرم گردد بر وجودم حکم فرما بود، عالم هستی و تمام معانی زندگی و اسرار نفس انسانی همگی در نظر من زشت و بد نما و وحشت انگیز بود، آن پر تو حقیقی که زیبایی جهان و خوشی و مسرت موجودات را بمن نشان میداد، در آن ساعت چون آتش سوزانی بود که با شعله اش جگرم را سوزانده و با دودش نفس را پرده پوشی کرده است، ترانه ای که صدای مخلوقات با آن هم آواز شده و چون نغمه بهشتی بگوش میرسید، در آن ساعت مانند همه و جنجالی زنده تر از نمره شیر و هولناکتر از فریاد دوزخ، تغییر یافته بود.

باطاقم رسیده و چون پرنده ای که تیر صیاد بقلبش خورده و در میان

نخار و خاشاک پرت شده باشد، در بستر خود افتادم، قوای فکری و خیالاتم دچار بیداری و حشمت‌زا و خواب‌آشفته گردید و روحم در هر دو حالت سخنان سلمی را تکرار میکرد: پروردگارا! رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش!

سایهٔ مرگ

- ۸ -

ز ناشوئی در روزگار ما درست يك داد و ستد خنده‌آور و درعین حال تأثرخیزی است که بدست جوانان و پدران دخترها انجام میپذیرد، خواستگاران در بیشتر جاها سودبرده ولی پدران پیوسته زیان‌خسran می‌بینند، اما دختران که چون کالای تجارتی از خانهٔ بخانه دیگر نقل مکان میکنند، بزودی خرمی و نشاط را از دست داده مانند متاع کهنه و فرسوده در گوشه و کنار خانه‌ها، در تاریکی افتاده و دچار سر‌نوشت شوم و فنانی تدریجی میگردند.

تمدن کنونی با آنکه سطح فکری زن را کمی بالا برده و قوای عقلی جنس لطیف را پرورش داده ولی طمع‌ورزی مرد در دها و ناکامیهای زن را بیشتر کرده است، زن در روزگار گذشته خدمتکار خوشبختی بود ولی امروزه بانوئی تیره بخت گردیده است، در گذشته چون کوری بود که در روشنائی روز راه‌پیمایی میکرد و اکنون بینائی است که در تاریکی و سیاهی شب حرکت میکند، در گذشته زن بواسطه نادانی خود زیبا و در اثر سادگی با فضیلت و درعین ضعف و افتادگی توانا بود در حالیکه

امروزه از کثرت هوسرانی زشت و ناپسند و از حیث معلومات بسیار سطحی و از فرهنگ و دانش حقیقی فرسنگها دور است، و آیا روزی خواهد رسید که جمال با کمال، هوسرانی و خود پسندی با پاکدامنی، و ضعف قوای جسمانی با قدرت روحی و تملک نفس، همه یکجا در وجود زن جمع گردند؟ عقیده شخصی من این است که ارتقاء روحی بشر و نزدیک شدن او بمرحله کمال يك ناموس مسلمی است که گرچه بآهستگی پیش میرود ولی در هر حال از حرکت نمی ایستد، و اگر زن در پاره ای از مسائل پیشرفت نموده و در برخی چیزها عقب مانده برای آنست راهی که ما را باوج کمال برساند بسیار دشوار و خطرناک و چه بسا دزدان و گروگان در کمینگاهها و غنارها در انتظار مان نشسته اند. در این جبل لبنان که خاک عصرهای گذشته و بذوق نهی آئیده را باخود دارد، در این کوه که امیدها و آرزوهای عجیب در خود نهفته، در هر شهری از شهرهای آن زنی است که نماینده دختران فردا است و سلمی گرامه هم در بیروت نمونه ای از زنان باستانی شرق بود، ولی او نیز مانند بسیاری از مردم دیگر که زودتر از وقت خود بدنیا می آیند قربانی عصر حاضر گردید و چون شاخه گلی که فشار سیل آنرا کنده باخود ببرد، او هم برخلاف میل و اراده قلبی خویش با کاروانیان زندگی بطرف بدبختی و تیره روزی روان گشت.

منصور بك غالب، سلمی گرامه را بهمسری خود در آورد و در مرحله رأس بیروت کنار دریا، جایگاه بزرگان و توانگران، در کاخ باشکوهی منزل داد، و فارس گرامه در آن خانه دوردست، میان باغها و بوستانها، یکه تنها ماند. روزهای جشن عروسی گذشت و شبهای شادمانی بسر آمد و ماه معروف به ماه عمل پایان رسید در حالی

گه ماههای تلختر از حنظل جانشین آن گردید . بلی ! خوشی و شادگامی عروسیهای مشرق زمین چون بازشکاری که تا ماورای ابرها در هوا بلند شود ، نفوس جوانان و دوشیزگان را با آسمان خوشوقتی بالا برده بعد چون تخته سنگی که بدریا پرت گردد ، ناگهان آنها را بدره و گودالهای حزن و بدبختی میندازد ، بلکه این خوشیها همچنانکه امواج رد پا را روی ریکهای کناره ازین میبرد ، بزودی ناپدید شده و اثری از آن برجای نمی ماند .

موسم بهار در گذشت و پس از آن تابستان تا آنکه نوبت پاییز رسید و دلدادگی من به سلمی از عشق يك جوان بيك دختر زیبا گذشته بصورت پرستش باطنی كودك نسبت بروح مادری که ساکن عالم ابدیت باشد ، در آمد ،

بلی ! همان عشقی که سراسر وجود مرا در تصرف داشت بهزن و کدورت قلبی که جز خود چیز دیگری نمیدید مبدل گشت ... آن شوق و دلباختگی که چشمانم را گریان میساخت بيك حالت بیتابی در آمد که قلبم را خونین کرد و آن سوز و گداز عشق بيك راز و نیاز و نماز روحانی مبدل گشت که در سکون شب نيك بختی سلمی و خوشوقتی شوهر و آرامش پدرش را از آسمان آرزو میکردم ، ولی تمام دلسوزیها و راز و نیازها و نمازهایم بیهوده بود زیرا ناخوشی سلمی از حالات نفسانی او سرچشمه میکرد و جز مرك هم درمان دیگری نداشت ، اما شوهر او از هردانی بود که بی رنج و کوشش موجبات خوشبختی خود را فراهم میسازند و نه تنها بحق خود قناعت نکرده بلکه بمال دیگران هم چشم میدوزند و در اثر آرزو و طمع ورزی تا پایان زندگی در عذاب بسر میبرند

همچنین آسایش و آرامش فارس گرامه را بیهوده آرزو میکردم زیرا همینکه داماد دست دختر را گرفت و دارائیش را بتصرف در آورد آن پیرمرد را یکباره فراهموش کرد بلکه برای بچنك آوردن باقی دارائی هر گش را آرزو میکرد.

منصور بیک در رفتار و کردار به عموی خود بولس غالب شباهت داشت، اخلاقش چون اخلاق او و در حقیقت آئینه تمام نمای او بود و تنها اختلافی که بین آنها وجود داشت فرق میان ظاهر سازی و عوامفریبی، پستی و فرومایگی بود، کشیش در زیر جامه های بنفش رنگ و در حمایت صلیب طلائی که به سینه اش آویخته بآرزوها و خواهشهای نفسانی خود میرسید در حالی که برادر زاده اش هر کاری را آشکارا و بزور انجام میداد، کشیش هر بامداد بکلیسا رفته و باقی روز را بر بودن اموال بی پدران و بیوم زنان و ساده لوحان می پرداخت و اما منصور بیک تمام روز را در آن کوچه های تنك و تاربك که هوایش آلوده بفساد اخلاق است، دنبال شهوترانی و باده گساری و خوشگذرانی بود، کشیش روزهای یکشنبه در برابر محراب ایستاده نماز گزاران را به چیزهایی که خودش بدان عمل نمیکرد دعوت مینمود و سایر روزهای هفته را بمسائل سیاسی کشور می پرداخت، ولی برادر زاده اش همه روزه از نفوذ عموی خود استفاده کرده با دأ و طلبان کارهای دولتی و سایر مراجعه کنندگان داد و ستد میکرد، کشیش دزدی بود که در پرده سیاه شب میدزدید ولی برادر زاده اش شیدای بود که در روز روشن و با کمال شجاعت بکار خود مشغول میکشت.

بلی! همانطور که گله های گوسفند در جنگال کرکان و یازیر

ساحلور قصابان جان میدهند ملل واقوام هم در میان دزدان و تبه کاران
رفته رفته نابود میگرددند ، بدین شکل ملل شرق سرنوشت خود را در
دست گروهی فاسد و خیانتکار ، دروغگو و بی حقیقت سپرده و در اثر سیر
قهقرائی به پرتگاه پستی سرنگون میگرددند و بد انسان که چکش آهنین
کوزه سفالین را خرد و نابود میسازد ، ملل زبون و سیه روزگار شرق نیز
در اثر گذشت زمان پایمال حوادث میگرددند .

ای شکفت ! درحالی که من صفحات این کتاب را بسر گذشت يك
زن بخت برگشته و ترسیم حالت يك قلب دردناك اختصاص داده ام پس
چه شده است که قلم سرکشی نموده و از سرنوشت ملل بدبخت و بی پشت و
پناه شرق سخن میرانم ؟ ... برای چه هنگام یادآوری از ملل محروم و
مظلوم ، گمنام و محنت کش اشك در گوشه چشمانم حلقه زده است ؟ در
حالی که بایستی این قطره هارا بیاد ایام حسرت بار زن ناتوانی که هنوز
لذت زندگی را نچشیده ، اسیر سر پنجه مرك گردیده است فروریزم ، ولی
آیا زن بی توش و توان نشانه يك ملت مظلوم نیست ؟ آیا زنی که میان
خواهشهای نفسانی و قیود جسمانی درد میکشد و بخود می پیچد نظیر
ملتی نیست که از جور و ستم زمامداران و پیشوایان مذهبی خود در شکنجه
و عذاب باشد ؟ آیا عواطف نهانی که دختر زیبائی را بخاك میبرد چون
طوفانهای سختی نیست که زندگانی ملل را بخاك و خون میکشاند ؟ زن

در يك جامعه بمنزله روشنائی چراغ است و اگر سوخت چراغ كفايت
كند آيا ممكن است روشنائی آن ضعيف ورنك پريده بنظر رسد ؟



بايمز سپری گشت و همانطور كه طوفان كف دربارا بازيچه خود
ميسازد برگهای زرد در معرض وزش بادهای شديد قرار گرفت و درختها
عريان گشتند ، فصل زمستان ناله كنان و اشك ريزان سر رسيد و من در
بيروت هستم و جز افكار شاعرانه خود كه گاهی مرا بطارم اعلى نشانيد و
زهانی قلم را در زير زمين بـخاك ميسپرد ، همفكر و همدمی نداشتم .

بلى ! خاطر حزين انسان از گوشه نشینی و تنهائی لذت ميبرد و چون
آهوى تير خورده كه از دسته اش دور شده خود را در غارى پنهان بدارد ،
دلهاى رميده نيز از مردم دوری ميجويند .

يكی از روزها خبر يافتم كه فارس گرامه بيمار و بستری است ، از
خانه بيرون آمده و از كوچه خلوتی كه دو طرف آن درختهای زيتون كاشته
شده و دور از خيابانهاى عمومى كه صدای چرخ ماشينها و درشكه ها
آرامش فضا را بر هم ميزند ، با حوال پرسی او رفتم . بخانه آن پير مرد
رسيده يكسره باطافش رفتم ، ديدم خسته و رنك پريده با چهره زرد در
بستر خود دراز كشيده است .

چشمان گريه آلودش زير ابروان فرورفتگی بهم رسانيده و چون
دو گودال عميق و تاريك كه اشباح رنجورى و دردمندی در آن آمد و شد
ميكردند ، بنظر رسيد ، سيمائی كه تادير و زنمودار خوشروى بود اكنون
گرفته و تيره گرديده و ناخوشی نقش ونگار عجيبی در چهره پر چينش

ترسیم کرده بود ، دستهایی که پراز لطف و نوازش بود بقدری لاغر شده که استخوان انگشتانش چون شاخه های بی برگ که از وزیدن باد بهر سو بلرزد ، از زیر پوست نمایان بود .

همینکه نزدیکش شده و از حالش پرسیدم صورت لاغرش را به طرف من برگردانید و آثار لبخند رقت انگیزی بر لبانش نقش بست سپس با صدای بسیار ضعیف و آهسته مثل آنکه از پشت دیوار بگوش میرسید گفت : فرزندم ! باطاق دیگر برو و اشکهای سلمی را پاک کرده دلداری ده و او را همراه خود بیاور تا کنار بالینم بنشیند ...

فوری باطاق رو برو رفته دیدم سلمی در حالی که سرش را میان دودست گرفته و از ترس آنکه صدای گریه اش بگوش پدر برسد ، صورتش را با بالشی پنهان نموده و روی نشیمنگاهی نشسته است ، آهسته نزدیکش شده نامش را با صدائی که بیشتر شیهه بناله بود بر زبان آوردم ، چون کسیکه خوابهای آشفته بیند سراسیمه تکانی بخود داده در جایش نشست ، بعد مثل آنکه در عالم خواب شبیحی را دیده و وجود مرا در آن مکان باور نکند ، با چشمان بیحرکت خود خیره خیره بمن نگاه کرد و پس از سکوت عمیقی که تأثیر سحر آمیزش مرا بیاد ساعات و دقایقی که از شراب اِزلی سرمست میشدم ، انداخت ، اشکهایش را با انگشتانش پاک کرده از روی حسرت گفت : دیدی که سیلاب قضا چگونه دفتر ایام را بریشان ساخت ؟ دیدی چطور گردش چرخ ما را گمراه نموده و باین غارهای هولناک باشتاب تمام رهسپار گردیدیم ؟ بهار در زیر سایه ربه النوع عشق ما را در این مکان بهم نزدیک نمود و اکنون زمستان در همین جا ما را در برابر بارگاه مرگ دوباره بهم میرساند ، آنگاه چه اندازه فرح بخش

وامشب چقدر روح گداز است !

بواسطه اندوه زیاد نتوانست قسمت آخر این کلمات را بخوبی ادا کند ، بعد مثل آنکه یاد کارهای گذشته در برابرش نمایان شده و به آزار خاطرش برخاسته و نمیخواهد آنها را به بیند، دست را حاجب صورت قرار داد ، آنکاه دستم را روی سرش گذارده گفتم : سلمی ! برخیز تا در برابر طوفان چون کوه ایستادگی کنیم، بشتاب تا چون سربازان روبروی دشمن بایستیم و در برابر تیغه های شمشیر سینه سپر سازیم ، نه آنکه با بگریز نهم ، اگر بخاک و خون افتیم از جمله جان باختگان هستیم و اگر پیروز شویم مانند دلیران و قهرمانان بسرمیبریم . پایداری در مقابل سختیها و ناکامیها و کینه های روزگار که باعث درد های درونی است هزار بار بهتر از عقب نشینی و زندگانی در آسایش و راحتی است، پروانه ای که آنقدر دور شمع گردش کرده و بال و پر زده تا بسوزد و خاکستر شود بسیار محبوب تر از موشهای کور صحرایی است که در سوراخ تاریک خود خزیده براحات زندگی کند، ودانه ای که سرهای زمستان و انقلاب عناصر طبیعت را تحمل نکرده هرگز نمیتواند زمین را شکافته از جمال و جلال ماه اردیبهشت برخوردار گردد ...

سلمی شتاب کن تا با قدمهای ثابت در این سنگلاخ براه افتیم و برای آنکه استخوانهای پوسیده میان سنگها و مارهای خزنده در وسط خارها نه بینیم، چشمهایمان را بطرف خورشید بیندازیم ، اگر ترس مار از حرکت باز داشته و در نیم راه مانده فریاد تمسخر آمیز اشباح شب بلند خواهد گشت ، و اگر باشجاعت و از خود گذشتگی به بلندی رسیدیم آنوقت است که از وای آزادگان با ما هم آواز شده سرود پیروزی را میسراییم ..

سلمی آرام باش ، اشك دیدگانت را پاك کرده و آثار گرفتگی و دلتنگی را که بر چهره ات نمودار است پنهان بدار ، برخیز تا کنار بستر پدر برویم زیرا تو مایه زندگی او و لبخند تو برایش شفا بخش است .

نگاهی پراز مهر و نوازش و شفقت بمن نموده گفت : در حالیکه در چشمان خودت آثار نومیدی و بدبینی هویدا است چگونه مرا بشکیبائی و برد باری میخوانی ، آیا گرسنه فقیر هرگز ناناش را بفقیر دیگری میبخشد یا بیماری که باید دارو سرکشد نمیتواند بیمار و مستمندی را درمان نماید ؟

سپس ازجا برخاسته باطاق پدر رفتیم و کنار بالینش نشستیم ، سلمی خود را آرام و کمی خندان نشان میداد در حالی که پدر سعی میکرد خودش را قوی بنیه و آسوده خاطر وانمود کند ، و هریک از آنها از ناکامی و دلسوختگی و دردهای درونی دیگری آگاه بود ، پدری پیر و زمین گیر که از غصه بدبختی فرزندش آب شده و جانش بلب رسیده است ، و دختری مهربان که از ناخوشی پدر دلش خونین و خاطرش افسرده گردیده ، يك روح مسافرويك روح سرگشته و نومید در برابر ربه النوع عشق و مړك هم آغوش شده و من میان آنها از سوز دل خود و غصه های آنها رنج میبرم . سه نفر را دست تقدیر بهم نزدیک ساخته بعد با پنجه ستمكار خویش سنك جدائی بینشان انداخته است ، پیری دنیا دیده و یادگار يك دودمان قدیمی که طوفان زمانه آنرا تار و مار کرده ، دوشیزه ای چون گل زنبق که داس روزگار از شاخه اش جدا نمود و جوانی چون نهال نوحاسته که قامتش زیر برف زمستان خم شده ، همگی بازیچه دست بیرحم روزگار گردیده اند !

پیرمرد میان بستر و روپوش خود کمی تسكان خورد بعد دست لاغرش را بطرف دختر دراز کرد و با آهنگی آمیخته از مهر پدری و تاثیر قلبی گفت: سلمی دستت را در دست من بگذار ... دختر دستش را میان انگشتان پدر گذارد، او نیز با لطف مخصوصی آنرا گرفته چنین گفت: فرزندم! من از گذشتن سالیان دراز عمر خسته و بیزار گردیده و دوران زندگی را بیایان رسانیده ام، از تمام خوشیها و لذائذ فصول برخوردار شدم و از پیش آمد ایام ولیالی درسهای عبرت گرفته ام، در جوانی نرد محبت باختم، در سن کهولت دارائی زیاد بدست آوردم و در تمام دوره های زندگی قرین سعادت و نیک بختی بوده ام .. ای سلمی هنگامی که مادرت را از دست دادی تو بسی خردسال و نازپرورده بودی، او رفت و ترا چون گنج شایگانی برایم بیادگار گذارد و چون ماه چند شبه پیوسته در رشد و کمال سیر میکردی، و همانطور که شعاع ستارگان دربر که آب منعکس شود و گوهرهای گرانبها و پیرایه های زنانه از زیر نقاب شفاف بیشتر درخشندگی دارد، محاسن ظاهری و مزایای اخلاقی او نیز در تو بخوبی نمایان است، و چون مانند او زیبا و نکته سنج هستی تمام دلخوشی و سرگرمی من بسته بوجودت بود .. ولی اکنون که پیر و فرسوده شده احساس میکنم که آسایش سالخوردگان فقط در میان بالهای نرم و لطیف مَرک است.

پس فرزندم! محزون مباش زیرا آنقدر زنده ماندم تا ترا زنی کامل عیار دیدم، و خوشوقت باش زیرا پس از مَرک هم بوجود تو زنده خواهم ماند، من چه امروز و چه فردا یا یک هفته دیگر بار سفر آخرت بر بندم برایم یکسان است، زیرا روزهای پیران مثل برگهای خزانیه هر

لحظه بیم سقوط و نابودی آنها می‌رود و اگر دست قضا زودتر بمرك نزديكم سازد برای آنست که میدانند تاجه اندازه بدیدار مادرت آرزو مندم ..

این سخنان را با لحنی امیدوار بر زبان آورد و نوری از چهره گرفته‌اش تجلی کرد ، سپس دستش را میان بالشهای زیر سرش برد و عكس كوچك قدیمی در وسط چهارچوب طلائی ، عكسی که در اثر دستمالی و بوسه های زیاد اطرافش سائیده شده ، بیرون آورد و بی آنكه چشمانش را از آن بردارد چنین گفت : سلمی ، نزديك شو ، فرزندم ! بیس بیا تا عكس مادرت را بتو نشان دهم ، بیا و سایه‌اش را روی صفحه كاغذ تماشا كن !

سلمی برای آنكه عكس رنگ پریده مادر را بهتر ببیند اشكهایش را باك كرد سپس آنرا نزديك لبهایش برده پی در پی بوسید و با صدای بلند گفت : آه ! مادر عزیز ، آه ! مادر جان ! دیگر چیزی نگفت و مثل آنكه میخواست بانفسهای گرمش بآن قطعه كاغذ زندگانی بخشد ، دوباره عكس را بلبلهای لرزانش نزديك ساخت .

هیچ نغمه موزونی روح پرورتر و دلنشین تر از کلمه مادر وجود ندارد بلکه زیباترین کلمه در عالم خلقت همین ندای مادر است . . این کلمه كوچك و در عین حال يك جهان عظمت چه اندازه پر معنی و از نور عشق و امید سرشار است بطوریکه عواطف قلبی، از مهر و دلدادگی ، رقت و روحانیت همگی در این يك کلمه نهفته است ، در زندگانی انسان همه چیز مادر است ، در حال اندوه و گرفتگی مادر تسلیت بخش و هنگام نومیدی و بدبینی او روزنه امید و در روزگار افتادگی موجد قدرت و قوت است ،

بلی! مادر سرچشمه تمام عواطف شریفه است و کسی که مادرش را از دست داده دیگر قلبی مهربان و چشمی گریان که از او پاسبانی و دستی لرزان که از وی پرستاری کند نخواهد یافت.

در صحنه طبیعت همه چیز نمودار مادر است و همه از عالم مادری سخن گویند، خورشید مادر کره زمین است که با حرارت خود آنرا زنده نگاهداشته و پرورش میدهد و پیش از آنکه با نغمه امواج دریا و ترانه نهرها و نوای پرندگان آنرا نخواهاند زمین را وداع نمیکوید ...

کره زمین نیز بنوبه خود مادر درختها و گیاهها و گلها هم است که آنها را بوجود آورده بعد رشد میرساند، درختها و گلها هم مادرهای دلسوز میوه‌های گوارا و دانه‌ها هستند و مادر همه چیزها در جهان آفرینش آن روح کلی ازلی پراز جمال و محبت است.

سلمی گرامه در اثر بی قیدی حزن انگیز تقدیر، در کیوچکی مادرش را از دست داده بود و از این جهت درست او را نمیشناخت ولی همینکه عکسش را دید گریه گلو گیرش شده بی اختیار گفت: مادر جان! زیرا لفظ مادر چون بذر نباتات و هسته میوه‌ها که در زمین کاشته شود در ساعت‌های غم و خرمی، اندوه و شادی خود بخود از میان لب‌های مادر بیرون آمده و چون بوی خوش گل در هوای صاف و بارانی فضا را معطر میسازد.

سلمی خیره خیره بعکس مادر نگاه کرده باشوق و شغف آنرا میبوسید و بر سینه غمناکش می‌چسباند و آه‌های بی درپی از ته دل میکشید و باهر آه نیرویش کمی تحلیل میرفت تا آنکه تاب نگاهداری خود را نیاورده کنار بستر پدر افتاد و بزبان حال میگفت:

ای مادر من کجائی آخر	روی از چه نمی نمائی آخر؟
خندان زدل زمین برون آی	بر گریه زار من ببخشای
هر جا که زیبای تو غباریست	ما را ز بهشت یادگاری است
ذات تو که حرز جان من بود	پشت من و پشتبان من بود
روزی که لب تو در سخن بود	پند تو صلاح کار من بود
امروز منم به مهر پیوند	خاموشی تو همی دهد پند!

فوری پدر دو دستش را روی سر دختر نهاده و با لحن اندوهناکی گفت :

پاره جگر من ! شبخ مادرت را روی صفحه ای از کاغذ بتو نشان دادم اکنون گوش کن تا گفته هایم را برایت باز گویم .

همچنانکه بچه های پرندگان از شنیدن صدای پرش بالهای مادر سرهای کوچک خود را در آشیانه بلند میکنند، سله می هم سرش را بلند کرده سراپا گوش گردید، آنگاه پدر برایش گفت : وقتی که پدر پیر مادرت بسرای دیگر شتافت تو طفل بودی و مادرش مثل يك فیلسوف شكیما و بردبار بخاطر از دست دادن پدر گریه كرد و همینكه از سر قبرستان بخانه برگشت در همین اطاق پهلویم نشست و دستهایم را در دستش گرفته گفت : فارس پدرم از دنیا رفت و یكانه دلداری من اینستكه تو برایم مانده ای ، قلب انسان با عواطف گوناگون خود شبیه بدرخت پرشاخه ایست كه اگر یكی از شاخه های بزرگش را از دست دهد گرچه نمی میرد اما بدرد می آید ولی قوه نامیه را بشاخه دیگر داده تاپس از رشد و پرورش جای شكسته را بگیرد . ای سله می این گفتار مادرت هنگام مرك بود و همینكه مرك من سر رسید و جسد مرا بخاك سپرده و روحم در جوار رحمت پروردگار قرار گرفت، تو نیز باید گفته مادر را بر زبان آری

دختر باصدائی گرفته و تأثر خیز گفت: پدر عزیز! پس از مرگ پدر بزرگ، تو برای مادرم باقی ماندی ولی اگر خدای نخواسته - ترا از دست دهم دیگر چه کسی از من سرپرستی خواهد کرد؟ او پدرش وقتی مرد که در زیر سایه چون توشوهری با وفا و مهربان، امین و باعاطفه قرار داشت، پدرش جان سپرد در حالیکه کودکى داشت که سر در دامانش میگذاشت و با دو دست گردنش را میگرفت، ولی اگر تو مرا ترك کنی چه خاکی بر سر بریزم؟ تو هم پدر و هم مادر و رفیق دوران کودکى و آموزگار جوانى من بودى و بعد از تو چه کسی را میتوانم جانشین تو سازم؟

آنکاه چشمان گریانیش را بطرف من برگردانید و با دست راست خود گوشه لباسم را گرفته گفت: پدر مهربان! یگانه دوست من اینست و اگر تو مرا ترك کنی فقط او برایم خواهد ماند، ولی آیا این دوست عزیز که خودش در رنج و عذاب است میتواند مایه تسلیت چون منى گردد؟ آیا آدم دلشکسته میتواند شکسته دلى را تسلیت داده با او همدردى کند؟ چنانکه کبوتر از پرواز با بالهای شکسته عاجز است آدم غمین هم از حزن و اندوه رفیقش افسرده میگردد. بلى! این دوست رفیق خاطر حزين من است ولى از درد دلهايم پشتش خمیده و از ناله و اشکهايم چشمانش بقدرى کم سو شده که جز تار یکى چیزى را نمى بیند، او چون برادری است که یکدیگر را دوست داریم ولى مثل تمام برادرها در مصیبت شرکت کرده و نمیتواند آنرا تخفیف دهد، با سرشك خود غمگسارى نموده در حالى که این گریه ها بیشتر سبب ریزش اشك و سوزش دل میگردد.

هنگامیکه سلمى صحبت میکرد عواطف و احساساتم جوشش

عجیبی داشت و در سینه‌ام احساس تنگی و خفه‌گی نموده مثل آنکه کوره‌های آتش در آن شعله‌ور شده است، ولی پدر سالخورده همانطور که چشم بدخترش دوخته بود جسم ناتوانش کم‌کم در میان بالشها فرو میرفت و چون شعله چراغ در مقابل باد می‌لرزید، بعد دستهایش را دراز کرده بآهستگی و آرامی گفت: دختر عزیزم! بگذار بآسودگی از این دنیا بروم، چشمانم بماورای ابرها افتاده و دیگر نمیتوانم آنها را بطرف این غارها و دخمه‌ها برگردانم. . . بگذار بال و پر گیرم زیرا با بالهای خود میله‌های آهنی این قفس را شکسته‌ام، ای سلمی مادرت مرا نزد خود خوانده از این جهت مانع از رفتن مشو. . .

آه! چه نسیم خوشی وزیدن گرفته و مه از سطح دریا برطرف گردیده و کشتی شراع خود را بالا کشیده آماده حرکت است، خواهش دارم سکانش را برمدار. . . بگذار کالبدم با خفتگان بخوابد و روحم بیدار گردد، زیرا دیگر سپیده دمیده و خواب پایان رسیده است. . .

ای سلمی مرا با بوسه‌های امید و آرزویوس و برای آنکه گلها و رستنیها از مکیدن عناصر ذراتم خودداری نکنند حتی يك قطره اشك هم از تلخی حزن و هجران بر جسد من می‌فشان. . .

دستم را با اشکهای نومیدی ترمکن زیرا سبب روئیدن خار بر روی قبرم خواهد گشت، مبادا با آه و ناله سطری بر پیشانیم ترسیم کنی، زیرا نسیم سحری چون بوزش آید و آنرا بخواند دیگر گرد و خاک استخوان‌هایم را به چمنهای سبز و خرم نخواهد برد. . . فرزند دل‌بندم! همانطور که در زندگی ترا دوست میداشتم پس از مرگ هم دوستدارت بوده و روح من برای سرپرستی و حمایت تو پیوسته نزدیکت خواهد بود.

آنکاه پیرمرد نگاهی بمن کرده مژگانهایش کمی روی هم خوابید و جز دو خط خاکستری رنگ بجای دو چشم چیز دیگری نمیدیدم و در حالیکه سخنانش دستخوش فنا میکشت گفت: اما تو ای پسر عزیز! همچنانکه پدرت مرا برادر بود تو نیز سلمی را برادرباش و در ساعتی در سختی و درماندگی او را مددکار و تا لحظه آخر زندگی در دوستی خود پابرجا، مگذار دلتنگ و گرفته خاطر گردد زیرا حسرت و افسوس بر گذشتهگان یکی از خبطها و اشتباهات قرنهای گذشته است بلکه داستانها و سرگذشتهای فرح بخش و ترانه های خوش زندگانی را برایش بخوان تا دلداری یافته و گذشته را کم کم فراموش کند ..

بعد دقیقه ای ساکت ماند مثل آنکه انعکاس سخنانش بر دیوارهای اتاق آهسته در حرکت بود، آنکاه رو بمن و سلمی نموده با صدای ضعیفی گفت: هیچ پزشکی را نگذارید که با داروها و درمانهای خود ساعتی زندانی بودن مرا تمدید کند زیرا ایام بندگی سپری شده و روحم خواستار آزادی در فضای بی انتهای گردیده است، همچنین اجازه ندهید کشیشی بر بالینم حضور یابد زیرا اگر گناهکارم دعاهایش سبب آمرزش نگردیده و اگر هم از نیکانم در بردن من به بهشت تسریع نخواهد نمود ... همچنانکه ستاره شناسان خط سیر و گردش کواکب را نمیتوانند تغییر دهند اراده بشر هم مانع خواست پروردگار و مشیت الهی نمیکردد. ولی پس از مرگ پزشکان و کشیشان مختارند هر کاری که بخواهند انجام دهند زیرا هر موج دریا موج دیگری را بخود میخواند در حالیکه کشتی آهسته و آرام تا رسیدن بساحل در حرکت است.



آن شب وحشت انگیز همینکه به نیمه رسید، فارس کرامه چشمانش را که در تاریکی نزع و سختی جان کندن فرو رفته بود، برای آخرین بار باز کرد و بدخترش که کنار بستر زانو بزمین زده بود نگاهی کرد، خواست صحبت کند ولی نتوانست زیرا هر ك صدایش را بریده بود فقط این کلمات از لبهایش بیرون آمد: اینك شب بیایان رسید ... و صبح دمید ... سلمی ... ای ... سلمی ... سپس گردنش خم شد و چهره اش سفید گردید و لبخند شیرینی زده جان تسلیم نمود.

سلمی دست پدر را در دست گرفت دید چون یخ سرد شده است، سرش را بلند کرد دید نقاب هر ك رخسارش را پوشانیده، ناگهان در جایش خشك شده حرکتی نکرد حتی فریاد و آهی نیز از او شنیده نشد بلکه چون مجسمه بجسد بی روح پدر خیره خیره نگاه میکرد و طولی نکشید که اعصابش سست شده بی حال بر زمین افتاد و بآرامی گفت: پرورد گارا! رحمتی فرما و تمام بالهای شکسته را قوت بخش.



فارس کرامه در گذشت و روحش در عالم بالا با فرشتگان همنشین گردید و جسدش بخاك سپرده شد و منصور بك به دارائی اودست - اندازی کرد در حالیکه دخترش اسیر بدبختی شده و زندگانی در نظرش چون فاجعه شومی در آمد که پرده های هولناکی را در آن نمایش میدادند. ولی من در میان احلام و افکار درهم خود گرفتار و همچنانکه گرگها و لاشخورها گوشت مردار را پاره پاره کنند منهم اسیر سر پنجه حوادث گردیدم، کوششها کردم که خود را با صفحات کتاب سرگرم نموده شاید

از فکر رفتگان که روزگار بساط آنها را بر چیده است، منصرف کردم، بارها سعی کردم که با خواندن وقایع و اتفاقات گذشته زمان حاضر را فراموش کنم، ولی افسوس که هیچیک از این کارها سودی نبخشید بلکه مثل آن بود بخوام آتش را بانفت خاموش سازم، زیرا از کاروانیان گذشته فقط اشباح سیاه آنها بچشمم بر میخورد و از موسیقی ملل جز نوحه وزاری و بیقراری آنها صدائی بگوشم نمیرسید، قصه ایوب در نظرم از مزامیر داود دلربا تر و مرثیه‌های ارمیا از سرودهای حضرت سلیمان دلکش تر و سرگذشت جانسوز برهکیان از شوکت و عظمت خلفای بنی عباس مؤثر تر بود و قصیده ابن زریق از رباعیات عمر خیام در روحم با نفوذ تر و داستان هاملت از تمام آثار نویسندگان اروپا بقلبم نزدیکتر بود.

بلی! بدین شکل نو میدی باندازه‌ای عقل و بصیرت مرا را ضعیف میسازد که جز خیالات وحشت انگیز چیزی نمی بینم و چنان کر میشویم که جز تپیدنهای دل و ضربه‌های جانگداز قلب صدائی نمیشنویم.

در معبد عشق

در میان آن باغها و بلندبها که اطراف شهر بیروت را بدامنه کوههای لبنان متصل میسازد، روی تخته سنگ سفیدی که در وسط درختهای انبوه زیتون و بادام و بید واقع شده، معبد بسیار کوچکی کنده شده است، با آنکه این معبد بیش از نیم میل از جاده عمومی دور نیست ولی کمتر دوستان و آثرباستانی آنرا دیده و شناخته‌اند، بلی! این معبد هم مثل بسیاری از آثار گرانبها و بازمانده عصرهای تاریخی سوریه زیر

پرده های غفلت و فراموشی پنهان مانده و مثل آنکه بی اعتنائی و فراموشکاری این مکان مقدس را زیارتگاه دلباختگان و عشاق خسته دل و رمیده خاطر قرار داده است. شخص تازه وارد باین معبد عجیب صورتی را که به سبك فینیقی ها روی سنك كنده شده در دیوار شرقی آن می بیند که دست روزگار قسمتی از نقش و نگار آنرا ناپدید کرده است، این صورت زهره الهه عشق و جمال را با هفت پیکر دختران عربی که باشکال گوناگون کنارش ایستاده اند مجسم میسازد، یکی از آن دخترها مشعلی در دست دارد، دومی يك ساز، سومی بخوردان، چهارمی کوزه شراب، پنجمی شاخه گل سرخ، ششمی اکلیل و هفتمی تیرو کمانی در دست و همگی با حال فروتنی و افتادگی به الهه نگرانند.

روی دیوار دوم معبد صورت دیگری که از نظر تاریخ تازه تر از اولی و بهتر نمایان است حضرت عیسی را که بدار کشیده شده و کنارش مادر داغدار و مریم مجدلیه و دوزن دیگر را که بشیون و فغان مشغول اند، نشان میدهد، این صورت با سلوب دوره امپراطوری روم شرقی (بیزانس) سنگ تراشی شده و از روی آثار و علائم چنان بر می آید که در قرن پنجم با ششم میلادی كنده شده است (۱)

(۱) بطوریکه ثابت شده بیشتر از کلیساهای مسیحیان در شرق نخست پرستشگاه خدایان فینیقیها و یونانیان قدیم بوده است جالب توجه اینکه این معابد بت پرستان اول بصورت کلیسا درآمد و بعد هم به مسجدهای اسلامی تغییر شکل داده است. در دمشق و انطاکیه و استانبول بنا های بیشماري است که در گوشه و کنار آن سرودهای مذهبی بت پرستان خوانده شده بعد آداب و مراسم کیش مسیح اجرا گردیده و دست آخر مسلمانان آداب مذهبی خود را در آنجاها بجای می آوردند.

در دیوار غربی آن معبد دو دریچه گردی است که آفتاب از آنها
 بداخل تابیده و این صورتها را بر ننگ طلائی در میآورد. در وسط معبد
 سنگ چهارگوشی از مرمر است که دو تادورزش نقش و نگارهای قدیمی
 کنده شده و از خونهای منجمد روی برخی از صورتها معلوم میشود که
 در آن دوره ها مردم قربانیهای خود را روی این سنگ سر بریده و بعد هم
 کوزه های شراب و عطر و روغنهای مقدس رویش میریخته اند.

در این معبد کوچک تاریخی جز سکوت عمیق و خاموشی هول انگیز
 که بانسان دست میدهد چیز دیگری جلب نظر نمیکند، همین وحشت
 و دهشت بود که با امواج سحر آمیزش اسرار خدایان را فاش میساخت و
 همین سکوت مطلق و خاموشی محض بود که حوادث گذشته و سرنوشت
 فال را از حالتی بحالت دیگر و از کیشی بآئین تازه، بدون زبان و بیان
 آشکارا میساخت، مشاعر را بعالمی دور از این جهان مادی برده و برای
 فیلسوف ثابت میکرد که انسان مخلوق دین و مذهب است و آنچه را
 بچشم نمی بیند احساس کرده و هر چه را که در دسترس حواس پنجگانه اش
 قرار ندارد در عالم خیال پیش خود تصویر میکند، من نیز گاهی برای
 مشاعر خود که در تیرگیهای نفس است رموز و علامتهای وضع میکنم،
 و وقتی این تخیلات را در پیرایه گفتار و ترانه ها و گاهی ضمن عکسها و
 مجسمه هایی که نمودار بهترین آرزوهای زندگی و امیدهای پس از مرگ
 است، مجسم میساختم.

در این معبد گمنام ماهی یکبار با سلمی گرامه خلوت کرده و
 ساعتهای دراز پیش هم نشسته بآصورتهای عجیب تماشا میکردیم، حال
 آن جوانمرد قرنهای گذشته را در نظر آورده اشباح جوانان و دختران

فینیقی را در عالم خیال ترسیم نموده بخود می‌گفتم : چگونه آنها بسر برد
حسن و جمال زهره را عاشق شده و او را پرستش کرده‌اند ، عطرها ی خوش
نثارش کرده ، در پای مجسمه‌اش قربانیها تقدیم نموده و دست آخر هم چگونه
روزگار بساطشان را درهم نوردیده و سوای نام اثری از آنها در صحیفه
ایام باقی نمانده است !

اکنون چه اندازه بر من دشوار است که خاطره ساعت‌های خوش و
بهجت افزا ، ساعت‌هایی که پراز رنج و مسرت ، شادمانی و محنت ، امید و
نومیدی بود ، همان ساعتی که انسان را انسان حقیقی و زندگانی را يك
رونق و شکوه همیشگی جلوه گرمی ساخت ، بزبان قلم بیاورم !! از آن
ناگوارتر چگونه آن خاطره‌ها را بیاد آورده و نتوانم با افکار کوتاه و
سخت‌نارسای خود دورنمایی از آن اوقات را برای دل‌باختگان حزین
بیادگار بگذارم !

گفتم در آن آستان قدس و خلوتگاه انس با سلمی خلوت کرده باهم
می‌نشستیم و پشت خود را بدیوار کرده انعکاس حوادث گذشته و نتایج اعمال
حالیه را در نظر می‌گرفتیم و از آینده دست‌خوش بیم و هراس بودیم ، بعد کم کم
هر يك از ما از سوزش دل ، شوق و محبت ، محنت و حسرت و غم‌واندوه خود
بدیگری شکایت می‌کرد ، آن‌گاه هر يك دیگری را بصبر دعوت کرده آنچه
از توهمات و تخیلات ، احلام و تصورات و امیدها و آرزوهای خوش درسر
داشت ، بر فیش تقدیم می‌کرد ، و در نتیجه ترس بر طرف شده اشک‌ها خشک
گردیده ، چهره‌ها کشاده و خندان می‌گشت و جز آتش شوق همه چیز را
فراموش نموده و سوای تمایلات نفس از هر چیزی چشم می‌پوشیدم ، بعد
هم را در آغوش گرفته از حرارت عشق کداخته میشدیم . سپس سلمی از

روی پاکدامنی پیشانیم رامی بوسید، من نیز انگشتانش را بدھانم نزدیک کرده و او چشمانش را برهم میگذاشت، گردن سفیدش خم شده گونه هایش برنگی شبیه بنخستین شعاع آفتاب که بردامنه کوهها بتابد، گلگون میگشت، بعد خاموش مانده مدتی بشفق دور، جائی که ابرها باروشنائی پرتقالی رنگ مغرب رنگ آمیزی شده است، تماشا میکردیم.

دراین زیارتها تنها بشنیدن شکایت و درد دل و یا نشان دادن عواطف و احساسات قلبی قناعت نکرده بلکه گاهی بدون اراده خودمان بمسائل عمومی می پرداختیم، نسبت باوضاع واحوال این دنیای عجیب هریک ازما افکار و عقاید خویش را بر پروا اظهار میداشت، همچنین کمال مطلوب خودمان را ازخواندن کتابهایی که دردست داشتیم، از زشتیها و زیبائیها که ضمن سطور درپیرایه صورتهای خیالی و مبادی اجتماعی مجسم شده بود، آزادانه بیان میکردیم، سلمی از اهمیت و مقام زن در جامعه و تاثیر قرنهاي گذشته در اخلاق و تمایلات، عواطف و روابط زنانشوئی؛ فساد و ناخوشیهای این عصر صحبت میداشت. خوب بخاطر دارم وقتی برایم میگفت: دانشمندان و نویسندگان و شعرائی که میخواهند بحقیقت زن پی برند، هرگاه جمال ظاهری او را ستوده و از پس نقاب شهوت چشم بر وی بدوزند هرگز نمیتوانند از اسرار قلبی و احساسات درونی او آگاه گردند و از همین جهت است که این دسته از بزرگان جز ضعف و تسلیم، ناتوانی و انقیاد، چیزی در زن سراغ نکرده اند.

وقت دیگری نیز در حالی که صورتهای دیوار معبد را بادست نشان میداد گفت: برای نشان دادن خلاصه تمایلات و پی بردن بخصائص فطری و حالات نفسانی زن از محبت و اندوه، شفقت و فداکاری، گذشتگان

دورمز عجیب و دو نشانه گویا در دل این سنگ بیادگار گذارده اند .. یکی الهه عشق که قوی ترین شعائر دل باختگی در قلبش جای گرفته و براریکه خود نشسته بر دلها حکومت میکنند .. دیگری هم مریم است که در برابر صلیب برپا ایستاده است .

از این ملاقاتهای ماجز خداوند و دسته های پرندگان که در فضای باغها در پرواز بودند، دیگری آگاه نمیشد، سلمی با درشکه خود تا نزدیکی محلی بنام باغ پاشا آمده بعد آهسته و از بیراهه خودش را بمعبد کهن سال میرسانید و با چهره متین و آرامش ضمیر درحالی که چترش را در دست گرفته وارد میشد و من نیز با کمال شوق و بی تابی در انتظار ورودش بودم .

هیچوقت از چشم رقیب نترسیده و سرزنش وجدان را در خود احساس نمیکردیم، زیرا نفس انسانی که با آتش دل و آب دیده پاکیزه شده به ننگ و بدنامی آلوده نمیکرد و از بستگی بزنجیر قانون و ناموس اجتماعی که برخلاف عواطف قلبی وضع گردیده خود را آزاد میسازد .

هفت هزار سال تمام جامعه بشری بقوانین فاسده تسلیم گردید و نتوانست معانی اخلاقی و روحانی و ناموس ازلی را درک کند، بصیرت انسان که جز روشنائی رنگ پریده بجیزی عادت نکرده بسود از خیره شدن بنور آفتاب عاجز ماند، ناخوشیهای روحی و امراض نفسانی بطور توارث از گذشتگان بآیندگان انتقال یافت بلکه اوصاف لازمه انسانی گردید، و دیگر هم کسی این عوارض را ناخوشی ندانسته بلکه اختلالی در فطرت و طبیعت میداند و چنانچه فردی فاقد آنها باشد در نظر مردم از کمالات روحی محروم است .

کسانی که بخواهند سلمی کرامه را برای آنکه خانه شوهر شرعی را ترك کرده و بامرد دیگری خلوت نموده بدنام سازند ، خود از بیمارانی هستند که پاکان را گناهکار و نفوس با عظمت را سرکش میخوانند ، خزند گانی هستند که در تاریکی خزیده و از ترس پایمال شدن آفتابی نمیشوند . آیا مردم سلمی را چون از خانه منصور بك بآن مکان مقدس می آمد خیانتکار میدانند ؟ هر چه میخواهند بگویند روح سلمی از آن مردابها گذشته و بعالم ملکوتی رسیده بود .

فداکاری

در یکی از روزهای تیرماه که درجه گرمای هوا شدت یافته و مردم دسته دسته از کنار دریا بکوہستانهای لبنان میرفتند من نیز بآرزوی دیدار سلمی در حالیکه کتاب کوچکی از موشحات اندلسی در دست داشتم بآن معبد روانه شدم ، مطالعه این کتاب که به نظم و نثر نوشته شده و مربوط بوقایع تاریخی آن سرزمین پراز افتخار اعراب است چنان مرا شیفته و دیوانه خود میساخت که تا بامروز هم از خواندنش لذت میبرم .

وقت عصر بآن پرستشگاه رسیدم و راه پرپیچ و خم میان درختهای لیمو و پید را نظاره میکردم ، گاهی نیز اشعاری از آن کتاب را در فضای آرام باخود میخواندم ، این اشعار بواسطه حسن ترکیب ، نغمه های شاعرانه و آهنگهای دلپذیرش ، دورنمایی از پادشاهان و شعراء و دانشمندان و قهرمانان و جنگجویان عرب را در آن عصرها در برابر من مجسم میساخت

و مثل آنکه میدیدم سرانجام چگونه شهرهای تاریخی غرناطه و قرطبه و اشبیلیه را باچشمان گریان و دل‌های پراز حسرت وداع گفتند و چگونه امیدها و آرزوهای خود را در گوشه و کنار آن کاخها و باغها و دارالعلم‌ها گذارده و خود در پس پرده تاریک قرن‌ها و روزگار هان‌هان گشتند ، تاجائی که یکی از شعراء بیاد آن دوران باشکوه میگوید : « درحالی که اشك از دیدگانم سرازیر بود و بنظر اعتبار در کار دنیای گذران نگر بسته بر آثار پراکنده و عمارات فرو ریخته سوگواری میکردم ، در برابر قصر الحمراء ایستاده و گفتم : ای یاد کار ناموران و سلحشوران بزرگ ! آیا ممکن است رونق دوره های گذشته تجدید گردد ؟ در جوابم گفت : آیا مرده را باز گشت تواند بود ؟ » ...

پس از ساعتی انتظار دیدم سلمی درحالیکه چتری در دست دارد با اندام لاغر خویش از میان درخت‌های انبوه بطرف من پیش می‌آید ولی مثل آن بود تمام دردها و مصیبت‌های دنیا بکامش ریخته شده و طوفان غم بنیاد وجودش را ویران کرده است ، همینکه بدرب معبد رسید و پهلویم نشست بچشمان درشتش خیره شده دیدم آثار اندیشه‌های پریشان و خیالات پراکنده بر چهره اش نمایان است .

سلمی پس از آنکه بافکارم پی برد نخواست که بیکار بین توهمات و وسوسه‌ها زیاد در صفحه ضمیرم بطول انجامد از این جهت دستش را روی سرم گذارده گفت : عزیزم ! نزدیک شو ، پیش بیا تا از عشقت توشه‌ای بگیرم زیرا ساعت جدائی و فراق ابدی ما نزدیک گردیده است !

با صدای بلند پرسیدم : سلمی چه می‌گویی و آن کدام نیروی است

که ما را برای همیشه از هم جدا سازد ؟ در جوابم گفتم : همان قوه مرموزی که دیروز ما را از هم جدا ساخت امروز هم سنك تفرقه میانمان انداخته ، همان قوه ای که بدست دلباختگان زندگی سدمحکمی میان ما برپا داشته وقوانین موضوعه بشری رازبان حال خود قرار داده است ، آن قوه سحر آمیز که اهریمنان و دوزخیان آنرا فرمانروای ارواح بندگان نموده و اکنون درخانه ای که روی استخوانهای پوسیده مردگان برپاشده است ، مرا اسیر و زندانی ساخته ... از او پرسیدم : آیا شوهرت از این دید و باز دیده ها آگاه شده که تو از خشم و انتقامش میترسی ؟ در جوابم گفتم : شوهرم که بیاده کساری و هرزگی و آمیزش با پرچهرگان سرگرم و بیشتر اوقاتش را در اینگونه کارها میگذراند ، چگونه در حقم توجه نموده و از کجا میداند روزهایم را چگونه بسر میبرم ؟ گفتم : در این صورت چه چیز مانع از آمدن تو باین جایگاه مقدس و هم نشینی بامن در برابر عظمت پروردگار و اشباح قرنهای گذشته گردیده ؟ آیا از توجه باسرار عمیق روح من خسته شده و روح خواستار جدائی گردیده است ؟

در حالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود پاسخ داد : عزیزم ، چنین نیست در صورتیکه تو پاره ای از روح من هستی چگونه او دوری و وجدائی ترا خواهان است و با آنکه نور دیدگانم هستی چطور ممکن است از دیدارت خسته و افسرده باشم ! ... ولی چون سر نوشت چنین است که باکند و زنجیر در سختیها و بدبختیها روزهای عمر را پایان رسانم ، آیا میتوانم ببینم که بهره تو هم از سر نوشت مانند نصیب من باشد ، گفتم تو را بآئین محبت سوگند که مرا از حقیقت آگاه ساز و در پیرایه این ماماها سرگشته ام مدار . در جوابم گفتم : نمیتوانم هر چیز را بگویم زیرا

زبانی که دردها و غصه‌های کشنده آنرا بسته سخن نمی‌گوید و لبانی که نو میدی آنرا دوخته از هم باز نمیشود همینقدر می‌ترسم که تو هم در دام کسانی افتی که سر راهم دامها گسترده و گرفتارم کرده‌اند. گفتم: سلمی مقصودت چیست و از چه کسانی می‌ترسی که در باره‌ام ناجوانمردی کنند؟ چهره‌اش را بادو دست پنهان کرد و آهی ازسوز دل کشید آنگاه بسالحن تردید آمیزی گفت: بولس غالب کشیش بی‌برده که ماهی یکبار از گودالی که مرا در آن زنده بگور کرده است بیرون می‌روم. گفتم: آیا می‌داند که در این مکان از من دیدن می‌کنی؟ در جوابم گفت: اگر میدانست هرگز مرا پهلوی خودت نمیدیدی، ولی بسیار بد گمان شده و خدمتکاران را بجاسوسی من گماشته تارفتار و کردارم را مراقبت کنند و بداندنند باچه کسانی آمیزش دارم بطوری که پیش خود احساس می‌کنم خانه‌ای که در آن سکنی دارم و هر راهی که از آن می‌گذرم همگی با چشم مراقبت حرکات من هستند و با انگشت بمن اشارت کرده و با گوش وحی ضمیر مرا میشنوند. سپس لحظه‌ای ساکت ماند بعد ناله کنان و اشک ریزان گفت: نرس من از کشیش بخاطر خودم نیست بلکه تمام ترس من برای تست که مبدا در دماش افتاده و باناخنهای تیز و دندانهای برنده‌اش ترا پاره پاره کند، مرا دیگر از روزگار باکی نیست زیرا تمام تیرهای زهر آلودش را سینه‌ام پرتاب کرده، ولی چون تو در آغاز جوانی هستی بی‌هم آن دارم می‌پاهایت را گزیده و از پیشرفت بذروه سعادت و بزرگواری بازمانی. جوابش گفتم: کسی که افعیه‌های روزگار او را نگزد و گر گهای زمانه زه‌اش نکنند سراسر عمرش مغرور و خودپسند خواهد ماند. ای سلمی زش فرادار و اظهاراتم را بخاطر بسیار، مگر برای حفظ خود از بدخواهی

و کونه نظری مردم جز هجران و جدائی چاره دیگری نداریم؛ آیادرهای عشق و زندگی برویمان بسته شده و سوای تسلیم بمیل و دلخواه بشر راه فراری نمانده است؟ از روی نومیدی و بالهجه حسرت آمیز گفت: جز وداع و جدائی همیشگی هیچ راه دیگری نیست. با آنکه روحم سرکشی کرده و دود از نهادم بر میخاست دستش را در دست گرفته باتندی گفتم: ای سلمی مادیر زمانی از هوای و هوسهای دیگران پیروی کرده و در برابر بتهایشان سر بزمین سوده و خاکسار شدیم، از وقتی که ترا شناختم هر دو چون چوکان در دست بولس غالب کشیش گرفتار و هر طور که خواسته بازی کرده و بهر طرف که دخواهش کشیده پرتابمان نموده است، ولی آیا ممکن است تا وقتی که قبر ما را در آغوش گیرد و با عمیق زمین فرو برد باز هم فرمانبردارش مانده و تیرگیهای باطنی او را تماشا کنیم؟ مگر خداوند نعمت زندگی را از آن جهت ارزانی داشته تادر راه مرگ پایمالش سازیم؟ یا آنکه آزادی را برای آن بخشوده تا آنرا سراپرده بندگی و بردگی قرار دهیم؟ کسی که آتش نفس را بدست خود خاموش کند کفران نعمت خداوند یعنی فروزنده این آتش را نموده... کسی که جور و بیاد را تحمل کرده و زیر بار ظلم رود، باطل را بر ضد حق برانگیخته و در ریختن خون بیگناهان شرکت کرده است، ای سلمی محبت حقیقی چون گنج شایگانی است که خداوند آنرا در خزانه دلهای حساس بشر سپرده است، در این صورت آیا سزاوار است این گنجینه قیمتی را پایمال خوگها و ددان سازیم؟ با آنکه جهان در برابر ما نمایشگاهی بزرگ و پر از زیباییها و دیدنیها است پس چرا در این بیغولههای تنگ و تاریک که ساخته دست کشیش و همدستان اوست بسر ببریم؟ با آنکه بساط زندگی و آزادی در زندگی، آزادی و

خوشیها و سعادت‌های آن در برابرمان گسترده است، چرا این بار سنگین را از دوش خود برداریم و برای چه زنجیری که پاهایمان را بسته است نشکسته و بجائی که آسایش و آرامش در آن حکمفرماست رهسپار نگردیم؟ ای سلمی از این معبد کوچک برخیز تا با هم به پیشگاه خداوند توانا و یکتا برویم، شتاب کن تا از این مرز و بوم و از این بندگی و نادانی خود را آزاد کرده بسرزمینهای دور، جایی که دستخوش دزدان نگریده و انفاس شیطان بدان دمیده نشده است، رهسپار گردیم، بیا تا در تاریکی شب بکنار دریا رویم و در کشتی سوار شده در آنور دریاهای پیاده گردیم و در آنجا زندگی نوینی بپاکی و خوشی از سر گیریم، و از دم مارهای کشنده در امان مانده و در زیر پای درندگان نابود نگردیم. ای سلمی تردید جایز نیست زیرا این دقیقه‌ها از افسر شهریاران گرانبها تر است، برخیز تا دنبال ستون نور را گرفته از این صحرای خشک و سوزان بمرعه‌ها و چمنهای پراز گل و ریاحین رهنمون گردیم.

در حالی که چشمانش بچیز نامعلومی در فضای معبد دوخته شده بود سری تکان داد و لبخند تأثر آمیزی که از دردهایش حکایت میکرد بر لبانش نمودار گشت آن نگاه بآرامی گفت: خیر، خیر، ای یار نازنین! آسمان پیمانهای پراز سر که و حنظل بدستم داده که تمامی آنرا سر کشیده و بیش از چند قطره دیگرش نمانده است که آنرا نیز با شکیبائی خواهم نوشید تا بر اسراری که در ته آن نهفته است آگاه گردم، و اما آن زندگانی تازه و آسمانی که بمن وعده دادی، آن زندگانی پراز مهر و وفا، محبت و راحتی و آرامش، من سزاوار آن نیستم و خوشیها و لذتهایش را تاب تحمل نخواهم داشت، زیرا مرغ شکسته بال فقط همان سنگلاخ حاجست

وخیز کرده و هرگز نمیتواند در فضا پرواز کند ، چشمهای علیل و بیمار چگونه می توانند بروشنهائیهای درخشنده خیره شوند بلکه چیزهای كوچك را هم بزحمت می بینند و چون یاد آوری از سعادت بقدر صحبت از شقاوت مرا آزار میدهد ، خواهشمندم دیگر از خوشبختی و سعادت کلمه بر زبان نیاوری .

در هر حال درست نگاه کن تا آتش مقدسی را که خداوند در خاکسترهای سینه ام روشن کرده بتو نشان دهم ، این همان درسی است که خود بمن آموخته ، و این همان شعله فروزانی است که مرا از پیروی تو بدورترین نقاط دنیا باز داشته ، و برای آنکه به نیکنامی و آزادگی بسر برده و از سرزنش و بدگوئی مردم در امان باشی تمام عواطف و آرزوهایم را قربانی آن میسازم . عشقهای آلوده فقط برای دسترسی بمحبوب است در حالیکه عشق پاک و آسمانی فقط خواهان نفس خویشتن است ، عشقی که بفاصله بیداری و غفلت جوانی خود نمایی کند فقط بدیدار یار و بوسه و کنار تمام میگردد ، ولی محبتی که در امان بی پایان ابدیت بوجود آید و با اسرار شب بدیدار گردد جز ابدیت بجیزی قناعت نمی کند و سوای پیشگاه خداوند بدیگری سرفروذ نیآورد . دیروز همینکه دانستم کشیش میخواهد از بیرون رفتن من از خانه برادرزاده اش جلوگیری کند و تنها خوشی را که ازموقع زناشوئی شناخته از دستم بگیرد ، کنار پنجره اطاق خود ایستاده بدریا تماشا میکردم ، سرزمینهای پهناور ماوراء بحار ، آزادی معنوی و استقلال شخصی مردم آن سامان را در نظر گرفته پنداشتم که در نزدیکی تو بسر می برم و مثل آن بود روح تو مرا فرا گرفته و در عواطف تو غوطه ور شده ام ، ولی این خواب و خیال که

زنان ستم‌کش را امیدوار و روحشان را برای زندگی درسایه حق و حقیقت عبادات کهنه و رسوم دیرینه سرکش و بی اعتنا میسازد زودم تلاشی گشت، بلی! هنوز این خیال پریشان بخاطرم خطوط نسکرده که خود را ناچیز شمرده دیدم رشته محبت ماسست و دامنه عشق بقدری محدود است که تاب ایستادگی در برابر خورشید را نخواهد داشت، از اینرو چون پادشاهی که دیبیم شهر یاری را از دست داده و یا توانگری که دارائش بتاراج رفته بگریه افتادم، و هنوز چشمان اشکبارم بچهره لطیف و گونه پژمرده‌ات نیفتاده که باز بخاطرم رسید وقتی برایم میگفتی: سلمی شتاب کن تادر برابر دشمنان سینه‌های خویش را سپر شمشیرها سازیم، اگر بخاک و خون افتیم چون جان باختگان در میکذاریم و اگر پیروز گردیم چون پهلوانان بسر می‌بریم، زیرا عذاب نفس و ناراحتی انسان در برابر مصیبت‌ها از بازگشت براحتی و آرامش هزاران بار پسندیده‌تر است.

دل‌داده عزیزم! این سخنان را دردم و ایسین پدرو کنار بستر مرگش برایم گفתי و دیروز که پنجه‌نومیدی‌قلیم را خراشیده و آتش اندوه سراپای وجودم را شعاع‌ور ساخته بود گفته‌هایت بخاطرم گذشت، و با آنکه تمام دردها و غم‌ها را نادیده می‌گرفتم ولی یکمرتبه از افق خیال چهره آرزو را دیده احساس کردم عشق ما چون دریا عمیق و مانند ستارگان آسمان بلند و چون فضای وسیع بی‌بایان است، اکنون بادلی دردناک زردت آمده ناگذشت و فداکاری بزرگی را بتوعرضه بدارم، یعنی برای آنکه در نظر خلق باشرافت مانده و از زخم زبان و دسیسه مردمان در امان باشی حاضر م سعادت وصل ترا در راهش قربانی سازم ..

تادیروز هر وقت بدین مکان می‌آمدم باهاهم در قید عادات و رسوم

گرفتار بود ، ولی امروز با از خود گذشتگی و اراده آهنین بیدارت شتافته ام ، تا دیروز چون خیالی لرزان باین معبد آمده ولی امروز زنی زنده دل و وظیفه شناس ، فداکار و از خود گذشته ، بردبار و شکیب و بخاطر حمایت تواز گزند مردم بدین مکان میآیم ، در گذشته چون شبخ لرزانی کنارت می نشستم ولی امروز برای نشان دادن کنه و حقیقت خود در حضور ربه النوع عشق و عیسای مصلوب حضور یافته ام ..

من چون درختی که در سایه روئیده و از نعمت نور و حرارت خورشید بی بهره مانده است بیش از چند روزی بزنجیر اسارت گرفتار نخواهم بود ... محبوب عزیزم ! امروز برای آخرین بار زیارت آمده و این وداع ابدی باید چون عشق پاک و آسمانی مابسی جانکداز و طاقت فرسا باشد ، باید چون طلایی که در بوته گذاخته شده و درخشندگی آن بیشتر گردیده یکدیگر را وداع کوئیم ..

سلمی دیگر فرصت نداد سخنی بر زبان آرم و یا دلیل و برهانی اقامه کنم و در حالیکه چشمانش درخشندگی مخصوصی پیدا کرده و هاله ای از وقار و جلال رخسارش را فرا گرفته و چون فرشته انسان را بسکوت و فروتنی میخواند ، نگاه عجیبی بمن کرد ، آنکاه بادل بستگی زیاد که تا آنروز هیچ از او بخاطر نداشتم خودش را در دامان من افکند و چنان لبهایم را بوسید که نیروی از دست رفته حیات دوباره باین کالبد عنصری برگشت و اسرار الهی در کمونم بیجان آمد و برای آنکه در برابر ناموس آسمانی که سینه سلمی را پرستشگاه من قرار داده ستایش کنم ، آن وجود پست و فرمایه که آن را من مینامم بعالم آفرینش عصیان و سرکشی نمود .



همینکه آفتاب غروب کرد و آخرین شعاع زرین او از صحنه باغها و گلزارها ناپدید گشت ناگهان سلمی از جایش برخاسته در وسط معبد ایستاد و مثل آنکه بخواهد نوردید گانش را بر صورتها و نقش و نگارها نثار کند بر دیوارها و گوشه و کنار پرستشگاه نگاهی افکند، سپس کمی پیش رفته در برابر صورت حضرت عیسی زانو بر زمین زد و چند بار پاهای زخمینش را بوسیده و آهسته آهسته گفت: ای عیسی ناصری! اکنون از تمام خوشیها و شادیها در گذشته و صلیب ترا برگزیده ام، بجای گل و ریحان سرم را با خار و خاشاک زینت بخشیده و در عوض عطرها با خون دل و اشکهای چشم جسد مرا شست و شو داده و در پیمانه ای که برای باده ساخته شده سر که و حنظل را سر کشیده ام... مرا در میان پیروان خود که در عین ضعف توانایند پذیر و بهمراهی یارانی که با آنهمه دردها و ناکامیها محسود عالم اند، براه رستگاری هدایت فرما...

بعد از زمین بلند شده رویش را بمن نموده گفت:

اکنون بادلی شاد و خاطری آزاد بدخمه تاریک، جائیکه اشباح وحشت آور در آمد و شد هستند، باز میگردم، عزیزم! بحالم دلسوزی نکرده و غمین مباش زیرا نفس پاکی که یکبار رحمت الهی را دیده دیگر از خیال اهریمنان بیمی نخواهد داشت... آنگاه جامه ابریشمین را بخود پیچیده از معبد بیرون رفت و مرا در نمایشگاه افکار، جائی که فرشتگان زشت و زیبای کرده های بشر را ثبت و ارواح فاسده در دناک زندگی را میخوانند و نوع و سان خیال ترانه های عشق و اندوه را میسرایند، آشفته و سرگشته و پریشان حال ساخت.

همینکه از این مکشفه و رؤیای عجیب بخود آمده دیدم پرده سیاه شب زمین و زمان را پوشانیده و من با روح مضطرب خود در میان آن باغها سرگردان و انعکاس هر کلمه از سخنان سلمی بخاطرم گذشت ، سیمای ملکوتی و نوازش دستهایش حقیقت وداع و جدائی را در برابر دیدگانم مجسم داشت ، مثل آن بود که اندوه تنهائی و تلخی جدائی قلبم را باره باره نموده است و هر قدر خویشتن را بسکوت نوید داده و هر اندازه متانت بخرج میدادم سودی نبخشید ، سعادت از دست رفته را بیاد آورده اشك حسرت از چشمانم سر ایزر و برای نخستین بار پی بردم که انسان گرچه آزاده قدم بعرصه هستی گذارده ولی همیشه بنده و گرفتار قوانینی است که پدران و نیاکانش وضع کرده اند ، و سر نوشتی که آنرا سرخدائی میدانیم تسلیم امروز بحوادث روز گذشته و تطبیق آینده با امیدها و آرزوهای امروز ما است ، از آنشب تا این ساعت در غلغل نفسانی و موجباتی که سلمی را وادار به برتری مرك از زندگی نموده اندیشه ها کردم ، بارها شرافت و مقام فداکاری را با سعادت جان باختگان و از خود گذشتگان سنجیده تا بدانم کدام يك از آنها بالاتر و برتر است ، ولی اتمامی این افکار و سنجشها فقط بیک حقیقت پی برده و باین نتیجه رسیده ام که اخلاص و فداکاری هر عملی را پسندیده و نیکو میسازد و سلمی کرامه هم سراپا اخلاص و مجسمه ایمان قلبی بود .

پایان

بنج سال از زناشویی سلمی گذشت و فرزندیکه بین او و شوهرش

را بطنه روحانی بوجود آورد و بالبخندهای شیرین دوطبع متضاد را بهم نزدیک سازد ، نصیبش نگردید .

زن نازا در هر سرزمینی مورد خشم و بدبینی است زیرا بیشتر از مردان در اثر خودخواهی دوام زندگی را در پیکر جگر گوشه گان خود می بینند و برای آنکه تا ابد زنده بمانند و نامی از خود بیادگار گذارند خواهان سلاله و دودمان هستند .

مرد مادی زن نازا را یکنوع خودکشی تدریجی میدانند و از این جهت از او دوری کرده و چون دشمن نابکار هر گش را طالب است ، منصور بك غالب شوهر سلمی هم مردی مادی و طمعکار بود و چون آرزو داشت پسری که وارث نام و شهرتش شده نصیبش گردد از اینرو تمام خوبیهای سلمی در نظرش بدناما و زشت جلوه مینمود .

درختی که در تاریکی بروید میوه نخواهد داد ، همانطور سلمی گرامه هم چون در سایه زندگی بسر میبرد بارور نگردید و فرزندان بوجود نیاورد و همانطور که بلبل برای اسارت نوزادان خود در قفس لانه نمیسازد سلمی گرامه نیز که زندانی تیره روزی و سیه بختی بود اراده ازلی تعلق نگرفت تا دیگری در زندگانی اسف اشتغال وی سهیم و شریک گردد . گلپای وحشی و خودرو کودگانی هستند که در اثر نوازش آفتاب و دادادگی طبیعت میرویند و نوزادان بشر نیز میوه های عشق و محبت اند ، در صورتیکه سلمی گرامه در آن کاخ باشکوه کنار دریا و در محله رأس بیروت هیچگاه احساس نوازش نموده بود تا درخت وجودش میوه ای بیار آورد ، ولی باین وصف درسکوت و آرامش شبها پروردگار خویش راز و نیازها میکرد تا کودکی که اشکش را سترده

و با نور چشمانش خیال مرک را از صفحه ضمیرش بزدايد، نصیب وی گردانند. گریه و زاری سلمی بقدری ازسوز دل بود که گویی فریاد ها و مناجات او در فضا انعکاس یافت ، ابرها را بیکسو زده و خداوندندایش را شنیده و دعایش را اجابت فرمود و پس از پنج سال زناشوئی سعادت مادر شدن را که درد دنیا ازهر نیکبختی بالاتر است در خود احساس نمود . درختی که در دخمه تاریکی روئیده بود شکوفه داد تا بارور گردد .

بلبل گرفتار بساختن لانه ای از پرهای خود در قفس پرداخت . آلت طریبی که پایمال گردیده بود در گذرگاه نسیم صبا قرار گرفت تا وزش باد بازمانده سیمهایش را بصدا در آورد . سلمی گرامه بازوان خویش را که بازنجیر بسته شده دراز نمود تا بخشش آسمانی را بپذیرد .

در خوشی های زندگی هیچ شادی و خرمی با خوشوقتی زن نسا که ناموس ازلی او را آماده مادر شدن نموده است ، برابری نمیکند. زنی که سالهای دراز فرزندی نصیبش نگردیده سپس احساس مادری کند مثل آنست که از تمام زیباییهای بهار و مناظر بهجت افزای طلوع خورشید بهره ور گردیده است .

هنگامی که مدت بازوری سلمی پایان رسید و میخواست نخستین فرزندش را بعالم وجود بیاورد مثل آن بود که طبیعت نیز با او هم عهد و هم داستان گردیده است زیرا ماه اردیبهشت در صحراها و کوهستانهای لبنان نمایان گشت و گلها و گیاهها و درختان برای پوشش نوزادان خویش از نور آفتاب استفاده میکردند .

ماههای انتظار سپری گشت و سلمی چون مسافری که در انتظار

طلوع ستاره صبح باشد باچشمان گریان بآینده مینگریست وجه بسا چیزهای تیره و تار را درخشان و فروزان میدید .

یکی از شبها که اشباح تاریکی در گوشه و کنار خانه‌های محله رأس بیروت شبگردی میکردند سلمی در بستر دردهای کشنده افتاده مرك و زندگی در کنارش دست بگریبان بودند ، پزشك و قابله هر دو ایستاده تاهیمان تازه‌ای را باین جهان وارد کنند ، دیگر هیچ جنبش و حرکت یاسرو صدائی از رهگذران بگوش نمیرسید حتی خروش امواج دریا کمتر شده و جز فریادهای جگر خراش که از پنجره خانه منصور بك بلند میشد صدائی شنیده نمیشد . . .

این صدا فریاد عشق بقای وجود در فضای نیستی بود ، صدای نیروی محدود بشر در برابر سکون و آرامش قوای نامحدود ، یعنی فریاد سلمای ناتوان در پیشگاه مرك و زندگی بهوا بر میخواست .

در سپیده صبح سلمی پسری زائید و همینکه خود خبر را شنید چشمانش را که از شدت درد بسته شده بود باز کرده نگاهی باطراف خود انداخت و دید چهره حاضرین از این مژده شگفته است . .

بار دیگر که نگریست دید که مرك و زندگی هنوز در نزدیکی بسترش در پیکار اند ، دوباره چشمش را فرو بست و برای نخستین بار ناله کنان گفت : فرزندم !

قابله نوزاد را در پارچه ابریشمین پیچیده کنار مادرش گذارد در حالیکه پزشك هر لحظه باچشماي غمناك به سلمی نگاه کرده و سرش را تکان میداد . نغمه شادی برخی از همسایگان را از خواب بیدار ساخت و باهمان جامه‌های شب برای خیر مقدم بخانه منصور بك شتافتند .

خدمتکاران باچهره‌های گشاده و خندان بتالار دویده تا مژده نو

رسیده را به منصور بك داده و مزدگانی خوبی بگیرند ، اما پزشك همچنان درجایش ایستاده ازپروی نومیدی ب مادر و فرزند نگران بود . همینکه خورشیدسر برآورد سلمی جگر گوشه اش را به پستان خود نزدیک کرد و نوزاد برای نخستین بار چشمانش را باز کرده ب مادر نگاهی کرد سپس تکانی خورده برای آخرین بار دیدگانش را بهم فرو بست . پزشك چند قدم پیش رفته بچه را از بغل مادر جدا ساخت و خود بخود گفت : تازه واردی بود که زود رخت سفر بپوشد .

بچه مرد در حالی که همسایگان در تالار بزرگ بخوشی و شادی سرگرم و سلامتی تازه رسیده جامهای شراب مینوشیدند .

هنکام سپیده بدنیا آمد و موقع دمیدن خورشید از دنیا رفت . سپیده دم بدنیا آمد و هنکام طلوع در گذشت ، کیست که بتواند زمان را مقایسه نموده بما بگوید که همان یک ساعت بین سپیده و طلوع خورشید کوتاه تر از قرن ها و روزگارانی است که ملل و اقوام جهان پیدایش یافته و بعد ناپدید گردیده اند ..

میهمان عزیزی که سلمی سالها در انتظارش بود هنوز سر نرسیده بارسفر بست و هنوز درب خانه را باز نکرده از نظر ها نهان گردید ..

بلی ! اینست زندگانی انسان ، بلکه زندگانی ملل بلکه زندگانی ملیونها کواکب و فروزان و ستارگان درخشنده آسمان ..

سلمی چشمانش را بطرف پزشك برگردانید ، آهی کشیده و گفت : بچه ام رابده تا در برش گیرم ..

پزشك سر بر زیر انداخت و بالهجه دردناکی گفت : خانم ! بچه ات مرده و برای آنکه پس از او زنده بمانی باید شکمیا باشی ..

سلمی فریاد وحشت انگیزی کشید بعد خاموش گشت سپس لبخند

مسرت آمیزی بر لبهایش نمودار شد، چهره اش باز گردید و مثل آنکه بچیز تازه پی برده بآرامی گفت: جسد بچه ام را پهلویم بگذارید.

بزرگ طفل مرده را در سینه مادر گذارد و هم رویش را بدیوار کرده چنین گفت: عزیزم تو برای بردن من از این دنیا آمده ای، نور چشمم! تو آمدی تا مرا بساحل نجات راهنمایی کنی و اکنون برای فرار و رهایی از این خاکدان حاضرم دنبالت براه افتم.

پس از چند لحظه آفتاب از لای پرده های اتاق بدو جسد سرد و بیروح که روی تخت خواب افتاده بود، تابیدن گرفت، طیب اشک ریزان از اتاق بیرون رفت و همینکه بتالار رسید خوشی و شادی حاضرین بشیون و فغان مبدل گشت ولی منصور بك همانطور که جام شراب در دست داشت چون مجسمه از جایش تکان نخورد، فریادی نکشید، قطره اشکی نیافشانید و سخنی نیز بر زبان نیاورد..



روز بعد سلمی را در جامه زفاف کفن کرده و جسد را در تابوتی که با مخمل سفید آراسته شده بود قرار دادند، کفن طفل همان قنناق و تابوتش دودست مادر و قبرش سینه سلمی بود. هر دو نعش را در يك تابوت گذارده خیلی آهسته و آرام بقبرستان بردند. من نیز در میان جمعیت مشایعت کنندگان براه افتادم، هیچکس مرا نمیشناخت و از غصه های قلبی و دردهای درونی من خبری نداشت، همینکه به قبرستان رسیدند بولس غالب در وسط چند نفر از کشیشان که آثار غفلت و بی خبری از چهره های تاریکشان نمودار بود ایستاده بخواندن دعاها پرداخت.

پس از آنکه تابوت را بخاك سپردند یکی از حاضرین گفت: این نخستین بار است که دو جسد را در يك تابوت خاك میکشند... دیگری

گفت: گوی این طفل برای بردن مادرش بدنیا آمده بود تا او را از جور و جفای شوهرش آزاد سازد، سومی گفت: بچهره منصور بك نگاه كنید كه چگونه با آسمان خیره شده مثل آنكه هیچ پیش آمدی برایش رخ نداده است... کشیشها همچنان زمزمه کرده دعا میخواندند تا آنكه قبر كن كودال را پراز خاك كرد، در آنوقت مشایعت كنندگان يك بك کشیش و و برادر زاده اش را با بهترین عبارات سر سلامتی داده هريك برآه خود رفتند، ولی من همچنان يكه و تنها در كناری ایستاده کسی نبود در این مصیبت بزرگ از من دلجوئی نموده و یا در حقم دلسوزی كند، مثل آنكه سلمی و طفلش عزیزترین و نزدیکترین بستگانم نبوده اند.

مشایعت كنندگان پراكنده شدند و قبر كن بیمل در دست كنار آرامگاه تازه ایستاده بود، من نزدیکش شده پرسیدم: آیا میدانی كه قبر فارس كرامه كجا است؟

نگاه دور و درازی بمن كرد و بادست اشاره به قبر سلمی نمود گفت: در این كودال دخترش را روی سینه اش خوابانیده و طفل را روی سینه مادرش گذارده و هر سه را بخاك سپردم و بایلی كه در دست دارم روی قبر آنها خاك ریخته بعد آب پاشی كردم.

در جوابش گفتم: ای مرد! چه بازوان توانائی داری زیرا قلب مرا نیز در همین كودال بخاك سپرده ای..

همینكه قبر كن پشت درختهای سرو از نظر دور شد دیگر طاق طاق شده و پیمانه صبرم لبریز گشت، بی اختیار خودم را روی قبر سلمی انداخته، بحال زارش گریستم و پیش خود گفتم:

بغیر عشق دگر در جهان نخواهد ماند بماند عشق اگر چه جهان نخواهد ما



حق چاپ محفوظ و مخصوص کانون معرفت است

بها ۷۰ ریال

